

بیوک آرالیف نسخه شجاع الدین

مطالب ادبی

بشتگشیده میلت

معالات ادبی

مَحَالَاتِ دِبْيَ

گوته و ایران

بختیں باری که گوته با ادبیات ایران آشنا شد، در سال ۱۸۰۸ بود که ترجمہ «لیلی و مجنون» جامی توسط «هارتمن» Hartmann در آلمان انتشار یافت.

اندکی بعد Hammer ، در ۱۸۰۹ قطعه شعر مفصلی بنام «شیرین» انتشار داد که آنرا از منابع مختلف ادبی ایران درباره ماجراجای عاشقانه شیرین و فرهاد انتخاب و تدوین کرده بود و پیش از این گوته شرق را از روی چند اثر ادبی عرب که بزبان های آلمانی یا فرانسه ترجمه شده بود و «معلقات» معروف از آن جمله بود؛ میشناخت، ولی هنوز با ادبیات ایرانی آشنا نیافته بود.

ولی حافظ را گوته در سال ۱۸۱۴ شناخت . در این هنگام شاعر و نویسنده و متفکر بزرگ آلمانی ۶۵ سال داشت . این شناسائی گوته با حافظ از روی ترجمة «دیوان حافظ» صورت گرفت که در طول سالهای

۱۸۱۲ - ۱۸۱۳ در دو جلسه توسط «هامر» فوق الذکر صورت گرفته و نخستین ترجمه کامل دیوان حافظ بزبان آلمانی بود.

برای آنکه معلوم شود چطور زمینه روحی گوتد برای درک حافظ مهیا بود و همین باعث شد که خواندن دیوان حافظ زندگانی روحی و معنوی اش را یکباره منقلب سازد و اورا دیوانه و شیفتۀ ادبیات ایران و مخصوصاً حافظ آسمانی ما کند، باید متوجه بود که اروپا در آن زمان یکی از بحرانی ترین و متشنج ترین ادوار تاریخ خود را میگذراند.

انقلاب کبیر فرانسه و جنگهای ناپلئونی که از سال پیش لاینقطع ادامه داشت، اروپا را در خستگی و فرسودگی فراوان فرو برد بود، و مخصوصاً انقلاب و تحول بزرگ فکری که در تعقیب این تکان بیسابقه اجتماعی آغاز شده، بنای کلیه عقاید و افکار اجتماعی عصر را واژگون کرده بود، مردم را ناراحت میکرد. مثل همیشه در حد فاصل بین دو دوره مختلف تمدن، نسلی آشفته و مضطرب و بی تکلیف زندگی میکرد.

ظهور رمانتیک‌ها و پیدایش تیپ‌های ادبی خاصی مثل ورت ورنه وadolف وغیره یکی از مظاهر این ناراحتی بزرگ اجتماعی بود که دوره ما اکنون صحنه دیگری از نظائر آنست.

در چنین دوره ناراحتی و فرسودگی فکری و مخصوصاً بی تکلیفی و تشنج دائم روحی بود که گوتد با ادبیات شرق آشنا شد. سالها مرد بزرگی که تاریخ

نظیری حز شکسپیر و دانته برای او نمیشناشد ، و در سه قرن اخیر هیچ نویسنده‌ای مقام و عظمت و اشتهر اورا نداشته و باین اندازه از طرف کلیه دنیای متمدن ، از هر ملت و هر تزاد ، مورد تکریم و احترام قرار نگرفتادست. مشتاق آن بود که چنین پناهگاه روحی و باطنی برای خود پیدا کند .

در دوم زانویه ۱۸۰۷، «کنبل» یکی از نویسنده‌گان دوست او ، که خود بهمین درد مبتلا بود ولی داروی آنرا زودتر از گوته یافتد بود طی نامه‌ای بدو چنین نوشت :

« اکنون من از غم زندگی بدامان ادبیات هندی پناه برده‌ام . آرامش و خاموشی عمیقی که در آن احساس میشود ، مخصوصاً روح بی‌اعتنائی بدنیا و جدائی در آن که خاص آن ادبیات است ، باشنج و آشتفتگی دوران ما تنافقی عجیب دارد . »

ولی در آن زمان هنوز گوته کاملاً آماده استقبال از این روحیه نبود ، شاید هم علت آن بود که هنوز با حافظ آشنا نشده بود .

وقتیکه این آشنائی در سال ۱۸۱۴ صورت گرفت (این همان سالی بود که واقعه بازگشت ارتش ناپلئون از روسیه و جنگ‌های خونین لهستان و آلمان و سقوط ناپلئون در آن رویداد) گوته ناگهان متوجه شد که تغییر بزرگ و بیسابقه‌ای در زندگانیش روی داده . با اینکه ترجمه‌ای که مستشرق اتریشی از روی حافظ کرده بود ، غالباً بالا نطبق نمیکرد ، معهذا گوته روح ، فکر حافظ را در خلال اشعار دلکش و پرمعنی او دریافت و بقول خود عطر و

حرارت شرق و نسیم ادبیت را که از جلگه‌ها و نشتهای ایران مسور زید، احساس کرد. درین موقع بود که گوته در بروی خود بست و روزها و هفته‌های پیاپی با حافظ خلوت کرد.

هر کس و هر چیز را جز حافظ کنار گذاشت.

حتی بسایر کتبی که از ادبیات مشرق زمین ترجمه شده بود، نیز توجهی نکرد؛ زیرا کمال مطلوبی را که سالما، بی‌آنکه خودش بداند، جستجو می‌کرد، دریافت‌هه بود.

حافظ برای گوته دنیای دیگر، فکر دیگر، روح دیگر ارمنان آورد. نه تنها آرامش روحی را که شاعر و نویسنده بزرگ آلمانی در طلبش بود بدو هدیه کرد، بلکه ویرا بایکدنیا لطف و جمال آشنا ساخت. گوته تا مدتی واقعاً دیوانه حافظ شد. اشعار حافظ را یکبار، دوبار، ده بار، خواند. آنقدر خواند که از ورای لفظ، تا معنی، با روح و فکر حافظ یکی شد. وقتی رسید که خود را بهترین شاگرد حافظ خواند، و با او گفت: «استاد، آرزوی من آنست که در آن هنگام که دنیا پایان می‌یابد، من در کنار تو و همراه تو باشم!»

در ژوئن ۱۸۱۴ گوته در دفتر یادداشت خود مینویسد: «از وقتی که این شخصیت عجیب و بزرگ در صحنه زندگانی من قدم گذاشته، دارم دیوانه می‌شوم. اگر خود را سرگرم کاری نکنم و محصولی ادبی پدید نیاورم، مسلماً طاقت تحمل این تحول بزرگ را نخواهم داشت». شش ماه بعداز آن در ۱۴ دسامبر ۱۸۱۴ برای نخستین بار نام «دیوان» را در دفتر یادداشت خود آورد

و نوشت : «اکنون مشغول ساختن اثری هستم که میخواهم آنرا بصورت آئینه دنیا (جام جم) درآورم و «دیوان - آلمانی» نام بگذارم . »

اندکی بعد در همین دفتر نوشت : «آرزوی من آنست که با این اثر ، غرب را باشرق و گنشته را با حال در هم آمیزم . ایرانی را با آلمانی نزدیک کنم . »

بدین ترتیب گوته یک هدف بالاتر از «هدف ملی» در این اثر داشت ، و آن ایجاد یک ادب جهانی بود که از آن پس گوته *Weltliterature* آن شد . بالاتر از آن آرزوی گوته آن بود که سدهای اختلاف مذهبی و فکری و سیاسی بین شرق و غرب از میان برداشته شود . خود او در «دیوان» میگوید : «اگر معنی اسلام اعتماد بخداآوند و اطاعت ازوست ، ما همه مسلمان هستیم و مسلمان نیز میمیریم !» جای دیگر میگوید : «اصل آنست که انسان «عقیده» داشته باشد . هیچ فرق نمیکند که بچه عقیده دارد . »

بدین ترتیب مجموعه اشعاری بوجود آمد که گوته آنها را «دیوان غربی و شرقی» نام نهاد و پس از آنکه قسمتهایی از آنها را در سال‌های ۱۸۱۶ و ۱۸۱۷ در مجلات مختلف منتشر کرد ، مجموعه آنرا در ۱۸۱۹ انتشار داد . در چاپ بعد ، در سال ۱۸۲۰ چندین قطعه دیگر بدان افزود و در چاپیکه بسال ۱۸۳۶ پس از مرگ او انتشار یافت ، چند قطعه دیگر از روی نسخه‌های خطی که پس از مرگ او مانده بود ؛ افزوده شد . در سپتامبر ۱۸۱۸ بعد نیز گوته نمتنی وقت برای تدوین «حوالشی واخافات»

دیوان صرف کرد که مجموع آنها از خود دیوان متتجاوز است . درین حواشی گوته بتفصیل تاریخ ایران قدیم و جدید و تحولات اجتماعی و سیاسی و مذهبی وادبی آن و تاریخ زندگانی شعرای بزرگ ایران را شرح داده و قسمت مهمی از آنرا نیز بامور مربوط بساير ملل شرقی از قبیل اعراب و یهود و نظریات کلی خود راجع بشرطات اختصاص داده است . قسمتی نیز مربوط به خاطرات جهانگردان اروپائی است که از مارکوپولو بعد با ایران مسافت کردند و گوته جزو آنها بتفصیل از مارکوپولو مونتویلا و پیترو ولاواله و اولناریوس و شاردن و تاورنیه نام میبرد . این ضمایم و حواشی چاپهای عادی دیوان قریب ۲۰۰ صفحه را شامل میشود .

اصل «دیوان» شامل دوازده «کتاب» است که گوته آنها را با سامي فارسي و شرقى ناميده است بدین ترتيب
 مفني نامه – حافظ نامه – عشق نامه – تفكير نامه –
 رنج نامه – حكمت نامه – تيمور نامه – زليخانame –
 ساقى نامه – مثل نامه – پارسي نامه – خلد نامه .

هر يك ازين «كتابها» شامل قطعات مختلفی است که گوته آنها را به پيروي از طرز فكر شرقى ساخته ، و در سروden بعضی از آنها حتى وزن و قافيه پردازی ايرانی را نیز رعایت کرده است ، مخصوصاً در آنجا که از حافظ و «غزلهای» او نام میبرد .

در مقدمه حافظ نامه در مجله «مورگن بلات» مينويسد : « آين كتاب به تجليل افكار و بتحسين و تحليل اين مرد خارق العاده اختصاص داده شده ، ولی نه من ونه

هیچکس قادر نیستیم واقعاً از این ایرانی بزرگ تقلید کنیم . »

در اول همین کتاب ، در «دیوان» گوته مینویسد:
«اگر کلام معشوقه و روح را نامزد او بدانیم ، شناسائی حافظ در حکم شرکت در زناشوئی آنهاست .»

در مقدمهٔ حواشی و ضمایم نیز قبل از تاریخ ایران ، گوته چنین مینویسد : « هر کس میخواهد با شعر آشنا شود ، باید بکشور شعر برود ، هر کس هم میخواهد با شاعر تردیک شود ، باید سفری بکشورها شاعر کند »
کتاب پارسی نامه سراسر بشرح افکار پارسیان قدیم و تجلیل آنها اختصاص یافته . « ساقی نامه » تجلیلی از مقام شراب و ساقی که از « ساقی نامه » حافظ الهام گرفته . تفکیر نامه مثل نامه و حکمت نامه با فکار و امثال حکیمانه و « شرقی مآب » گوته اختصاص داده شده . در خلد نامه بیشتر گوته بجهنمهٔ اسلامی مشرق زمین توجه کرده . عشق- نامه و زلیخا نامه آثار عاشقانه دیوان ورنج نامه و تیمور نامه قسمتهای تلغیخ آن است .

در وصف « دیوان » گوته که او خود آنرا از عالیترین آثار خویش میدانست ، « هاینه » شاعر بزرگ آلمانی چنین مینویسد :

« این اثر مثل آسمان هنگام غروب و مثل دریای نیمروز بدیع و درخشان و زیبا است ». .

جای تأسف و تجعیب است که چنین اثری که شاید عالیترین تجلیل ایران و ادب و حکمت آن در دنیای خارج آن هم توسط شخصی مانند گوته باشد ، تاکنون بفارسی

ترجمه نشده ، در صورتیکه بغالب زبانهای دیگر جهان
ترجمه شده و بصورتهای مختلف انتشار یافته است ، ومن
امید دارم این نقض بزودی مرتفع گردد و این اثر بدیع
بزبانی که حقاً باید ترجمه شده باشد ، یعنی بزبان فارسی
انتشار یابد .



حافظه اردویا

(مقالہ دیگری مذکورہ گونہ)

یک قرن و ربع پیش ، درست در روز نوروز بود که «حافظ اروپا» پس از نزدیک یک قرن زندگی ، برای همیشه دیده از دیدار جهان فربودست . وقت مرگ ، عظمت او ادب و هنر مغرب زمین را چنان تحت الشعاع خود قرار داده بود که در همه‌جا نوشتند : «بزرگترین فروغ اروپا خاموش شد .» ولی همین مرد خود چندی پیش از آن ، دریک شعر معروف خویش گفته بود : «ای حافظ ، آرزوی من آنست که خود را مرید ناچیزی از مریدان تو شمارم !» این مرید حافظ ، این حافظ اروپا نام حافظ را در کشور خودش و در سراسر دنیاًی غرب جاوید کرد و بعد از او ، بعد از انتشار «دیوان شرقی» او ، همه آلمان ، همد اروپا ستایشگر حافظ ماست .

عشق گوته به حافظ ، که «دیوان شرقی» را پدید آورد ، همراه با عشق زن زیبائی بود که باید او را «شاخ نبات» گوته شمرد ، و خود شاعر نیز بدونام «دلدار

شیرازی» خویش داده بود.

ولی گوته نیز ، مانند حافظ ، احتیاج داشت که همواره دل در بند عشق پریرویان داشته باشد و مانند او بگوید : «شهری است پر کرشم و خوبان زش جهت چیزیم نیست ، ورنه خریدار هرشم !

لاجرم ، در همه عمر ، از هفده سالگی تا هفتاد و هفت سالگی ، در طول شصت سال ، دائما با این «خوبان» نرد عشق باخت و «خریدار» آنان شد منتها میان عشق هنرمند و عشق مردم دیگر ، این فرق است که هنرمند از هر عشق گذرانی ، اثری میسازد که گاه جاودانی میشود . و این کاری بود که گوته کرد : بدین معنی که هر یک از عشقهای او ، یکی از شاهکارهای او را پدید آورد ، و همیشه مینویسند که اگر این عشقها و این معشوقه‌ها نبودند ، این آثار بی‌نظیر ادب آلمان و اروپا نیز پدید نمیآمد .

بنابراین ، برای شناختن «حافظ اروپا» زندگانی عاشقانه او را که خود یکی از زیباترین رمانها است مورد نظر قرار میدهیم تا بدین ترتیب آثار بزرگ او را نیز شناخته باشیم .

برای تهییه این مقاله ، ما فقط از نوشتدهای خود گوته یعنی از نامه‌ها ، اشعار ، قطعات او استفاده کرده‌ایم ، یعنی در حقیقت این گزارش توسعه خود گوته درباره خودش داده شده است .

وقتی که گوته از زادگاه خود ، برای گذراندن تعطیلات عید پاک به لیپزیک آمد ، ۱۷ سال داشت . در آنجا

در یک خانواده پانسیون شد ، و فردای روزی که به پانسیون رفت ، خود را عاشق دختر صاحب خانه یافت که «کچن» نام داشت . دو سه روز بعد بدو اظهار عشق کرد و دوران این عشق چند ماه بطول انجامید و اولین اثر شاعرانه او بنام «شب» تحت تأثیر همین عشق سروده شده است .

یک سال بعد ، گوته درست در روزی که نوزدهمین سال زندگی خود را آغاز میکرد این دختر را ترک گفت :
لوته و «ورتر»

در عوض عشق بعدی گوته ، عشقی بود که بصورت یکی از زیباترین آثار ادبیات جهان ، یعنی بصورت «ورتر» اثر معروف او جاودانی شد . گوته در این هنگام ۲۳ سال داشت و همراه با عده‌ای دیگر از حقوقدانان ماموریت یافته بود که در شهر «وتسلار» پرونده‌های فراوان دوران امپراتوری مقدس را که تعدادشان به بیست هزار بالغ میشود مطالعه و بررسی قرار دهد . در این دوران مطالعه و «رماتیسم» بود که وی در یک مجلس رقص با دختری بنام «لوته» آشنا شد . قیافه این دختر ، وروحیات او ، و طرز زندگانیش برای ما کاملاً مشخص است ، زیرا گوته تصویر دقیق و کاملی ازاو بصورت «شارلوت» قهرمان ورتر خود ترسیم کرده است . لوته نامزدی داشت بنام «کستر» که مشخصات او نیز درست بصورت «آلبرت» در ورتر نقل شده است .

کستر خود در جریان علاقه گوته نسبت بنامزدش بود ، و با گوته نیز دوستی داشت ، ولی میدانست که لوته بدو نظر خاصی ندارد . وی در یک یادداشت خود ، بتاریخ

۱۰ سپتامبر ۱۷۷۲، چنین نوشته است: «امروز ظهر دکتر گوته مهمان من بود و ناهار را باهم درباغ خوردیم. شب دکتر گوته دوباره بدبین ما آمد و میان من و او ولوته مذاکرات مفصلی درباره زندگی بعد از مرگ و سفر ما بجهان آینده صورت گرفت که گوته را بسیار ناراحت کرد، زیرا فردای آنروز میباشد از شهر ما برود. و من میدانستم که با خاطره عشقی که بناكامی انجامیده است از اینجا میرود».

این عشق ناکام‌پدید آورنده‌اثری شد که میباشد رماتیسم اروپا را بوجود آورد و ادبیات چند نسل را تحت تأثیر خود قرار دهد.

لیلی و «فاوست»

همچنانکه «ورتر» یادگار عشق شارلوت بود، «فاوست» بزرگترین اثر ادبی گوته، و شاید بزرگترین اثر سراسر ادبیات آلمان، حاصل عشق گوته بزیبا روی دیگری بنام لیلی شونمان بود. گوته این اثر بینظیر خود را، که برای ساختن «مارگریت» آن از «لیلی» الهام گرفته بود در سال ۱۷۷۳ شروع کرد، و خویش، یکسال بعد از آن، خیال میکرد که این کتاب نزدیک با تمام است. ولی اتمام این کتاب شصت سال تمام بطول انجامید، یعنی تا آخر عمر شاعر ادامه یافت.

گوته لیلی را در یک شب مهمانی، در خانه یک بازرگان توانگر اهل فرانکفورت شناخت. آنشب در خانه این بازرگان کنسرتی برپا بود که عده زیادی برای شنیدنش دعوت شده بودند. یگانه دختر صاحبخانه نیز در

جمع نوازنده‌گان شرکت داشت . وی بنظر شاعر زیبا و جذاب آمد ، ووی چند کلمه نیز با او حرف زد ، ولی از اول تا با آخر کنسرت چشم ازاو بر نگرفت . این نگاههای دزدانه یک طرفی نبود دو طرفی بود .

«لیلی شونمان» که ثروت فراوان پدر او را دختری نازپروردۀ بارآورده بود ، درین هنگام شانزده سال داشت .

کم کم او و گوته بقدرتی بیکدیگر علاقمند شدند که نمیتوانستند روزی را بیدار هم بسرآورند . یکی از زیباترین اشعار گوته یادگار این دوره عشق بازی است : «دیگر زیبائی بهار و جلوه گلهای بهار ، برای من بی وجود تو هیچ است .

آنجا که تو هستی ، بهار و عشق و جمال هست .

آنجا که تو نیستی هیچ نیست .»
چقدر این سخن ، بگفته زیبائی سعدی شبیه است که :

«صحراء و باغ زنده دلان کوی دلبر است»
کمی بعد ، گوته ناگزیر شد سفری به سویس بگند . درین سفر همه‌جا ازاو استقبال کردند و شهرت و احترام پیش‌اپیش وی رفت . اما همه این شکوه و جلال ، و همه زیبائی مناظر ، نتوانست یاد چشمان زیبائی «لیلی» را از خاطر او بیرون برد . قطعه شعری که در کنار دریاچه «зорیخ» سرود ، ازین حالت روحی او حکایت می‌کند :
ای چشمان من ، چرا بیائین مینگرید ؟ ای رؤیا -
های طلائی ، چرا باز نمیگردید ؟ روی امواج ، هزاران

ستاره میدرخشنده و میلرزند . باد صبح با بالهای خود دریاچه را در ساید روشن حبیحگاهی در میان گرفته است . اما من در این همد راه فقط جلوه‌ای از عشق خویش میبینم « در بازگشت بد فرانکفورت ، مخالفت پدر و مادر « لیلی » سد بزرگی میان گوته و محبو‌باش کشیده بود . بدلاً لئل مختلفی که درینجا مجال ذکر آنها نیست ، خانواده هر دو طرف با عشق و ازدواج این دو مخالف بودند گوته برای مشغول کردن خود ، روی بدامن کار برد و در بروی خویش بست . روز و شب بنوشتمن اثر معروفش « اگمونت » پرداخت و سپس حاضر شد همراه پدرش بایتالیا بود . ولی شرحی که درین باره در دفتر یادداشت خودش مینویسد خیلی عجیب و جالب است :

« ۱۷۷۵ - اکتبر ۳۰ - چند لحظه بیشتر بحر کت ما نمانده است . لیلی خدا حافظ ، برای دومین بار خدا حافظ ! باراول که بسفر رفتم ، دلم آکنده ازین امید بود که در بازگشت من ، زندگی ما هر دو باهم درخواهد آمیخت . اما این بار ، مسلم است که هرگز چنین نخواهد شد . و ما از این پس باید هر کدام بدنیال سرنوشت خود باشیم . خدا - حافظ لیلی و تو ، ای دختری که خاطره‌ات چون یک گل نوشکفته بهاری در دل من است ، با چهدل از تو خدا حافظی کنم ؟ چگونه با تو وداع گویم ؟ کاش میتوانستم چند روز دیرتر از این بدين سفر روم تا چند روز بیشتر روی زیبای ترا میدیدم ! »

شارلوت و «ایف تی»

معشوقه بعدی گوته ، « شارلوت اشتاین » نام داشت

و حاصل این عشق «ایفی گنی» یکی دیگر از شاهکارهای گوته بود.

پدر این خانم مارشال یکی از دربارهای آلمان و مادرش یک نجیب زاده اسکاتلندی بود. هفت سال بزرگتر از گوته بود، وقتی که شاعر با او آشناسد سه سال داشت و یازده سال بود که با «بارون فراشتاین» ازدواج کرده بود و سه پسر داشت. وی زنی بود لاغر، سبزه، با چشمهای درشت سیاه، بسیار ظریف و آراسته، و بقول گوته:

«خر امیدنش به وزش نسیم صبحدم میماند»
روح افسرده و احساساتی بود و دوست داشت که با رؤیاهای خود سرگرم باشد، بدینجهت غالباً از شهر فرار میکرد و بکاخ بزرگ شوهرش در «کوخ برگ» پناه میبرد. گوته برای اولین بار در پائیز سال ۱۷۷۵ او را دید، و دو هفته بعد اولین نامه عاشقانه خود را بدو نوشت، ولی این نامه، نامه های فراوان دیگر در دنبال داشت، در مجموعه مکاتبات گوته، تعداد نامه هائی که وی بدین خانم نوشت، کمی از ۱۷۰۰ عدد تجاوز میکند! زیباترین ترانه او درین زمان، بنام «اولین نغمه شبانه مسافر» مربوط بدین عشق است. ولی سختگیری اولیه این خانم، او را سخت ناراحت کرد. بانو «اشتاين» درین تاریخ بطیب خانوادگیش نوشت: «دیشب گوته بدیدار من آمده بود. وقتی که برای اولین بار مرا «تو» خطاب کرد، بدعا اعتراض کردم. او قاتش تلغی شد و عصایش را از تاق مجاور برداشت و رفت. در همین ماه، گوته در سفر خود به «لیزیک»

هنر پیشۀ زیبائی را بنام «کورونا شروتر» دید و بیمقدمه عاشق او شد . دو روز بعد ، به «شارلوت اشتاین» نوشت : «خدا کند این زن عاشق اوشد . دو روز بعد . به «شارلوت اشتاین» نوشت : «خدا کند این زن مال من شود تا شمارا راحت بگذارم ، حیف که شباهت او با تو خیلی کم است...» در سال ۱۷۷۶ میانه این دو بهم خورد ، و برای اولین بار شارلوت موقع رفتن بکاخ بیلاقی خود به گوتده اجازه نداد که بدنبال وی بیاید . در قطعه‌ای که گوتده در این هنگام سروده ، شارلوت به مریم تشییه شده است که با آسمان می‌رود و غم آنهائی را که بر روی زمین نهاده است ندارد ، در پشت یکی از نامه‌های او درین زمان چنین نوشته شده : «خیال می‌کنم بعداز این همیشه غم عشق تو همراهم باشد . »

ولی درست دو ماه بعد ، در ۸ نوامبر ، گوتده بدوست نزدیکش نوشت که : « چیز عجیبی است . درین هشت هفته خیلی چیز‌هارا فراموش کردہام . دوباره هر زن خوشگلی را که می‌بینم دوست دارم . »
«کریستیان» و «نغمه‌های دومی»

بعداز عقشهائی کوتاه با زنانی بنام «لیدا» و «آنگلیکا» . نوبت عشق بزرگ دیگری برای گوتده میرسد که در زندگی او اثر عمیقی بخشیده است . این بار محبوبه او دختری بود بنام «کریستیان وولپیوس» که بیست و سه سال داشت . خود گوتده درین هنگام سی و نه ساله بود .

چهار هفته بعداز آنکه گوتده از ایتالیابه «ویمار»

بر گشت، کریستیان که برای اولین بار وی را میدید، از او برای کاری مربوط برادرش وقت ملاقات گرفت. پدر او که عضو اداری کوچکی بود مرده و فرزندانش را در وضع دشواری گذاشته بود، و دخترک برای امرار معاش خود در یک کارگاه تهیه گلهاي مصنوعی کار میکرد.

گوته درباره او نوشته است: «یک روز دختری سبزه و جوان بدیدن آمد. گیسوان سیاه و پرپشت داشت که حلقه های آن پیرامون گردن لطیفش موج میزد...» کریستیان خیلی زود تسلیم عشق او شد. در سال ۱۷۸۹ از گوته پسری آورد، واندکی بعد یکسره بخانه شاعر آمد و در آنجا اقامت گزید. درین زمان گوته مشاور عالی پرنس بود و تقریباً مقام وزارت داشت، ولی اهمیتی به بدگوئی کسان نمیداد. منتها این بدگوئی دوک ویمار را برآن داشت که گوته را از مقامش معزول کند، و فقط ستمهای دیگر او، یعنی ریاست موزه‌ها، دانشکده‌های هنری، ریاست دانشگاه «ینا» و سرپرستی تئاتر ویمار را برای او باقی گذارد.

درین زمان گوته مقدمات انتشار مجموعه کامل آثار خود را فراهم میکرد. یادگار این دوره عمر او، بخصوص یادگار عشق او به «کریستیان»، نفمه‌های رومی «شاهکار شعری معروف اوست که شاید زیباترین اثر شاعرانه وی باشد.

«ینا» و «باندورا»

در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه آغاز شده بود. این انقلاب در وضع سیاسی و اجتماعی سراسر اروپا اثر

بخشید. و منجمله وضع آلمانی را بکلی زیر و رو کرد. سربازان فرانسوی این کشور را اشغال کردند، و در سراسر آلمان افکار آزادیخواهانه رواج یافت. گوته درین مدت نقش بزرگی، چه از لحاظ سیاسی و چه از نظر معنوی و فکری بازی کرد، که درینجا از آن لحاظ که مربوط ببحث ما نیست از ذکر آن صرفنظر میکنیم.

در همین دوران بود که دوستی تاریخی او با شیلر آغاز شد، و کار این دوستی که با برخورد بداین دو نفر با یکدیگر شروع شده بود، بحدی بالا گرفت که نظیر آنرا در تاریخ هنر جهان کمتر میتوان یافت.

در سال ۱۸۰۶ گوته با «کریستیان» که سالهای دراز مشوقه اش بود ازدواج کرد. ولی یکسال از این ازدواج نگذشته بود که دل شاعر بدام عشق زیبا روئی تازه افتاد. درین زمان گوته ۵۸ سال داشت. یک روز در شهر «ینا» بدیدار کتابفروش معروفی که ناشر کتابهای وی بود رفت و در آنجا «میناهرتس لیب»، دختر خوانده هیجده ساله وزیبای اورا دید و دل بدو داد. ولی خودش احساس کرد که چنین عشقی چقدر نامناسب وغیر عادی است: این دختر با همه صفا و سادگی خود، برای او رنجی درونی و چاره ناپذیر همراه آورده بود، و این احساس بود که مایه اصلی «پرومته» اثر بزرگ گوته شد. گوته دراین اثر، از این دختر برای ساختن «پاندورا» زن زیبا و شوم معروف افسانه خدایان یونان الهام گرفت.

ولی این عشق او، بخلاف تصور خودش، عشقی بینتیجه و بدفر جام نبود، زیرا که دخترک، اندکی بعد

خودرا بدو تسلیم کرد ، و گوته که میدانست این دوران وحال دیر نمیپاید ، از زبان «اپی ملیا» در «پرومتد» چنین گفت :

«ای خدایان ، چرا همه چیز ، تابش اختران ، پیمان عشق ، فروغ ماه ، ظلمت سایه ، غم عشق بی پایان است ، و فقط دوران خوشبختی است که زود بسر میرسد؟»
«ماریان» (زلیخا) و «دیوان شرقی»

عشق بعدی گوته ، شاعرانه ترین و جالب ترین عشق دوران زندگانی او بود ، زیرا این عشقی بود که اورا از زادگاه غربی وی دور کرد و از اروپای مدآلوده قرن نوزدهم به شیراز آفتایی و زیبایی پانصد سال پیش از او برد تا در آنجا بزرگترین شاعر آلمان ، سرارادت در پای حافظ شیراز نهد .

این عشق گوته به «ماریان ویلمر» که درست همزمان با عشق روحانی او به حافظ بود ، از لحاظ شاعرانهای که از آن بیار آمد ، یکی از ثمر بخش ترین عشقهای تاریخ ادب است ، زیرا که اروپا ، از صدوپنجه سال پیش تاکنون ، حافظ ما را از روی اثر ادبی بزرگی شناخته که گوته بنام «دیوان شرقی» ساخته است و این دیوان ، سراسر زاده تاثیر عمیق حافظ شیراز و «ماریان» بر روی شاعر است .

اگر گوته برای همه جهانیان یک «بشر» بزرگ و یکی از سازندگان درجه اول کاخ و فرهنگ و ادب جهانی است . برای ملت ایران اختصاصاً دوستی ارجمند است ، زیرا او بود که اروپا و دنیائی را شیفته حافظ کرد .

گوته حافظ را در سال ۱۸۱۴ از روی ترجمه ناقصی از دیوان او که توسط «هامر پورگشتال» بزبان آلمانی در «وین» پایتخت اتریش منتشر شده بود شناخت. این ترجمه نه کامل بود و نه صحیح، ولی کافی بود تا آن آتش تجانس روحی را که میان حافظ ایران و حافظ آلمان وجود داشت دامن زند شاعر آلمانی را در خود بسوزد. بقول خود گوته:

«ای حافظ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن و سوختن شهری بزرگ کافی است، از سخن شورانگیز او چنان آتشی بر دلم نشسته که سر اپای این شاعر آلمانی را در تب و تاب افکنده است!»

گوته درین زمان دست از همه مشاغل خود بنشست، و تحت تأثیر روحانی شدید حافظ، همه‌چیز را فراموش کرد و کنار گذاشت تا فقط بحافظ اندیشد و با او سر گرم باشد. مثل اینست که در این سالهای آغاز قرن نوزدهم صحنه جذبه و کشش روحانی مولانا و شمس، منتها باشدتی کمتر یعنی اروپائی تر در «ویمار» تکرار میشد.

«ای حافظ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است، زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست. تو آن سرچشم‌د فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می‌ترسد دهانت همواره برای بوسه زدن و طبعت برای نغمه سروین و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده است. گرهم دنیا بسرآید آرزو دارم که تنها، ای حافظ آسمانی، باتو و در کنار

توباشم و چون برادری توأم در شادی و غمتم شرکت کنم .
همراه تو باده نوشم و چون تو عشق و رزم ، زیرا این افتخار
زندگی من و مایه حیات من است . .

«دیوان» او که در طول دو سال سروده شد ؛ و
گوته بتقلید از حافظ این نام را برآن داد ، شامل ۱۲ کتاب
است که گوته آنها را باسامی فارسی یعنی باسامی مصطفح
در زبان فارسی ، نامیده است . و عبارتند از : مغنی نامه ،
ساقی نامه ، حافظ نامه ، عشق نامه ، رنج نامه ، پاریس نامه ،
تیمور نامه ، خلدنامه ، مثل نامه ، حکمت نامه . تفکیر نامه
زلیخا نامه . این «زلیخا نامه » که مفصلترین کتاب
«دیوان» است مربوط بهمین خانم «ماریان ویلمر » است
که گوته او را به پیروی از این شعر حافظ که : «.. عشق از
پرده عصمت برون آرد زلیخا را » زلیخای خود نام داده
بود تا بقول خودش نام او با خاطره اعجاز عشق قرین باشد .
زیرا زلیخا خود با اعجاز عشق یوسف جوان شده بود ،
و این بار گوته بود که با اعجاز عشق ماریان جوان میشد .

«ماریان ویلمر» درین هنگام ۱۷ سال داشت و
گوته شحت و پنج ساله بود . معهدا این عشق شدید عشقی
یکطرفه نبود ، «مهربانی هردو سر» بود . «ماریان»
دختری بود که در ۱۴ سالگی با مادرش بفرانکفورت رفته
و در آنجا بالت آموخته و در اپرای این شهر بمحققیت و
شهرت رسیده بود بطوریکه یکی از بانکداران بزرگ شهر
خواستار ازدواج با او شد . این بانکدار «ویلمر» پنجاه و
پنج ساله بود که دوست نزدیک گوته بود ، بدین جهت گوته
از اول بخانه ایشان رفت و آمد میکرد ، و اندک اندک علاقه

او و ماریان بصورت عشقی افلاطونی و شاعر آن دو درآمد عجیب این بود که این زن زیبا و جوان، قریحد شاعر آن دو چنان عالی داشت که گوته چند قطعه شعر او را ضمیم دیوان خود انتشار داد و هیچکس نتوانست بفهمد که این قطعات از خود گوته نیست.

گوته «زلیخای» خود را با پیر مرد شدش حافظ آشنا کرد، وزلیخا نیز، مانند خود او بایک تجانس روحی خاص سر ارادت در آستان حافظ نهاد. از آن پس نامه‌های این دو، که در مجموعه‌های گوته منتشر شده، ترکیبی زیبا و بسیار شاعرانه از ایات و مصرعه‌های حافظ است، و گوئی این دونفر واقعاً «حافظ» و «شاخ نبات» اویند که بعداز پنج قرن از شیراز به فرانکفورت سفر کردند، گوته خود در شرح و حواشی دیوان مینویسد:

«برای پیامهای واقعی عشق، هیچ کتابی شایسته‌تر از دیوان آسمانی حافظ شیراز نیست».

یکی از نامه‌های زلیخا و گوته، حکایت از شبی می‌کند که مراسم جشن شصت و هفت‌مین سال تولد شاعر (۲۸ اوت ۱۸۱۵) در خانه «ماریان» با شرکت شوهرش، و دوستان مشترک و نزدیک این زن و شوهر و گوته، در «گرب موهله» برپا شد « بواسرہ» دوست صمیمی گوته که خود شاهد این جریان بود درین باره مینویسد: «همه باغ را با گلهای سرخ مشرق زمینی آراسته بودند، ماریان— ویلم و خانم «اشتادل» دو سبد بزرگ میوه و گل معطر برای گوته آوردند. روی هر کدام ازین سبدها پارچه‌ای زربفت و ابریشمین بانقاشیهای شرقی گذاشته شده بود، و

در کنار یکی از آنها، خانم اشتادل تصویری از خانه گوته را در فرانکفورت کشیده و در زیر آن ترجمه این دو شعر حافظ را نوشته بود:

خواشا شیراز و وضع بیمثالش
خداآندا نگهدار از زوالش

به شیراز آو فیض روح قدسی
بجوى از مرد صاحب کمالش

گوته دو سال ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ را در عالم مستی کامل روحانی گذرانید و شرابی که حافظ بدوبیموده بود چنان بیخبرش کرد که بجز حافظ وزلیخا هرچه را که در جهان بود نادیده انگاشت. خودش درین باره نوشت: «تاکنون هیچکس بدین رضا خدمت دو خواجه نکرده بود. اما من سر درپای پیر نهادم و دل به دلدار دادم. پیرو دلدار هردو بالطف خویشم نواختند و با مهر خود دمسازم کردند.

آخرین عشق، و آخرین شعر

«مقدار» بود که یکبار دیگر نیز شاعر سالخورده آلمانی باده عشق را برکشد و پیرانسرش عشق جوانی بسر افتد. مثل این بود که گوته و عشق از ازل باهم سرشه شده بودند، و نگاه مهرآمیز دختری جوان، برای این شاعر عاشق پیشه بهمان اندازه ضرور بود که هوا و آفتاپ ضرورت داشت.

این بار محبوبه او دختری نوزده ساله بود که «اولریک» نام داشت و گوته درین وقت ۷۴ ساله بود. در سال ۱۸۲۲ گوته سخت بیمار شد، بطوریکه پزشکان

امید از حیاتش بریدند . اما طولی نکشید که ناگهان شفا یافت و تصمیم گرفت مثل هرسال مدتی در محل آبهای معدنی «مارین باد» بگذراند . در آنجابود که برای او ، همان اتفاقی که برای لامارتین در کنار آب های معدنی اکس له بن افتاده و با «الویر» آشنایش کرده بود تکرار شد ، واين «الویر» گوته «اولریک فن نقسو» دختر زیبائی بود که با خانواده خود به آنجا آمده بود . کار علاقه گوته بدو که در آغاز پدرانه بود ، اندک اندک چنان بالا گرفت که جاسوسان مونیخ صدر اعظم معروف اتریش آنرا بطور رسمی بدو گزارش دادند ، و یکبارحتی گوته بفکر ازدواج با او افتاد . یکی از نزدیکان او درین تاریخ بوی نوشت : «آیا خردمند معروف ویمار ، گوته بزرگ ، مردی که در اروپا کمتر کسی احترام و عظمت اورا دارد ، میداند که چنین کاری چقدر برای او زننده است و چطور مایه استهزا این و آن میشود ، گوته خود این همه را میدانست ، ولی کار کاردل بود ، در نتیجه این دختر را رسماً توسط پادشاه ویمار خواستگاری کرد . اما پدر و مادر دختر محترمانه از قبول این تقاضا سر باز زدند ، و یادگار این عشق و این شکست قطعه‌ای است بنام «سرود غم انگیز مارین باد» که آنرا نه فقط زیباترین شعر گوته ، بلکه زیباترین اثر شاعرانه ادبیات آلمانی دانسته‌اند ، و «اشتفن تسوایک» درباره آن مینویسد : « هرگز طبع بشری ، در سرزمین اروپا ، شعرای ازین زیباتر و عالی‌تر و مؤثرتر نسروده است . »

این آخرین عشق زمینی گوته بود . زیرا که بعداز

آن ، شاعری که همه عمر عشق ورزیده و دنیارا بدیده ستایش و علاقه نگریسته بود ، شاعری که «بشری» ، زیست و «بشری» مرد ، در هشتاد و سد سالگی دیده از جهان فربست و مرغ روحش را بدیار عشقی بزرگتر و معنوی تر فرستاد . مرگش در نیمروز ۲۲ مارس ۱۸۳۲ ، یعنی درست در روز نوروز سال ۱۲۱۱ ، صورت گرفت تا آنجا که یک نویسنده بزرگ آلمانی گفت : «در هیچ دوره‌ای از تاریخ جهان ، هیچ شاعری را نمیتوان یافت که نسبت بشاعر کشوری ، دیگر نظیر تجلیلی را که گوته از حافظ ایران کرده بجای آورده باشد . »



مُرْدِ حافظ سیراز

(مقاله دیگری درباره گوته)

«دیگر بر کاغذ ابریشمین اشعار موزون نمینویسم
و آنها را در قاب زرین نمیگیرم، زیرا دیری است که نفهمه
های جانسوز خود را تنها بر خاک بیابان مینویسم.

«روزی خواهد رسید که دلداده‌ای از کنار این
خاک بگزند و چون پا بر تربت من بگذارد سراپا بزرد و
بخویش بگوید:

«پیش از من درینجا عاشقی بیاد مشوق نالد
سرداده. شاید مجنون بهوای لیلی نالیده، یا فرهاد در

هجر شیرین گریسته . هر که هست از خاکش بوی عشق
بر میخیزد و تربیتش پیام وفا میدهد .

تو نیز ، ای زلیخا که بربستر نرم آرمیده‌ای ، در آن هنگام سخن آتشینم را از زبان نسیم صبا خواهی شنید و سراپا مرتعش خواهی شد ، زیرا از باد صبا پیام عشق خواهی گرفت » .

مردی که این «غزل» شیوای عاشقانه را برای دلدارش میفرستاد ، شصت و هفت سال داشت ، و محبوبه‌اش فقط نوزده ساله بود . شاید این فاصله فراوان دو سن ، عجیب باشد ، ولی عجیب‌تر از آن یقیناً اینست که این مهربانی مهربانی «هردوسر» بود ، و همچنانکه عاشق ، دل دربند عشق محبوبه داشت ، دل محبوبه نیز بیاد عاشق می‌تپید .
کسی که پیرانه سر عشق جوانی در سرداشت ، گوته بزرگترین شاعر آلمان و بزرگترین شاعر اروپا بود ، و مشوقة او که در جوانی دل به مر پیری کهنسال بسته بود ، زنی بود که شاعر او را «زلیخا» نام داد تا نامش خود مظهر اعجاز عشق باشد .

در آن هنگام ، نام «گوته» شرق و غرب اروپا را فراگرفته بود . هیچکس نبود که بزرگترین قریحه ادبی تاریخ آلمان را نشناسد . سالها بود نوشته‌های او چون ورق زر دست بدست برده میشد ، و بزرگترین نوابغ زمان کلماتی که شایسته وصف نبوغ عجیب او باشد نمی‌یافتنند .
گوته در آن زمان استاد مسلم شعر و ادب اروپا محسوب میشد ، نه تنها استاد ادب دورهٔ خود و عصر خود

بود ، بلکه بقول عده بسیاری از نقادان ادب و نویسندگان بر جسته اروپا ، بزرگترین نابغه ادبی بود که اروپا از زمان «همر» بخود دیده بود . اندکی پس از مرگ او بود که یکی از نویسندگان فرانسوی در وصف او گفت :

«از زمان یونانیان تا کنون عالم بشریت بهیچ مردی باندازه او مدیون نیست » .

«گوته» مظهر کامل یک حکمت خاص ، ادب خاص ، فلسفه خاص و طرز فکر خاص بود .

شاید هنوز هیچکس نتوانسته باشد در ادبیات اروپائی اثری پیدا کند که با «فاوست» او برابر باشد . هنوز بسیاری از نویسندگان و شعرای اروپا اظهار میدارند که «شکوه های مارین باد» قطعه شعر معروف گوته باحتمال قوی «زیباترین اثر شاعرانه ایست که تا کنون طبع بشر بوجود آورده است» .

هنوز «ورتر» او که دوران رمانتیسم را در اروپا بوجود آورد از عالی ترین آثار رمانتیکی قرن نوزدهم شمرده میشود .

در وصف مقام معنوی گوته آنقدر سخن گفته و بحث کرده اند که دیگر بتکرار آن احتیاجی نیست . حتی دشمنان آلمان درین باره همداستانند که «گوته» بیش از آنکه افتخار ادب آلمان باشد ، افتخار ، تمدن و فرهنگ بشری است . تعداد کتابهایی که درباره گوته و زندگانی و افکار و عقاید و آثار او نوشته اند ، تا آنجا که شمارش شده از ۴۰۰۰ متجاوز است ! و چند سال پیش که جشن دویستمین سال تولد او در سراسر جهان برپا شد ، و درین

باره امریکا و شوروی و انگلستان و فرانسه ، بزرگترین دشمنان جنگی آلمان ، استقبال وشور واحدی از خود نشان دادند ، تعداد کتابهاییکه فقط در عرض چند ماه درباره گوته نوشته شد ، از صد ها جلد متجاوز گردید . شاید بتوان گفت که هیچ نویسنده و شاعری اینقدر مورد تجلیل و احترام واقعی دنیا قرار نگرفته ، زیرا واقعاً دنیا کمتر شاعر و نویسنده ایرا بعظمت گوته شناخته است .

ولی این مرد بزرگ ادب آلمان واروپا وجهان ، این قهرمان جهانی بشردوستی که در آغاز عصر تعصبات ملی فریاد میزد : «شرق و غرب از هم جدا نیستند و باید در راه پیشرفت تمدن بشری باهم دست همکاری دهند ، این مرد که در همه عمر «بشری» فکر کرد و فقط برای «بشر» کوشید ، این «رکن بزرگ» از ارکان اربعه ادب دنیا که صد و پنجاه سال است دنیا او را بزرگترین نابغه ادب چند قرن اخیر اروپا میشمارد ، از سال ۱۸۱۴ که در تابستان آن با «دیوان حافظ» ایران آشنائی یافت ، عظمت خود را در برابر حافظ شیراز فراموش کرد .

هر چه را خوانده و نوشته بود از یاد برد . چندین سال تمام جز حافظ چیزی ندید و جز حافظ چیزی نشنید . چندین سال هیچ آرزوئی در سر راه نداد بجز آنکه «مریدی از مریدان حافظ» باشد .

هیچ نخواست جز آنکه «چون حافظ شیراز باده نوشد و چون او عشق ورزد» زیرا «این» بزرگترین مایه

افتخار او بود .

گوته ، مردی که هر گز فروتنی بیجا پیشه نکرده و هر گز دربرابر کسی سر تعظیم فرود نیاورده بود و حتی با ناپلئون بسادگی و عزت نفس و شخصیتی سخن گفته بود که همه متعجب شده بودند ، وقتی که حافظ شیراز را شناخت ، وقتی که روح او را از ورای سخنان آتشینش دید و با آن آشنا شد ، وقتی که پس از سالها جستجو آنکس را که دلش مشتاقانه در شرق و غرب جهان درپی او بود یافت ، ناگهان نست از همه چیز شست و با حافظ خلوت کرد .

با زبان حال گفت :

ما در خلوت بروی غیر بستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشتیم

هرچه نه پیوند یار بود بریدیم

هرچه نه پیمان دوست بود شکستیم !

یک ماه ، دوماه ، یکسال و چند سال ، گوته همچنان بحافظ مشغول بود . سخن سحرآمیز حافظ را میخواند و باز میخواند .

آنقدر حافظ را خواند ، آنقدر دیوان شاعر شیراز را ورق زد ، آنقدر در دریای معنی سخن «لسان الغیب» غوطهور شد ، که دیگر هیچ چیز جز او ندید ، هیچ چیز جز سخن او نشنید . برای او آلمان بصورت ایران ، و فرانکفورت بصورت شیراز درآمد . «کارل او گوست» پادشاه وایمار تبدیل به شاه شجاع شد . میخانه آلمانی ، رنگ «خرابات» حافظ بخود گرفت . سرمشق عاشق اروپا ، شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون شدند .

رود «راین» نام فرات و جویبار «گربر موهله» نام «رکن آباد» بخود گرفت، و در آنوقت بود که عشق سوزان دوران پیری گوته نیز، بصورت یک عشق شرقی درآمد. گوته خود را «حاتم» نامید، زیرا «آنقدر سرمایه عشق نثار دلدار میکند که حاتم طائی دینار و درم نبخشیده بود».

معشوقه خود را نیز «زلیخا» نام داد، برای اینکه زلیخا در نظر او مظهر اعجاز عشق بود. برای گوته دونام «حاتم و زلیخا» نماینده آن بود که او پیوند از مغرب زمین بریده و برای همیشه در دیار شرق مسکن گرفته بود. بدانجا رفته بود که «هر شامگاهان شب‌ان و کاروانیان با صدائی دلکش بیتی از اشعار شورانگیز حافظ شیراز میخوانند تا اختران آسمان را بیدار کنند و رهنان کوه و دشت را بتراشند».

برای گوته درین دوره، عشق نیز میباشد مثل همه چیز رنگ شرقی داشته باشد، رنگ دیار حافظ و سرزمین عشقهای حافظ داشته باشد. حتی نامه عاشق نیز میباشد با شعر حافظ شروع و ختم شود، زیرا در نظر او بجز شعر حافظ هیچ چیز، حتی اشعار خود او که آیت فصاحت و بلاغت زبان آلمانی است، ارزش واقعی نداشت. خودش در «دیوان شرقی» خطاب بمعشوقه‌اش زلیخا میگوید:

«پیش ازین برایت شعرهای زیبا میگفتم. تو نیز جز ترانه‌های من که همیشه یکنواخت و همیشه تازه بود چیزی نمیخواندی.

«دلم میخواست باز ازین شعرها برایت بگویم . ولی چگونه میتوان سخنی را که مال حافظ نیست شعر داشت ؟ چطور ممکنست شعری را که از حافظ شیراز نباشد برای دلدار خواهد؟» .

درین دوره بود که گوته ، دست از مقام و عنوان سیاسی خویش شست ، برای آنکه بقول خود سردرخدمت «پیر» و «دلدار» نهاد و بارضای خاطر خدمت دو خواجه کند . «پیر» او حافظ بود و دلدارش «زلیخا» گوته حافظ وار به زلیخای خود عشق ورزید و حتی ارمغان عشق را نیز حافظوار بدو داد :

«دلدار من ، اگر بخواهی بیدریغ بلخ وبخارا و سمرقند را بحال هندویت خواهم بخشید ، زیرا تاج بخش فقط از گدایان کوی عشق ساخته است !» وقت دیگر ، پا از بلخ و سمرقند فراتر نهاد و در غزل بسیار شیوانی بمحبوبه خود گفت :

«از جهان توقع بسیار ندارم ، زیرا به رچه روز گار میدهد بچشم قبول مینگرم . اما همینکه در خانه یا میخانه بتو اندیشم ناگهان همای خیالم بال میگیرد و در عالم اندیشه خویشن را سرداری جهانگیر و پیروز مییابم تا همه‌جا را بخاطر تو زیر نگین آورم و فرمان دهم .

«دلم میخواهد ملک تیمور را سراسر بتو بخشم و سپاه فزون از شمارش را بفرمان تو آرم . از بدخش برایت لعل گران فرستم و از کنار دریای خزر بار فیروزه ارمغانست کنم ، میوه‌های بخارا را که از شیرینی بعسل طعنه میزند بسویت گسینل دارم و بر کاغذ ابریشمین سمرقند اشعار

دلکش نویسم و نثارت سازم .

«دلم میخواهد سیاههای که از فرط درازی آسانش نتوانی خواند بسویت فرستم تا در آن بخوانی که چگونه از هرمز کاروانهای فزون از شمار رهسپار دیارت کردم و هیچ کاروانی را اجازت سفر ندادم مگر آنکه از سوی من کالاهای گرانبها و از دلم پیام عشق و صفا برای تو داشته باشد .

» بخوانی که از کشور برهمنان جامه های ابریشمین ارمغانت کردہام که هزاران دست پر هنر روزگاران دراز بر سر آنها کار کرده اند تا همه شکوه و جمال هندوستان را در نقش ونگارهای دلپذیرشان مجسم نمایند . بخوانی که چسان غواصان چیره دست از دل آبهای خلیج فارس ، صدفهای گران بیرون کشیدند تا گوهریان نامی از آن میان مروارید های غلطان بدر آورند و برای تو گردن بندی از درهای شاهوار بسازند .

«اگر بصره نیز در این حلقه درآید و عود و عبیر خویش را بار مغanhهای دیگران بیفزاید ، کاروانی از مشرق زمین رهسپار دیارت تو خواهد شد که زیباترین چیز های جهان را بسوی تو خواهد آورد .

«ولی میدانم که اینهمه ثروت شاهانه آخر خاطر ترا آشفته خواهد آزرد ، زیرا دل هائی که اسیر دام عشقند ، شادی جهان را جز در کنار دلدار نمیباند » .

گوته تنها برسم ایرانیان لعل بدخش و مروارید غلطان و بار فیروزه ارمغان محبوب نکرد ، کوشید تا چون حافظ شیرازی برای دلدار نغمه سرائی کند و چون ایرانیان

از محبوب ارمغان گیرد . به «زلیخا» نوشت :

«بیا این دستار زیبای ابریشمین را برگرد سرم
حلقه کن تا خود را همچون شاه عباس بزرگ خداوند
جهان بینم ، زیرا شاه عباس نیز بر تخت سلطنت ایران که
بزرگترین تخت عصر بود ، دستاری چنین آراسته برسر
نداشت ». .

وقتیکه خواست لطف محبوب را بستاید ، گفت :

« گویند بهرام گور نخستین کسی بود که شعر
موزون سرود ، زیرا راز شوریدگی دل را جز بازبان
شوریدگان نمیتوانست گفت . دلارام نیز که آرام دل او
بود از وی آئین شعر گفتن بیاموخت و با زبان عاشقان براز
و نیاز یار پاسخ داد .

«دلدار من . از آن زمان که تو نیز با عشق خود
مرا شاعری آموختی دیگر ببهرام ساسانی حسد نمیرم ،
زیرا هم اکنون خود طبعی چون طبع او و یاری چون یار
او دارم ». .

این عشق گوته، شاید شاعر آنه ترین عشق دوران زندگانی
او بود ، زیرا عشقی بود که با یکدinya رؤیا و خیال توأم
بود . گوته که از بیست سالگی تا هشتاد سالگی همیشد
عاشق بود ، و در هر دوره زندگی عشق زنی او را برانگیخت
تا شاهکارهای عجیب و کمنظیر ادب خود و ادب جهان را
پدید آورد ، درین عشق که پنجمین عشق بزرگ دوران
زندگی او بود ، همراه ملعقوه ترک دیار کرد و در عالم
تصور بسیاری سفر کرد که بسیار دور از «آلمان مه

آلود» او بود . درین سرزمین همیشه گل عطر پاشی می- کرد و بلبل آواز میخواند و «نسیم ابدیت میوزید» . ولی بالاتر از همه در آنجا هر صبح و شب نغمه های آسمانی و روح پرور حافظ شیراز بگوش میرسید که گوئی از راز غیب و اسرار نهان خبر میداد و شنوندگان خود را «مستانه عرش خدا رهبری میکرد» .

سه سال تمام گوته در عالم خیال در دیار شرق زندگی کرد و در شیراز ، در زیر سایه حافظ آسمانی عمر گذرانید . سه سال معشوقه خود را جز در لباس یک دختر زیبای سرزمین حافظ ندید و جز با زبان حافظ و باشور و مستی حافظ با او راز دل نگفت .

حتی نامه های او و دلدارش نیز پیام عشق حافظ بود ، زیرا گوته خود بعد ها نقل کرد که «رمز» مکاتبه او و محبوبه اش ترجمه آلمانی دیوان حافظ بود که این دو اشعار مختلف آنرا در کنار هم میگذاشتند تا از ترکیب آنها مکنونات خاطر خود را بطرف بگویند . در همه این مدت حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد که نامه آنها جز سخن شورانگیز حافظ باشد .

«زلیخا» خود شاعرۀ توائی بود . نوزده سال بیش نداشت ، ولی قطعاتی چنان عالی و برجسته سرود که گوته بیش از ده تای آنها را در دیوان خود نقل کرد و تا سالها بعد از مرگ شاعر هیکس نفهمید که این اشعار از خود او نیست ، بلکه از معشوقه نوزده ساله اوست . این نیز یکی از معجزات عشق بود که گوته خود در «زلیخانامه» خویش از آن سخن گفته است . «دیوان شرقی» گوته ، که

یکی از شاهکارهای جاودانی بزرگترین شاعر آلمان است، و عالیترین اثر ادبی جهانی بشمار می‌رود که تا امروز درباره ادب ایران و تجلیل آن نوشته شده، یادگار این عشق سوزان گوته به « زلیخا » واين ارادت عجیب او بحافظ شیراز است.

گوته از اولین « غزل » دیوان وصف حافظ می‌کند و تا آخرین قطعه آن دست از تجلیل حافظ برنمیدارد، حتی نام « دیوان » را نیز از حافظ می‌گیرد، زیرا برای مجموعه اشعاری که زاده طبع او ولی بحقیقت انعکاس سخن حافظ است، نامی مناسب‌تر از کلمه فارسی « دیوان » که بر مجموعه غزلهای حافظ نهاده بودند نمی‌باشد.

« دیوان شرقی » گوته خودآیت فصاحت و بلاغت زبان آلمانی است. صدوی سال است مردم آلمان این شاهکار بزرگ ادب خود را می‌خوانند و سر ارادت برآستان حافظ شیراز مینهند.

« نیچه » که خود نه تنها یکی از بزرگترین متفکرین و فلاسفه آلمانی بلکه یکی از برجسته‌ترین شعرای این کشور است، در وصف دیوان و تجلیل آن از حافظ می‌گوید:

« هر گز، در هیچ دوره‌ای از تاریخ، هیچ شاعری نسبت بشاعر کشور دیگر نظیر تجلیلی را که گوته از حافظ ایران کرده، نکرده است ! »
حتی اعجاز عشق « زلیخا » نیز اعجاز حافظ شیراز است، زیرا برای گوته زلیخا مظهر حافظ بود.

گوته تا آنروز که محبوبه‌اش «ماریان» نام داشت، اورا جز بامهری ساده نمینگریست، روزی که در حافظ خواند «که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا» و نام «زلیخا» به «ماریان» داد، ناگهان دل خودرا اسیر عشق اویافت. برای او «ماریان» تا وقتی که یک دختر زیبای آلمانی بود یک دوست عزیز بیش نبود، ولی وقتی که زلیخای شیرازی شد، تبدیل بمشوهای گشت که گوته یکی از زیباترین آثار ذوق ونبوغ ادبی خود را بخاطر عشق او سرود.

اگر حافظ نبود، «زلیخا» نیز نبود، واگر زلیخا و حافظ در کار نبودند، امروز «دیوان شرقی» یعنی افتخار ادب آلمان و ایران وجود نداشت.

«سفر» گوته بشرق زمین یک سفر خیالی بیش نبود، ولی این سفر خیالی ارمغان بسیار گرانبهای همراه داشت. این ارمغان، بیقین عالیترین هدیه‌ای است که تا کنون یک شاعر غربی، آنهم کسی چون گوته، بادب ایران تقدیم کرده است. با سروین «دیوان شرقی» گوته، بزرگترین شاعر آلمانی نام خود را در حلقه دوستان صمیمی ویکرنگ ایران ثبت کرده. اگر ایران حافظ را بگوته داده تاوی سالهایی چند از عمر خود را در مصاحبته او بگذراند، او نیز «دیوان شرقی» خود را بکشور حافظ ارمغان داده است که بزرگترین تجلیل ادب و ذوق و هنر ایران در جهان بشمار می‌رود.

ولی این دوست بزرگ ایران، این مردی که با

همه عظمت خود چون مرید گمنامی سر ارادت برآستان حافظ آسمانی ما نهاد ، این شاعر و متفکر عظیم الشانی که گفت « حافظ ، مگر کسی هست که بتواند با تولاف همسری زند ؟ » این هنرمند بزرگی که آلمان واروپا را واداشت تا بسراج حافظ شیراز آیند و جر عده نوش جام حکمت « لسان الغیب » ایران گردند . این خدمتگزار صمیمی ایران که صرفاً بخاطر هنر و ذوق نام ایران را بلند آوازه کرد و خود کوچکترین توقعی از ایران نداشت ، زیرا نه تماس و نه احتیاجی داشت ، این رفیق یکرنگ ایران ، هنوز در کشور ما بعچشم یک خارجی ساده ، مثل دیگر شاعران و نویسنده‌گان و هنرمندان خارجی نگریسته میشود !

اکنون سالیان دراز است که گوته سر در خاک برده ؛ زلیخای او نیز که تا پنجاه سال پیش هنوز زنده بود ، بالاخره در دنیای جاوید بدوبیوست تا شاعر سالخورده را که در زندگانی از عشق او نتیجدای جز رنج و حرمان نبرده بود بدیدار خود شادمان سازد . ولی اگر ماجراهی عشق آن دو در خاک رفت ، یادگار این عشق بعضورت « دیوان شرقی » همچنان باقی است ، و تا روزیکه نامی از عشق و صفا در جهان هست ، باقی خواهد بود ، زیرا خود شاعر ، در دیوان خود به زلیخای خویش گفته بود : « زمانه سخت ناسازگار است ، اما غزل من از حادثات زمان ایمن خواهد ماند و هریک بیت آن که ستایشگر عشق است چون خود عشق جاودان خواهد بود ». « دیوان شرقی » گوته جاودان خواهد بود ،

همچنانکه دیوان حافظ شیراز جاودان است ، زیرا حافظ سخنگوی آسمانی عشق و مستی که روزگاری بزرگترین شاعر اروپا ، خود را کوچکترین مرید او دانست و ویرا «شاعر شاعران جهان» و «استاد عشقیازان عالم» خواند، درباره داستان عشق گفت :

« از صدای سخن عشق ندیدم خوشنتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند !
حتی اگر این سخن عشق و شوریدگی از زبان
گوته ، یک شاعر غربی شنیده شود :
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت ؟
در هیچ سری نیست که سری زخدا نیست !



هفت ساره فردیان آسمان شعر ایران

ترجمه از : دیوان شرفی گوته

بسیاری از آنان که تاریخ «رم» و پیدایش آنرا مورد مطالعه قرار داده‌اند، از توالی هفت پادشاه اولیه این شهر، که بی‌وجود هریک از آنها رم بدان صورت که می‌بایست در آید در نمی‌آمد، چنین نتیجه گرفته‌اند که چنین «تقارن میمونی» جز در عالم خیال امکان پذیر نیست، و این داستان زیبائی است که بدست داستان‌سازیان ساخته و پرداخته شده است. منظور من در اینجا تحقیق در صحت و سقم این ادعا نیست، بلکه تذکار این نکته است که ظهور پیاپی هفت شاعر درجه اول ایران در طول پانصد سال، و نظم اخلاقی و هنری که بدست ایشان پی افکنده شده واستقرار یافته، و رابطه‌ای که از نظر لفظ و معنی در میان آنان وجود دارد، صورتی چنان کامل و عالی دارد که شاید وجود ایشان نیز مانند وجود هفت پادشاه رومی، ساخته خیال‌پردازی افسانه سرایان بنظر آید. اما اگر از پادشاهان هفتگانه رومی آثاری درست نیست،

ازین هفت شاعر دیوان‌های کاملی درست است که جای تردیدی در وجود آنان باقی نمیگذارد ..

باین وصف، اگر از دور بدین مجموعه درخشنان ستارگان هفتگانه نگاه کنیم، هریک از آنان را در دوره خودداری چنان درخندگی و جلاّتی می‌بینیم که در پرتو آن، اینان نه تنها نسبت بغالب معاصران بسیار بر جسته خویش، و طبعاً نسبت به توده مردم متوسط و مردم عادی امتیاز و بر جستگی بارزی داشتند، بلکه در حدود خاص زمانی و مکانی جلوه و تابش ایشان چنان بود که حتی از تجلی فروغ قریحه آن کسانی که در دنبال ایشان‌پا بوجود میگذاشتند نیز برای مدت زیادی جلوگیری میکردند، و حال آنکه این کسان، اگر در ادواری دگر میزیستند بیشک میتوانستند مقام و شاخصیت بارزی بدهست آرند، و این وضع همچنان برقرار میماند تا وقتی که یکی دیگر ازین ستارگان قدر اول آسمان هنر، بدرخندگی درآید.

باین نظر، بدینیست که بطور خیلی سطحی، یکبار دیگر سلسله شاعرانی را که بتفصیل از زندگی و آثار سخن رفت، از مد نظر بگذرانیم .

«فردوسی» با اثر عظیم خود، دست بر روی همه گاهنامدهای دولت و کشور گذاشت و مجموعه چند هزار ساله افسانه‌ها و تواریخ را در آمیخت و در اثر خود حل کرد، چنانکه برای جانشینان او دیگر راهی نماند بجز آنکه در هر مورد به «شاہنامه» او مراجعه کنند و آنچه را که در آن آمده، مورد استناد یا نقل، یا توضیح و تحرییه قرار دهند، نه آنکه درباره صحت و سقم آنها بحث کنند،

یا آنکه اساس گفته‌های او را از نو تکمیل کنند و مطلبی براین گفته‌ها بیفزایند.

« انوری » بعکس او ، فقط به « حال » پرداخت و بعکس آن دیگران که بعداز او آمدند تنها بروی زمین و بدانچه در پیرامون خود داشت ، و بیش از همه بدربار شاه ، پرداخت . ولی وی طبیعی سرشار و کلامی شیوا و دلنشیں داشت که همچون طبیعت ، درخشندۀ و باشاط بود بهمین جهت کوشید تا زیبائی طبیعت و جاه جلال مادی دربار را درهم آمیزد و این آمیزش را وظیفه و هدف اصلی خویش قرار دهد ، و دراین راه هیچکس بپای او نرسیده ، هرچند که شاید کاری که او کره بانفر قبل و پنج نفر بعد ازاو قابل مقایسه نباشد .

« نظامی » با زبردستی و استادی مقتدرانه‌ای پاید « افسانه‌پردازی » را بحدی رسانده که از آن فراتر نمیتوان رفت . ولی هرآنچه را که در قلمرو افسانه‌های عاشقانه وجود داشته ، و هرآنچه را که ساخته خیال‌بافی های ساحرانه پیشینیان بوده ، با هم درآمیخته و با سحر کلام خود چاشنی زده است . ذوق ظریف و هنر شگرف او ، بعداز آنکه فردوسی وصف سن قهرمانی را بحد کمال رسانده و این دفتر را بسته بود ، بسراغ عشق و زیبائی‌های آن رفت و رازهای دلپذیر عشق و هوس را از زبان لیلی و مجنون‌ها و خسرو و شیرین‌ها ، همراه با جمال‌پرستی ایدآل باکسان درمیان نهاد .

« جلال الدین رومی » ، شاعر روح و خدا ، ازاول با حقایق عادی و روزمره از در ناسازگاری درآمد ، و

کوشید تا مشکلات غامض عوامل درونی و بروونی ، و معضلات دنیای واقع و دنیای روح بشر را از راه روح و معنی حل کند ، نه از راه استدلال و منطق . باین جهت آثار او زاینده معماها و معضلاتی تازه شد که بروز مفتاح‌ها و مشگل‌گشایان تازه‌ای را باعث آمد و تفسیرها و تعبیرهای نو را موجب شد . عاقبت ، وی بدامان فلسفه وحدت وجود پناه برداشت که بسیاری از معضلات را حل می‌کند ، اما بسیار مشکلات تازه نیز بمیان می‌آورد . درین میان باید توجه داشت که وظیفه شاعر واقعی درک زیبائیهای جهان و منعکس کردن جلال و جمال آنست و ازین راه وی پیوسته بیشتر آماده ستودن است تا ملامت کردن و بدگفتن ، بدین جهت شاعر همواره در جستجوی آن چیزی است که بیش از هر چیز دیگر شایسته ستایش و تجلیل باشد و درین راه اگر خود را چنانکه باید نیرومند و توانا بیند ، خواهناخواه بسراغ خداوند می‌رود ، که زیباتر و ستایش‌انگیزتر از او نمیتوان یافت . اینست سر اصلی آن شور عجیبی که با جمله آثار جلال‌الدین رومی درآمیخته است و باعث می‌شود که او خود و همچیز را با وجود ازلی درآمیزد و یکی کند .

« سعدی » در دنبال « جلال‌الدین » ترکتاز میدان هنر و ادب ایران شد ، و با سرمایه‌ای بسیار گران از تجربه و حکمت و پند و امثال پا بدین میدان نهاد . وی متوجه آن بود که باید معلومات و مشهودات و تجارب خویش را تمرکز دهد و آنها را با فصاحت عجیب خود

درآمیزد، و معلم و راهنمای مردمان شود و بارشادکسان پردازد. ازین راه وی برای ما غریبان، از هر شاعر دیگر شرقی پر بر کتر و زاینده تر است.

«حافظ» بزرگوارترین و باصفاترین شاعر ایران، کسیست که در عین دلبستگی بزیبائیهای این جهان، راز زندگی را برای خود حل کرد، یعنی همه آن علاقه‌ی را که دست و پای آدمی را می‌بینند کنار گذاشت واز «هرچه رنگ تعلق پذیرد» آزادی جست و رندانه بی‌نیازی و قلندری پیشه کرد. برای درک واقعی کلام حافظ، باید او را در حلقه زمانی و مکانی خودش مورد مطالعه قرارداد و مخصوصاً باید ایرانی بود، ولی برای کسی که یکبار کم یا بیش با او آشناشی پیدا کند، حافظ شریک و مصاحبه همه عمر می‌شود. امروزه نیز، پس از قرنها، چارپاداران و کاروانیان در راه پیمائی خود، بی‌آنکه اختصاصاً توجه‌ی داشته باشند، غزلیات شورانگیز او را زمزمه می‌کنند، و این نه برای آنست که مفهوم کلامش را فهمیده باشند، بلکه برای آنست که بطور غریزی احساس می‌کنند که ازین سخنان بوی عشق و صفا و حقیقت بر می‌خیزد.

«جامی» آخرین این جمع هفتگانه است. اصولاً برای هر شاعری، بسیار دشوار بود که بعد از حافظ بیاید و «گل کند» و شاید بهمین جهت «جامی» در موقع نامناسبی پا بمیدان گذاشت، ولی باید انصاف داد که هر کس بجز او بود امکان همینقدر تجلی و درخشندگی را هم نمی‌یافتد. وی سعی کرد محصول کار

پیشینیان باعظمت خودرا چون دسته‌گلی در یکجا گرد آورد وازین مجموع تقلید کند و بدان رنگ و روغنی تازه بخشد و چون وی خودرا بدل به جلوه‌گاه مجموع محسن و معایب این پیشینیان خویش کرد، برای آنها که بعداز او آمدند راهی نمایند بجز آنکه از وی پیروی کنند و بدنبال او روند. شاید اگر فن درامنویسی و تاتر در ایران معمول شده بود، درین راه مبتکرینی بزرگ ظهور می‌توانستند کرد، ولی در آن رشته‌هائی که گفته شد باسانی قابل قبول نیست که کسان دیگری بدین عظمت و با این قدرت شگرف ظهور توانند کرد.

قدرت تخیل و زایندگی فراوان و تنوع فوق العاده موضوع و سخن در نزد شاعران ایران، بیش از هر چیز زاده وسعت محیط و فراوانی و درهم آمیختگی حوادث است. زندگی اجتماعی پر زیر و بالا و پر حادثه این ملت غالباً بمنظور ما مشوش و عجیب جلوه می‌کند، و بهمین جهت است که در شعر ایرانی تعبیرها و تشبیهات مختلف و متناقض باهم درآمیخته است. این تشبیهات و تمثیلات که ما غریبها باآن آشنائی زیاد نداریم اساس شعر ایران و شرقند. غالب این تشبیهها براساس مشهودات طبیعی زندگی روزمره تکیه دارند ولی در باطن حاکی از حقیقت بزرگ معنویند که از حساسیتی عمیق و ریزه کاری روحی فوق العاده می‌زاید.

چیزی که در نزد همه این شعراء این سایان ستایش فراوان است، گذشته از وسعت نامحدود افق دید آنها

توجه خاص و دقیقاندایست که در درک ریزه کاریها نشان می‌دهند. مثل اینست که نگاه تنده و پرمه را آنها همیشه درپی آنست که قشر ظاهری هرچیز را بشکافد و درآن آنچه را که بیش از همه شایان توجه و علاقه است پیدا کند. وصف « طبیعت بیجان » از زبان شعرای ایران چنان با کمال هنر آمیخته است که بجز تابلوهای « طبیعت بیجان » نقاشان بزرگ هلندی همپائی برای آن درسراسر هنر مغرب زمین نمیتوان یافت. و تازه این برابری از نظر تجسم زیبائی است زیرا که از لحاظ علو معنوی و روحی کار شعرای ایران بمراتب بالاتر است. بدلیل همین توجه خاص بریزه کاریهای پنهانی و حقائق مکنونی که در دل وجود ظاهری اشیاء نهفته است، شاعر ایرانی نمی‌تواند از توجه بشمع یا چراغ واز جاذبه شعله و فروغ آن، که برای او مظہر حقيقی عالی و شاعراند است، خودداری نمی‌تواند کرد و هیچ وقت این فروغ برای او صورت ساده‌ایرا کد غالباً برای ما دارد نمی‌تواند داشت. ریشد آن یکنواختی را که غالباً مایه انتقاد ما از شاعران ایران است، در همینجا باید جست. ولی باید باموشکافی بیشتر واز فاصله کمتری بدین امر نگریست تا روشن شود که ازین راه این تشبيهات برای ایرانیان همان صورتی را دارد که داستانهای میتولوژی و افسانه خدایان یونان برای ما دارد. مثلاً ماجراتی گل و بلبل جای « دافنیس » و « آپولون » مارا میگیرد. واگر درنظر آریم که بسیاری از میدانهای هنرنمایی ما غریبان از قبیل تآتر و نقاشی و مجسمسازی و موسیقی

بروی این هنرمندان بزرگ شرق بسته بوده است متوجه می‌شویم که کاری که اینان کرده‌اند چقدر از کارماکام‌تر و ستایش‌انگیز‌تر است.

وجه امتیاز بزرگ و خاص شعر ایرانی روح و ذوق آنست. « فکر » بطور کلی وجه مشخص پیری و سالخوردگی است چه مربوط با شخص باشد و چه مربوط به ملتها و ازین جاست که نظر شاعر ایرانی، در آن واحد منطق و وسعتی را شامل می‌شود که بسیار وسیعتر و بزرگ‌تر از میدان دیدما غریبان است اینان همیشه اشیائی را که بسیار دور از همدیگراند و غالباً وجه ارتباطی بین ایشان بنظر نمیرسد باهم در زیر نظر می‌گیرند. و بین آنها باسانی وجود ارتباط و اشتراك پیدا می‌کنند.

اما فقط شاعر ایرانی نیست که این خصیصه را دارد. بلکه این ملت ایران است که کلاً یک ملت باذوق و هنرمند است.



جادوگر بزرگ دنیا می شعر نظامی و هفت پیکارا

ترجمه از : ریپکا ، استاد دانشگاه برانگ

Jan Rypka

اگر اثر شاعرانه نظامی دست نخورده برجای
مانده بود ، امروز میبایست بین پنجاه تا شصت هزار
بیت از او در اختیار داشته باشیم . چنین بنظر میرسد
که عظمت قسمت حماسی کار او ، قسمت تغزیلی محصول
شاعرانه وی را تحت الشاعع قرار داده واژ خاطره‌ها
برده باشد ، زیرا که آکنون ازین اشعار تغزیلی او بجز
معدودی دردست نیست .

با این همه اگر هم نظامی قسمت اعظم عمر خود
را صرف غزلسرانی کرده باشد ، شهرت و عظمت او زاده
غزلیات وی نیست . در ایران هر نوع از انواع شعر ،
دارای استاد مسلمی است ؛ و در غزلسرانی ، دو استاد
مسلم سعدی و حافظند . نظامی این استادی بی‌منازع را
در رشته داستانسرانی دارد ، و خوشبختانه این قسمت
از اثر شاعرانه او دست نخورده و کامل برای ما باقی
مانده است . مجموعه این اشعار او که بسی هزار بیت

بالغ می‌شود شامل پنج کتاب است که آنها را فقط پس از مرگ نظامی دریک اثر واحد گرد آورده و بدان نام « خمسه نظامی » دادند . عظمت این « خمسه » بقدرتی است که رقم پنج بعداز آن ملاک کار همه شعرائی قرار گرفت که در صد پدید آوردن « آثار حماسی بزمی » از نوع نظامی برآمدند ، و این قاعده نه تنها در ایران ، بلکه در ترکیه و هندوستان نیز رعایت شد ، همچنانکه بعداز « بتهوفن » رقم نه ملاک ساختن سمفونی قرار گرفته است .

از لحاظ زیبائی بیان ، و روشنی فکر ، و اصالت عمل ، نظیری در هیچجا نیست ، و درین موارد انگشت نظامی کار دست زرگری را می‌کند که فقط بازد ناب سروکار دارد .

اوج قدرت شاعرانه نظامی ، و همراه با آن اوج حماسه بزمی و افسانه‌پردازی را در ادبیات ایران ، در اثر ماقبل آخرین این مجموعه ، که نظامی آنرا در شصت سالگی یعنی در اوآخر عمر خود سرود ، میتوان دریافت . این اثر « هفت‌پیکر » نام دارد که مقاله حاضر ، بوصف کوتاهی از داستانهای آن اختصاص یافته است و در یک جمله میتوان گفت که چنین اثری در تمام ادبیات جهان ، در نوع خود نظیری از حیث کمال و زیبائی ندارد .

قهرمان این داستان بهرام گور پادشاه ساسانی است . وی در دورانی که هنوز ولیعهد بود ، یکروز از شکار بازمی‌گشت و در قصر « خورنق » که از زمان

کودکی خود ، دوراز زاد و بوم خویش در آن پرورش یافته بود گردش میکرد . در حین این گردش ، که در آن بسیاری از درباریان خاص همراهش بودند ، ناگهان در برابر دری ایستاد که تا بدان روز هیچوقت متوجه آن نشده بود . وقتی که در قالار را بگشود ، چشم بهرام و ملازمانش با تاقی بزرگ افتاد که در ودیوارها یش با تابلوهای بدیع آراسته شده بود . میان آنها ، هفت تصویر از هفت دختر جوان ، نظر بهرام را جلب کرد . این هفت تصویر ، چون رشته‌ای بدور تصویر پسری جوان و ظریف جای داده شده بودند ، وهمه آنها را نقاش طوری کشیده بود که نظر بچهره این جوان داشتند . نوشته زیر آنها حاکی ازین بود که بنا بپیشگوئی ستارگان چون بهرام پادشاه ایران شود این هفت شاهزاده خانم را از هفت کشور جهان بهمسری خواهد گرفت .

دیری نگذشت که بهرام خبر مرگ پدر را بشنید و با ایران زمین رفت تا در آنجا تاج شاهی بر سر نهاد . وی بادشواری‌های بسیار مواجه شد ، اما همه‌جا خویش را دلیر و مذبر نشان داد . وقتی که از گرفتاری‌ها بیاسود ، ناگهان بیاد تالار بسته و اسرار آمیز افتاد و قاصدی بنزد پادشاهان هفت کشور فرستاد تا از آنان هفت وخترشان را خواستگاری کند . این قاصدان مستور داشتند که در انجام مأموریت خود نه از صرف زروسیم مضایقه کنند و نه از توسل بتهدید خودداری ورزند .

ستارگان راست گفته بودند ، زیرا که هر هفت شاهزاده خانم اند کی بعد بهمسری بهرام درآمدند . وی

کاخی عظیم برای این هفت شاهزاده ساخت ، و هریک از آنها را برنگ خاص یکی از سیارات هفتگانه درآورد سپس هر روز از هفته را ترد شاهزاده خانمی گذرانید که رنگ کاخش بارنگ سیاره مربوط بدان روز مناسبت داشت . و هریک ازین شاهزاده خانمهای برای او در آنروز داستانی حکایت میکردند . اما این کامرانیها باعث شد که بهرام گور وظائف پادشاهی خویش را ازیاد بیرد . در نتیجه وزیر او علیه وی توطئه کرد و رعایای اورا زیر فشار قرارداد و آخرهم سپاهیان چینی را بحمله بایران زمین برانگیخت . شاه ، درست در آخرین لحظه فرصت سراز مستی و بیخبری برداشت و برای آنکه اوضاع را بحال نخستین برگرداند ، بنناچار با دشمن از در مذاکره وسازش درآمد . اما دیری نگذشت که بپوچی همهچیز واقف شد و دلش از جاه و مقام زده شد . یکروز که برای شکار گورخری رفته بود ، در میان صخره‌ها گم شد ، و کوشش هیچکس در بازیافتن او بجایی نرسید حتی مادر خود او نیز وی را بجست و نیافت . دیگران اورا با چشم ظاهر میجستند و مادرش بادیده دل . اما هردو کوشش بیفایده ماند .

این طرح کلی ، زمینه تعداد زیادی از داستانها و ماجراهای جذاب است . نخستین این داستانها ، همان قصه دلکش و بدیع هفت شاهزاده خانم است . با ذکر کلمه « قصه » من اصطلاح خیلی عادی و خشکی را بکار میبرم زیرا که این داستانها ، قصه‌های معمولی و ساده‌ای نظیر سایر داستانها نیستند ، بلکه هفت پرده نقاشی

سحرآمیزند که در آنها جنبه «سمبولیسم» و رنگآمیزی و صحنه‌سازی و ظرافت و «تکنیک» شاعرانه چه در کلیات و چه در جزئیات، بعد اعلای خود میرسد. وقتی که پای گفتگو از عواطف و هیجانات بشری بینان می‌آید، نظامی با چیره‌دستی شگفتی مرحله بمرحله از زیر تا به بالا می‌رود، واز حداکثر ملایمت بحداکثر فوت میرسد و این جنبه اضافه قدرت خاص روانشناسی وی، دو امتیازی است که بهتر نظامی ارزش جهانی داده است. من بهیج قیمت نمی‌توانم زیبائی خارق العاده این هنر نظامی را که وی عمدها در پرده‌ای از ابهام و از اصطلاحات مرموز و «گوهرنشان» پنهانش کرده، برای شما توصیف کنم، و بناقار شما نیز باید بدین انعکاس‌های بسیار ناچیزی از اثر او که از سخن من می‌آید اکتفا ورزید.

اگر باهمه کوتاهی کلام من زیبائی توصیف شما را تحت تأثیر قرار دهد، در آن صورت حق دارید که از عدم امکان شنیدن کلام سحرآمیز سخن پرداز بزرگ متأسف باشید. زیرا که در ادبیات وسیع و باعظمت ایران. و بطور کلی در سراسر ادبیات اسلامی، نظامی دو تا نیست، یکی و فقط یکی است.

هر یکی ازین هفت داستان، با نفعه‌ای در وصف رنگ مربوط بدان داستان آغاز می‌شود این هفت قصه با شنبه که روز رحل سیاه است شروع می‌شود و با جمعه که روز زهره سپید است پایان می‌یابد، و سایر سیارات با رنگ‌های خاص و خصائص سمبولیک خود در میان

این و آن قرار دارند.

نظمی این مجموعه را از ترکیب چند قصه و چند «نوول» (داستان بمفهوم امروزی آن) پدید آورده است.

درباره قصه دومین ، باید با شرح و بسط بیشتری سخن گوییم . زیرا این از زیباترین قصه‌هایی است که تاکنون در ادبیات جهان نوشته شده است . علاوه بر این ، این قصه برای اروپا مفهوم و اهمیت خاصی دارد زیرا که «توراندخت» معروف شیلر و «توراندخت» گوتسی و طبعاً اپرای معروف « توراندخت » پوچینی از آن الهام گرفته است . درینجا ، داستان‌گو شاهزاده خانمی از نژاد اسلاو (روس) است که آن شب را بهرام در کاخ او می‌گذراند . قصه وی در روسیه می‌گذرد ، ولی توجه داشته باشد که هیچ‌چیز خاص « اسلاو » درین قصه نخواهد یافت .

دریکی از شهرهای روسیه ، شاهزاده‌ای دختری بسیار زیبا داشت که در کمال زیبائی صورت و سیرت و بسیار هوشمند و مطلع بود : برعلم و هنر و سحر و جادو وقوف کامل داشت و هیچ رازی از آنها از دیده‌اش پنهان نبود . ولی همین امتیازات بود که مانع ازدواج او می‌شد ؛ زیرا که چون مردمان از وجود چنین حوری بهشتی باخبر شدند ، همه مردان دل بمهر او بستند و برای بدست آوردنش برخی به زر و برخی بзор متسل شدند . پدر دختر حیران مانده بود که چسان از دست اینهمه خواستگار آسوده شود شاهزاده خانم زیبا برای

خلاصی از دست آنان ، دژی محصور در هشت ردیف
 برج و باروی گران بر بالای کوهستانی تصرف ناپذیر
 بساخت و بدان پناه برد . چون از اسرار ستارگان آگاه
 بود و جمله رازهای طبیعت را میدانست ، خبر داشت
 که با تر و خشک چه میتوان کرد و چسان میتوان آب را
 گرم و آهن را سرد کرد . تجارت زنانه ولی روح مردانه
 داشت . بنابرین با بکار بردن طلس ، راه ورود کسان را
 بقلعه بست بطوری که هر کس که قصد بالا آمدن ازین
 کوه را داشت با تیغهای بران از طلس مواجه میشد .
 دروازه قلعه چنان خوب در حصار آن پنهان شده بود
 که حتی مهندسی کارآزموده ، ممکن بود یکماه تمام
 گرداند آن بگردد و راه بدان نبرد . آنگاه شاهزاده
 خانم تصویر خودش را بساخت و در پای آن نوشت :
 « هر کس که خداهان منست ، چون پروانهای که درون
 شعله میرود پا بدرون کاخ نهد . و چنین مردی باید
 نه یک روح بلکه هزار روح داشته باشد . برای داوطلبی
 او چهار شرط لازم است : « باید اصیل زاده باشد ،
 باطل السحر بداند و طلسها را بی اثر کند ، در ینهانی
 قلعه را بیابد چهار معما که من در حضور پدرم در شهر
 ازو خواهم پرسید حل کند ، کسی که ازین آزمایش سر
 بلند بیرون آید صاحب اختیار من خواهد شد و ره
 بکیمیای سعادت خواهد برد ، و در غیر اینصورت کشته
 خواهد شد . » آنگاه این تصویر با نوشته زیر آن ببرج
 بزرگ شهر نصب شد . بسیار جوانان که خواستار شاهزاده
 خانم بودند پا بدین میدان نهادند و جان از کف دادند ، و

هر روز سر بریده تازه‌ای سرهای بریده بیشمار که بدروازه شهر آویخته بود افزوده شد.

عاقبت، روزی شاهزاده‌ای در بازگشت از شکار بر کنار دروازه بایستاد تصویر شاهزاده خانم را دید و یک نه صد دل فریفته او شد، و دیدار سرهای بریده بیحساب اورا از پای نهادن درین میدان باز نداشت. اما بجای آنکه کورکورانه بجانب فنای خود رود، اول بدیدار استادی رفت که بدو علم جادوگری و باطل السحری آموخت، و چون آنچه را که آموخته بود فراگرفت جامه ارغوانی بر تن کرد درحالیکه دعای خیر همه مردم بدرقه راه این جوان آراسته و زیبا بود راه قلعه را در پیش گرفت. با کمک طلس و سحری که از استاد آموخته بود بی‌اشکالی از منطقه جادو شده پر از تیغه‌های بران گذشت. آنگاه بکنار حصار قلعه رسید و برای یافتن در پنهانی آن طبلی را بدیوار کوفت و در محل در، تغییر طنین صدای طبل، وجود دروازه پنهان را بدون خبر داد. چون ازین دو مرحله آزمایش سر بلند بیرون آمد، شاهزاده خانم قاصدی بتنزد او فرستاد و از وی دعوت کرد که بکاخ شاهی پدرش در شهر برود تا در جلسه آزمایش برای جواب معماهای شاهزاده خانم حضور به مرساند. شاهزاده بیدرنگ بوعده‌گاه رفت و در راه تصویر شاهزاده خانم را از برج بزرگ شهر برداشت، و نیز سرهای بریده را از آنجا پائین آورد و مستور دفن آنها را داد. در روی بامها و بر درهای خانه‌ها مردم اجتماع کرده بودند و برای او دعای خیر می‌کردند و

آماده آن بودند که اگر شاه از ازدواج او و دخترش
جلوگیری کند دست بشورش بردارند . شاهزاده خانم
شبانه بکاخ پدرش رفت و ماجرا را برای او نقل کرد ؛
پدرش اصرار داشت که شاهزاده خانم دست از اجرای
چهارمین شرط خویش بردارد ، ولی دختر جداً درین باره
پافشاری کرد . در نتیجه روز بعد پادشاه بزرگان دربار
را گرد آورد و شاهزاده را نیز بدانجاخواند و بافتخار
او بزمی مجلل آراست . آنگاه او را برمسند خویش
نشاند و خود باندرون شاهی نزد دخترش رفت . دختر
در پس پرده‌ای ببازی عروسک پرداخت . دو مروارید
کوچک از گوشواره‌اش بیرون کشید و آنها را به پیرزن
خادمه داد تا برای شاهزاده ببرد و جواب بگیرد . پیرزن
نزد شاهزاده رفت و مأموریت خویش را با او در میان
نهاد . شاهزاده مرواریدها را بدقت نگریست و سبک
سنگین کرد ، و بعد سه مروارید دیگر را که درست
اندازه آنها بود ، از میان مرواریدهایی که در دسترس
خود داشت جدا کرد و بدست پیرزن داد . وی آنها را
بنزد شاهزاده خانم برد ، واو هر پنج مروارید را بدقت
باهم سنجید و وزن کرد و شفافیت و لطافت‌شان را آزمود ،
و بعد همه را در هاون ریخت و بصورت گرد درآورد .
آنگاه مشتی شکر بدین گرد افزود و همه را در آمیخت
و این مخلوط را برای میهمان خود فرستاد ، ولی شاهزاده
فوراً مفهوم این رمز را دریافت ، ظرفی از شیر طلبید
و مخلوط گرد مروارید و شکر را در آن ریخت و آنرا
بنزد شاهزاده خانم باز فرستاد شاهزاده خانم شیر را نوشید

و آنچه را که ماند بود توزین کرد و ذرهای میان آن با وزن اولیه مرواریدها تفاوت ندید. آنگاه حلقه‌ای را از انگشت خویش بدر آورد و برای شاهزاده فرستاد، و شاهزاده دانا آنرا در انگشت کرد و در عوض مرواریدی غلطان فرستاد که از فرط تابندگی شب را بروشنی روز درمی‌آورد. اندکی بعد قاصد بنزد دختر بازگشت و مروارید غلطان را در دست او که خود در زیبائی از یاقوت گرد میبرد بنهاد. وی مروارید را در کف دست خود بغلطانید و وزن کرد، و بعداز گردن بند خود مروارید دیگری بیرون کشید که کمترین تفاوتی با آن نداشت؛ سپس این هردو را بیک نخ کشید چنانکه تشخیص یکی از دیگری غیرممکن بود، قاصد این رشیه را برای شاهزاده برد، و وی مدتی دراز بدانها نگریست، اما نتوانست فرقی میانشان بگذارد، زیرا که کمترین وجه تشخیصی از حیث رنگ ولطف و فروزنده‌گی میان آن دو نبود، بالاخره دستور داد که صدفی آبی رنگ برای او بیابند، واو این هردو مروارید را در درون آن صدف جای داد و بنزد شاهزاده خانم باز فرستاد. شاهزاده خانم دیگر چیزی نگفت و بلبخندی اکتفا کرد، آنگاه هردو مروارید را دوباره در گوشواره‌های خود جای داد و بپدرش گفت: « پدرجان، مقدمات عروسی را فراهم کن. دیگر بازی من با سرنوشتم بپایان رسید و از طالع مساعد، آن مردی را که در طلبش بودم بدست آوردم. با اینکه خود بسیار چیزها میدانم، کسیرا یافتهام که بمراتب از من داناتر و هوشمندتر است. »

اما پدر او ، پیش از ابراز موافقت خود ، اصرار داشت که حتماً ازین معماهی که شاهد آن شده بود سردبیاورد ، و معنی این اشارت مرموز را دریابد ناچار دختر پرده ازین راز برداشت و بدو گفت : «بار اول ، دو مروارید از گوشواره‌هایم بیرون کشیدم و با این اشاره گفتم که زندگی دو روز بیش نیست و او سه مروارید دیگر بدان افزودتاً بفهماند که بفرض هم زندگی بیشتر طول بکشد ، به حال گریزان است . بعداز آن ؛ من این مرواریدها را بصورت گرد درآوردم و با شکر آمیختم تا بگویم که زندگی با هوسهای گوناگون در آمیخته ، همچنانکه مروارید اصل با شکر عجین شده است . واو بدین ترکیب قدری شیر آمیخت تا قسمت شکرش در شیر حل شود و قسمت مرواریدش بماند و مقصودش این بودکه هوس در برابر آزمایش ناب نمی‌آورد و حل میشود و اصل میماند .

من شیر را نوشیدم تا بدو بگویم که دربرابر ش طفل شیرخواره‌ای بیش نیستم . بعد انگشترا را برایش فرستادم تا بدو بفهمانم که حاضرم با او پیوند زناشوئی بندم . او برای من مرواریدی غلطان فرستاد تا بگوید که من شوهری چون او نخواهم یافت . اما من برایش مروارید دیگری عیناً بهمان اندازه و همان تابندگی باز فرستادم و در لفافه گفتم که من تنها زنی هستم که میتواند با وی قرین باشد . و او ، که نتوانسته بود مرواریدی سومین در تمام جهان بیابد که با این دو قرین باشد ، صدفی بنزدم فرستاد که هردو را در دل خود

جای دهد ، و رنگش را آبی گرفت تا نظر بدرادور کند ، و بدینترتیب سندوفاداری مرا بخویش ، در روی سینه‌ام که اکنون جای ایندو مروارید است مهر کرد .»

متأسفانه فرصت آن نیست که درباره یکایک از داستانهای هفت‌پیکر با همین تفصیل سخن گوییم . فقط باید بگوییم که در تمام این صحنه سازی‌های استادانه ، همه‌جا خیال و حقیقت دوشادوش می‌رود ، و همه‌جا نیز اثر روانشناسی ظریفانه‌ای بحد کمال هوییدا است در همه این موارد نظامی برای غریزه جنسی قدرت بسیار قائل شده ، منتها بدلیل پارسائی فوق العاده خود ، و بدلیل آنکه مسلمان واقعاً مومنی بود ، همیشه هوس و غریزه را تحت الشعاع قوانین مذهبی قرار داده ، و عواقب لگام گسیختگی را درینراه تشریح کرده ، و در عوض نشان داده است که لذاتی که هماهنگ با مقررات و اصول مجاز شرعی باشد ، چهاندازه دلپذیر و شیرین است .

باردیگر سخنم را تکرار می‌کنم که اگر نظامی را ما و هموطنانش آنچنانکه باید نشناخته‌ایم ، برای این نیست که نبوغ او بادوران‌ما قابل تطبیق نیست بلکه برای این است که هنوز دوره ما قدرت آنرا که تا بحد درک این نبوغ بالا رود ندارد . نظامی آنقدر بزرگ است که درین راه همه مقیاسها را زیر پا نهاده است . صفات آثار او ، از قدیمترین ادوار ادبیات ایران تا بامروز در نوع خود بیعدیل است . و نه فقط در ادبیات ایران بی‌نظیر است ، بلکه در سراسر ادبیات جهان نیز اثری که درین نوع با آن برابری کند نمیتوان یافت .

«هفت پیکر» نظامی

ترجمه از : یان ریپکا

Jan Rypka

در ادبیات ملل اسلامی ، بدون تردید ادبیات ایران مخصوصا از لحاظ شعر زیباترین و کامل‌ترین همه است .

البته اعراب و ترکها استادان ادب فراوان داشته و دارند ، ولی نه هیچ‌کدام ازین اساتید بپای استادان معروف نظم ایران میرسند ، و نه رابطه معنوی شуرا و افراد ملت در هیچ یک ازین کشورها باندازه ایران تردیک کامل است .

بطورکلی ایرانی ، دارای حس هنرمندی و هنر دوستی فراوان است . اگر هنرهای زیبای اسلامی را بااتفاق آراء در زمرة عالی‌ترین رشته هنرهای زیبای دنیا دانسته‌اند ، علت آنست که این هنرهای زیبا در حقیقت ساخته و پرداخته بیوغ ایرانیان است . می‌توان گفت که ایرانیان در مشرق زمین همان مقامی را دارند که فرانسویها در دنیای مغرب دارند ، زیرا نزد این

هر دو ملت، آثار ادبی و هنری هم از لحاظ کمیت و هم از لحاظ کیفیت بی نظیر است. با این وصف یک نکته را باید حتماً تذکر داد، و آن اینست که ذوق شعر و علاقه شعر در هیچ جای اروپا، حتی در فرانسه، باندازه ایران نیست.

امروزه نیز که نظم در دنیای غربی قسمت اعظم نفوذ خود را از دست داده، در ایران همچنان مردم عاشق و شیفتۀ شعر خوب هستند، زیرا در دنیای ماشینی امروز مغرب زمین، خواندن شعر یا نوعی از رمان‌تیسم قرن گذشته محسوب می‌شود و یا برای یک عده معین یک اجبار حرفه‌ای است. در صورتی که در ایران بعکس اثر شاعر در سراسر کشور، نزد همه افراد، حتی در میان آنهایی که خواندن و نوشتن نمیدانند و معهذا با همه گرفتاریهای فراوان زندگانی روزمره و کار غالباً طاقت‌فرسا و کمرشکن هنردوستی فطری ملت ایران را ازیاد نبرده‌اند، ایجاد نشاط و امید می‌کند.

من خودم، در دوره اقامت خود در ایران، چندین شب متواتی از مقابل یک قهوه‌خانه عمومی که در آن از فرط شلوغی جای سوزن انداختن نبود گذشتم و هر بار دیدم که حاضرین که از فقیرترین و گمنام‌ترین مردم بودند با چه استیاق عجیبی، نظیر آنچه در مردم روحانی ما دیده می‌شود، بشعرهای شاهنامهٔ فردوسی یا غزلهای حافظ که نقال می‌خواند گوش می‌کردند و شک نیست که در این لحظات از یادمی‌بردند که هوای قهوه‌خانه از بوی چپق قابل تنفس نیست، زیرا در آن موقع

هر کدام از ایشان در عالم شوق و جذبه خود را شریک رزمهای فردوسی یا همدیم بزمهای بهشتی حافظ میشمردند.

منتظر من از تذکر همه این نکات اینست که جای تعجب نیست اگر ادبیات ایران نه تنها در سرتاسر تاریخ ادبیات دنیای اسلام، بلکه در همه دنیا مقامی خاص و پرافتخار دارد. اسمی بزرگی از قبیل فردوسی، عمر خیام، سعدی، حافظ نشان میدهند که این شهرت و مقام ادبی تنها محدود بسیارات ایران نیست، بلکه مدت‌هاست از مرزهای ایران و حتی مرزهای عالم اسلام تجاوز کرده و وارد ادبیات جهانی شده است.

امروز همه دنیا فردوسی و خیام و سعدی و حافظ را می‌شناسد و بدیشان با چشم احترام و ستایش مینگرد.

اما باید بگوییم که بعییر از این‌ها، نوابغ دیگری نیز در عالم نظم ایران هستند که اگر از همه اینها بالاتر نباشند، لااقل هم سنگ آنها هستند. یکی از ایشان که من در اینجا می‌خواهم بتفصیل از او سخن بگوییم، نظامی است.

برای اینکه نظامی را چنانکه هست معرفی کنم، مجبورم تاریخ ادب ایران را بطور خلاصه نقل بنمایم. ولی این کار، کار خیلی مشکلی است، زیرا این تاریخ ادب دوره ممتدى را شامل است که به سه‌هزار و پانصد سال بالغ می‌شود.

بنابراین از شرح ادب دوران هخامنشی واشکانی

و ساسانی صرفنظر میکنم و از آنجا شروع میکنم که حمله عرب ، دوران حکمرانی سلسله ایرانی ساسانی را در این سرزمین بپایان رسانید . این حمله تقریبا هزار سال بعداز حمله اسکندر اتفاق افتاد . در اواسط قرن هفتم مسیحی ، اندکی بعداز مرگ پیغمبر اسلام ، اعراب ایران را اشغال کردند . از نظر تمدن ، این حمله همان نتایجی را بیار آورد که حمله اسکندر در پی داشت . زیرا همچنانکه اسکندر تمدن هخامنشی را برای مدتی از میان برد ، اعراب مدنهای ساسانی را منقرض کردند ، با این تفاوت که اسکندر مقدونی به نابودن کردن اکتفا ورزید ، در صورتیکه اعراب بجای تمدن ساسانی تمدن اسلام را آوردند .

اما دیری نپائید که نقش هردو طرف عوض شد ، بدینمعنی که نبوغ ایرانی در تمدن اسلامی راه تازهای برای فعالیت و جلوه خود پیدا کرد و آفاق تازهای که خود اعراب هرگز تصورش را نکرده بودند ، پیش روی خویش یافت .

اگر این نبوغ ایرانی نبود ، بی تردید اسلام امروز نه این تمدن را داشت ، نه این مقام بزرگ فرهنگی و هنری را در تاریخ جهان حائز بود .

ظاهراً زبان پهلوی اندکی پس از حمله و استیلای عرب از میان رفت ، ولی ملت کهن و اصیلی که باین زبان حرف میزد از بین نرفت فقط متفکرین آن فکر ایرانی را با زبان عربی بیان کردند ، آنهم نه برای مدت مديدة ، زیرا این عده تدریجاً بهره‌چه که عرب

بود رنگ ایرانی زدند، و در نتیجه، فکر و زبان ایرانی با استفاده از جهانگیری سیاسی و نظامی اسلام، صورت جهانی پیدا کرد.

در اواسط قرن نهم مسیحی در دوره سلسله ایرانی سامانی، دوره زبان و ادب خاص ایرانی دوباره آغاز شد، ولی آن ایرانی که بعداز دو قرن خواب سر بلند کرده بود دیگر ایران هخامنشی و ساسانی نبود، ایران مسلمان بود، که امروز هم بهمان صورت باقی است.

در نتیجه این بیداری، آتش نبوغ ایرانی که موقتاً در زیر خاکستر پنهان شده بود، دوباره شعله برافروخت و صورت نیرومندی بخود گرفت. قرن چهارم هجری، فردوسی طوسی را همراه آورد که با شاهنامه خود پایه تازه‌ای برای تاریخ قهرمانی ایران ریخت. بعداز او دوران نویسندگان و شعرای بزرگ دیگر آغاز شد. انوری، نظامی، عطار، جلال الدین رومی، سعدی و علمای درجه اول مانند ابن سینا بیرونی، عمر و خیام و غزالی یکایک پابصخره گذاشتند. حتی خونخواری ها و سفاکیهای بینظیر چنگیز و تیمور نتوانست این سیل خروشان را متوقف سازد، زیرا درست بعداز ویرانیها و قتل وغارتهای وحشت‌انگیز مغول و در دوره غارت تیمور لنگ بود که عالیترین شعر زبان فارسی، توسط حافظ شیراز سروده شد. انحطاط ادبی بعکس آنچه انتظار می‌رود، نه در دوران هرج و مرج و آشوب، بلکه در دوره نظم و آرامش بزرگترین سلسله ایرانی دوره

اسلام ، یعنی سلسله صفوی شروع شد ، زیرا این سلسله یکنوع دیکتاتوری سیاسی و فکری برقرار کرد که با وجود آن پیدایش شاعران آزاده امکان نداشت . بسیاری از شعرای ایران در این زمان راه هندوستان در پیش گرفتند ، یا بطرف ترکان عثمانی رفتند که با شتاب و علاقه این کمک ادبی ایران را استقبال کردند ، زیرا بدون شعرای ایرانی خودشان هیچ نداشتند . در قرون هیجدهم و نوزدهم مسیحی دوباره رونقی در ادبیات ایران پیدا شد ، ولی این رونق فروغ آخرین از کانون ذوق و هنر ایران بیش نبود و بیشتر بانعکاس دوره گذشته میماند . در قرن بیستم ، نفوذ ادبیات اروپائی تکان تازه‌ای بادبیات ایران داد که هنوز هم ادامه دارد .
بعداز این نظرکلی بادبیات چند هزار ساله ایران ، به نظامی که موضوع سخن ماست برگردیم ، متأسفانه در دنیای غرب ، این نابغه بزرگ ایرانی را چنانکه باید نمیشناسند و محققا اگر نظامی توانسته بود مثل عمر خیام یا حافظ ، فیتزجرالد یا گوته‌ای برای خود پیدا کند ، اینطور گمنام نمیماند .

بدبختانه حتی در ایران کنونی نیز ، شهرت او شایسته مقام و عظمت واقعی او نیست ، ولی من یقین دارم که عیب از نبوغ او نیست که نتوانسته است با محیط دوره ما بسازد . بعکس عیب از دوره ماست که شایستگی و ارزش نبوغ اورا ندارد .

سمندر در آتش میسوزد ، اما دوباره از خاکستر خود سر بر میزند . عظمت نظامی همین طور است . اگر

نظامی را در دنیای غرب و حتی در خود ایران، چنانکه باید نشناخته‌اند، این امر چیزی از مقام او کم نمی‌کند. نظامی از لحاظ عظمت از همه شعراء بالاتر است. زیرا در عین حال استاد رزم و بزم، استاد نغمه‌سرائی و فکر و روح و شکل است. نظامی هم شاعر، هم متصوف، هم فیلسوف، هم مذهبی بود. در تاریخ ادب ایران هرگز شاعر یا متفکری توانسته است روابط زن و مرد را کاملتر و دقیق‌تر از او وصف کند. ازین لحاظ واز بسیاری جهات دیگر، نظامی بزرگ‌ترین شاعر ایرانی است و حتی هفت قرن بعداز او، هنوز ذره‌ای از تازگی و رونق آثارش کم نشده است.

در باره زندگانی نظامی ما اطلاعات زیادی نداریم. تصور قوی می‌رود که وی در سال ۵۳۵ هجری در گنجه واقع در قفقاز بدنیا آمده باشد.

پدر و مادر او زود مردند، و شاید یکی از علل بدینی فطری نظامی همین باشد. در اشعار نظامی همه جا این نکته خوب پیداست که گوئی شاعر در دنیائی که با تجارت و پول و زدوبست‌های اقتصادی سروکار دارد زندگی نمی‌کند البته او نیز می‌توانست اشعار مدح‌آمیز بسیار عالی در ستایش زمامداران کشور و دوره خودش بسازد و صله بگیرد، ولی نظامی این کار را محدود به مقدمه کتابهای درجه اول خود کرده، و این اندازه، درست آن مقداری است که احتراز از آن برای او و گوشة راحتیش زیان داشته است.

بطور کلی حتی یک نمونه نمی‌توان یافت که

نظامی خودش را بپایه یک مدیحه‌سرای درباری پائین آورده باشد، در صورتیکه اونظر بگوشه‌گیری و پارسائی خور احتیاج کامل به کمک مالی بزرگان وقت داشت تا از گرسنگی نمیرد.

در آثار نظامی، همه‌جا اثر معلومات و اطلاعات عمیق پیدا است. شعر او در عین حال هم حاوی افکاری است که از فلسفه یونان گرفته شده، وهم شامل اصولی است که از الهیات و فلسفه اسلامی و علوم عالیه عصر آموخته شده است. تبحر ادبی نظامی نیز واقعاً خارق‌العاده است، ولی بدیهی است که هیچ‌کدام ازین معلومات برای او نمیتوانست آب و نانی همراه داشته باشد.

همانطور که حافظ تقریباً هیچوقت از شیراز که زادگاه او بود دوری نگزید، نظامی نیز هرگز گنجه را ترک نگفت. در تمام مدت اقامت خود درین شهر فقط وقتی بدربار میرفت که امیری اورا بنزد خود میخواند و با آنکه ازاو همیشه با احترام فراوان پذیرائی میکردند، چنانکه پادشاهان پیش پای او بلند میشدند، باز نظامی جز کرهاً و از روی بیمیلی بدربار امرا نمیرفت. خودش میگوید که از راه ورسم تعظیم جز در مقابل خداوند بیخبر است. روح پارسائی و آزادمنشی و پرهیزکاری بیربایی او، آمیخته با هنر بسیار زیبا وظریف شاعر، اورا روزبروز از توده مردم بیشتر دور میکرد و زیادتر در انزوا فرو میبرد. زندگانی شصت و سه‌ساله او تماماً در گنجه گذشت و در همانجا نیز جان داد و بخاک سپرده شد.

اثر شاعرانه نظامی ، در صورتی که تماماً باقی مانده بود ، شامل پنجاه تا شصت هزار بیت میشد . ولی بنظر میرسد که عظمت اثر حماسی او ، خمسه معروف ، آثار تغزیلی ظریف اورا تحت الشعاع قرارداد ، بطوری که از این آثار جز قطعات جسته و گریخته‌ای برای ما باقی نماند است . با این وصف همین قطعات ساده ، از گنجینه‌های ادب فارسی بشمار می‌روند . از ملاحظه آنها خوب معلوم می‌شود که شعر تغزیلی نظامی به هیچوجه دست کمی از شعر حماسی او ندارد .

معهذا باید گفت که نظامی عظمت و شهرت خود را مدیون آثار تغزیلی خویش نیست . در ایران هر رشته ادبی استاد بزرگ مخصوص خودش را دارد و استاد رشته افسانه سرائی بی‌شک نظامی است . خوشبختانه این قسمت از محصول ادبی او دست نخورده برای ما باقی مانده است ، و اشعار این مجموعه کمتر از سی هزار بیت نیست .

اثر معروف نظامی ، شامل پنج قطعه بزرگ است و بهمین جهت « خمسه » نامیده می‌شود . با اینکه آنها را فقط پس از مرگ شاعر در یک مجموعه گردآورده‌اند ، بعد از او نه فقط در ایران ، بلکه در عثمانی نیز « خمسه » رقم شده همانطور که در اروپا بعد از بتهوفن ، هیچکس بیشتر از ۹ سمفونی قطعی این قبیل آثار نمی‌سازد .

جای تأسف است که من نمی‌توانم در اینجا یکایک این کتابهای پنجگانه را از جنبه اخلاقی و فکری و همچنین عاشقانه و بالاخره جنبه « شوالیه‌گی » آنها مورد تجزیه قرار دهم . فقط می‌توانم با اطمینان خاطر بگویم که در

نوع بخصوص نظامی ، زیباتر و عالیتر از این اشعار ، چه از نظر عمل ، چه از لحاظ فکر و چه از حیث شکل ، در نزد هیچیک از شعرای بزرگ دنیا نمیتوان یافت ، زیرا نظامی جادوگری است که زیر انگشتان او همه چیز بصورت زرنااب درمیآید . برای او طبع شعر مثل چشمۀ فیاض و جوشانی است که از آن در و گوهر میتراود . خودش درباره یکی از قطعات خود میگوید :

«این پنج هزار و اندی بیت را در چهار ماه سرودم . اگر میخواستم همه وقت خودم را باین کار صرف کنم . آنها را در پانزده شب سروده بودم» این اظهار نمونه‌ای از قدرت تخیل خارق العاده اوست .

در طول سالهای دراز ، نظامی هیچ ننوشت . ولی در این مدت نیروی خلاقه او روز بروز رشد بیشتر کرد و رسیده‌تر شد و تجارت روز مره زندگی نیز بدو کمک کرد ، بطوریکه وقتی در صدد برآمد محصول فکر خود را بصورت مجموعه‌ای درآورد ، این مجموعه واقعاً ساخته و پرداخته شده بود و فقط کافی بود که بروی کاغذ بیايد . حد اعلای نبوغ ادبی نظامی در کتابی تجلی میکند که اثر ماقبل آخر اوست و مسلماً این اثر ، بزرگترین شاهکار افسانه منظوم در سرتاسر ادبیات فارسی و شاید تمام جهان است . این شاهکار «هفت پیکر» نام دارد ، و بحث اصلی این مقاله من بشمار میرود .

زمینه این داستان ، بطور خیلی خلاصه چنین است : بهرام گور ساسانی ، در دوران ولیعهدی ، یکروز از شکار باز میگردد و در قصر خورنق که از کودکی دور از وطن

خود در آنجا پرورش یافته است، گردش میکند.

در باریان پیرامون او را فراگرفته‌اند. ناگهان شاهزاده در برابر تالاری که تاکنون متوجه آن نشده بود میایستد. در تالار بسته است و ناچار قفل‌سازی را خبر میکند تا آنرا باز کند و قتیکه در باز میشود، منظمه‌ای رؤیائی در برابر همه مجسم میگردد. تالار بزرگ با انواع مینیاتور زینت شده، میان آنها هفت تصویر متعلق به هفت دختر جوان فوراً توجه همه را جلب میکند. این هفت تصویر - گردآگرد تصویر مرد جوان وزیبائی را فرا گرفته‌اند، و شرحی که نوشته شده حاکی است که طبق پیشگوئی ستاره‌ها، وقتی که بهرام پادشاه ایران شود، این هفت شاهزاده خانم از هفت کشور مختلف دنیا برای ازدواج با او خواهند آمد. چندی بعد از آن خبر مرگ پدر خود را میشنود و برای تصاحب تاج و تخت به ایران میرود. در این راه با اشکالات بسیار مواجه میشود، اما مهارت و کاردانی فراوان از خود نشان میدهد.

در دوران شاهی، ناگهان یاد تالار در بسته میافتد و هفت قاصد از طرف خود بهفت کشور میفرستد تا هفت شاهزاده خانم زیبا را برای او بزنی بخواهند. قاصدان دستور دارند که از بذل مال، و از اعمال نفوذ و تهدید در راه انجام منظور خود مضایقه نکنند.

پیشگوئی ستارگان درست است. بهرام گور کاخ بسیار بزرگی برای هفت همسر خود میسازد و در آن هفت غرفه به هفت رنگ ستارگان برای هفت شاهزاده خانم بنا میکند و هر روز یکی از غرفه‌ها میرود و از آن جا

شاھزاده خانم صاحب غرفه داستان زندگانی خود را برای بهرام حکایت میکند.

اما این اشتغال باعث میشود که بهرام گور وظائف سلطنتی خود را از یاد میرد و درنتیجه وزیر او او را فریب میدهد و مردم را در فشار میگذارد و بالاخره نیز سربازان چین را برای حمله بایران میخواند. شاه درست در آخرین لحظه فرصت سر از مستی بر میدارد و میکوشد تا وضع را بحال اول برگرداند. اما اندکی بعد متوجه میشود که همه چیز دنیا عیث و بیحاصل است. یکروز برای شکار میرود و میان صخره‌ها گم میشود. همه بجستجوی او بر میخیزند، اما وی را نمییابند، زیرا با چشم ظاهر بدنیال او هستند. ولی این بار مادرش نیز که با چشم دل بدنیال اوست او را باز نمییابد، زیرا هر کس دومادر دارد: یکی مادر جسمی، دیگری خاک، این بار مادر خاک بهرام را از چنگ مادر اصلیش میرباید.

در این ماجرای مفصل، نظامی قدم بقدم افسانه‌ها و داستانهای دلپذیر آورده است. مهمتر از همه، داستان‌های هفت شاهزاده خانم است. نمیتوان این داستانها را داستان ساده نامید، بلکه باید آنها را حد اعلای زیبائی و ذوق وظرافت دانست. نظامی در توصیف و تحلیل هیجانهای روح واقعاً اعجاز میکند و اینجاست که اثر او جنبه جهانی پیدا میکند. من نمیتوانم برای آنها که فارسی نمیدانند شرح دهم که نظامی این زیبائیها و هیجانهای روح را در لفافه مبهم اصطلاحات و استعارات خاص با چه لطفی توصیف و تشریح میکند. از این حیث، در ادبیات وسیع

ایران، و بطور کلی در ادبیات عالم اسلام، نظامی واحد و منحصر بفرد است.

هر داستان هفت پیکر با سروی مخصوص رنگ مربوط بهمان داستان آغاز و انجام میابد.

حلقه رنگها از روز شنبه و رنگ سیاه که مال زحل است شروع و به روز جمعه و رنگ سفید زهره ختم میشود. سایر ستارگان در فاصله این دو روز و دوستاره قراردارند. نظری باین هفت داستان، نشان میدهد که نظامی ترکیبی فراهم آورده است از «افسانه» Conte و «نوول» Nouville در مرحله اول تناسب این دو باعث تعجب است. با اینکه در عصر او «افسانه» رایج تر بوده، نظامی در این هفت داستان، دو افسانه و پنج نوول آورده است. اولین «افسانه» او شامل زمینه مشترک همه افسانه هاست: بدین معنی که خیر فاتح و شر مغلوب میشود، و حتی قهرمانان خود آن هم خیر و شر نام دارند.

خیر که از بیماری خلاص میشود، میتواند هر بیمار دیگری را نیز علاج کند. آخر داستان بصورت خاص شرقی تمام میشود، بدین معنی که قهرمان داستان در آن واحد سه زن را بهمسری بر میگزیند.

دومین «افسانه» از زمرة زیباترین افسانه های دنیاست. از آن گنسته این افسانه مخصوصا برای اروپائیان اهمیت دارد، زیرا میتوان آنرا سرمشق اصلی (توراندخت) شیللر و گوستی و اپرای توراندخت پوچینی دانست. قهرمان این داستان یک دختر روسی است و جریان افسانه در روسیه میگذرد. قهرمان یک داستان دیگر یک

شاهرزاده خانم زیبای هندی است که کاخ اورنگ سیاه دارد، و این رنگ در آن واحد مظهر سوگواری جاودانی و هوس جاودانی است.

آخرین روز هفته بهرام گور در کاخ سفید زهره متعلق بشاهزاده خانم ساسانی میگذرد. این داستان هوس-آمیز ترین داستان هفت پیکر است. ولی اجازه دهید من چیزی از آنرا نقل نکنم، زیرا لطف فوق العاده آنرا فقط با خواندن اصل داستان بقلم سحرآمیز نظامی میتوان دریافت.



بزرگترین ساعرودی زمین

(جلال الدین مولوی)

ترجمه از : موریس بارز

Maurice Barrès

امروز می‌خواهم با شما از شاعری بزرگ ،
دوست داشتنی ، ظریف و خوشنوا ، فروزنده و پرشور ،
صحبت کنم که گوئی از هر کلامش عطر و نور و موسیقی ،
و تا حد زیادی نیز احساسات و هیجانهایی که برای «عقلاء»
در کنایه‌پذیر است بر می‌خیزد . این شاعری است که تنها با
اعجاز کلام خود ، خواننده را از همان آغاز کار از
زمین بر می‌دارد و با خویش با آسمان بالا می‌برد .. می‌گوییم
«خواننده» ، ولی این سخن من خطاست زیرا که
«جلال الدین رومی» شعری نوشته تاکسی آن را بتواند
خواند . شعر او نوشته نیست ، تغنى پایکوبی است .
هیچ‌وقت جلال الدین بصرافت آن نیافتاده است که کتابی
در دسترس ما گذارد و آن را وسیله انتقال ما بدنیای
جادوئی خود قرار دهد . اگر این کتاب بعداً بوجود

آمده و تدوین شده ، بدرو مربوط نیست ، زیرا او برای خودش عالمی دارد که با این حسابها مربوط نمیشود .

پیش ازین ، من بارها نخستین بند قطعه *Mireille* را که با این مطلع زیبای پر و نسی شروع میشود تکرار کرده و هر بار از آن بشور و نشاط آمده‌ام . بارها نیز در کنار وايمار Weimar « پیش در آمد آسمانی » گوته را که همیشه بنظرم زیباترین اثر شعر اروپا آمده بر زبان آورده و با عالم خلصه فرورفته‌ام ، اما کدامیک ازین‌ها ، میتواند آن اثری را که نخستین شعر « مثنوی » در کنار آرامگاه جلال‌الدین ، در من بخشد ، در خاطر من پدید آورد ؟ کدام کس با این شور عجیب ، میتواند کشش سوزان روح مشتاق را بسوی عالم بالا ، بطرف خدا با چنین توانائی وصف کند که :

مثنوی یک اثر تعلیمی و تدریسی ، یا اثری که در آن مؤلف قصد توصیف و تشریح مکتب فکری یا فلسفی خاصی را داشته باشد نیست هرچه در آن هست شور و تخیل است ، و اشعار سورانگیز و پرهیجان آن چنانند که گوئی با آسمان پهلو بپهلو میزند . درین مجموعه ، دسته قلیلی از افکار و اصول مشخص و عالی ، بهزاران صورت و قالب مختلف و در لفافه هزاران تعبیر و تمثیل در آمده‌اند که ابهام و پیچیدگی و غالباً جنبه معمآمیز آنها ، از اول زمینه تفسیرهای فراوان قرار گرفته است و خواننده این کتاب باید دائماً از خلال

تمثیل‌ها ، گفتگوهای بین‌الاثنین ، اشارات و کنایات قرآنی ، ریزه‌کاریهای مربوط بماوراءالطبیعه ، مواعظ و اندرزها ، منظور واقعی شاعر را جستجو کند و آنرا با حدس و قرینه دریابد ، ولی در همه موارد ، غامض‌ترین مشکلات و معماها ، چنان با هم‌آهنگی و تناسب و با خوش‌آهنگی کلام درآمیخته‌اند که هرگز خواننده احساس خستگی نمیکند در مورد این قبیل اشعار است که گفته‌اند : « آنها که صاحبنظرند ، با ما بزبان آشنا سخن میگویند ، ولی نامحرمان از ما هیچ نمیفهمند ، و نه ما از ایشان . »

مثنوی بما می‌آموزد که چگونه باید با خدا درآمیزیم و در یکدیگر حل شویم . آئین مثنوی ، « آئین شور و جذبه » است . شاعر خود می‌گوید که : تاکنون سناهی‌ها و عطارها از عشق با ما چنان سخن گفته‌اند که گوئی اینان دو موجود از هم جدایند ، اما ما فقط آن عشقی را میشناسیم که همه جدائیها را در آتش خود میسوزاند و همه سرنوشت‌ها را یکی میکند ، واز دونفر ، یک‌تن واحد پدید می‌آورد . آنچه ما گفته‌ایم براساس عشق حقیقی تکیه دارد و نه عشقی که جدایان را جدا نگاه می‌دارد «

اما درباره « دیوان شمس » یعنی مجموعه غزل‌یاتیکه در عالم شور و جذبه و خلسله شاعر ، همراه با پایکوبی‌ها و سرمستی‌های بیخبرانه به « شمس‌الدین ، شمس‌الحق تبریزی » اهداء شده باید این مجموعه را

اعجاز شور و زیبائی نامید . عشق ، شراب ، و زیبائی درین غزلها با چنان رنگ آمیزی بدیع و با عبارت و اصطلاحاتی چنان شورانگیز و سحرآمیز بخواننده عرضه شده‌اند که گاه یک غزل واحد ، هم‌رند را رندانه راضی می‌کند و هم زاهد را زاهدانه . جلال الدین سراسر این غزلیات را تحت تاثیر عشق شورانگیز و روحانی عجیبی سرود که جنبهٔ غیرعادی و خاص آن در تاریخ جهان بینظیر است .

این دو اثر بدیع و عجیب ، که امروزه بصورت دو کتاب بما عرضه می‌شوند ، در روزگار مولوی ، عصاره و چکیده این مرد ، و بحقیقت خود این زندگی بودند ، و این وجود او ، روح او ، همه‌چیز او بود که همراه با گذشت روزها و شبها بصورت این قطعات و این غزلها درمی‌آمد . شبها ، در مجالس «حال» عارفانه ، جلال الدین ساعتها در عالم شور و بیخبری ، بدور ستونی می‌چرخید و درین حال ، پایکوبان و فی البداهه این اشعار را می‌سرود که شاگردانش آنها را با شتاب و فی المجلس ثبت می‌کردند ، و از همین جاست که برخی از غزلیات و حتی برخی از اشعار او ناتمام مانده و برخی ناگهان متوقف شده است . علت ناتمام ماندن آنها نیز اینست که آخرین سخنان شاعر ، از فرط جذبه و شوقيکه بر سراپای او مستولی بوده ، حال درک و تمیز نبوده است .

زیبائی این اشعار و جنبهٔ خارق العادة الهام و اشراق در ترد او ظاهرآ کمک بسیار در تعديل ملامت‌هائی

کرد که بر اثر بی‌پرواپندهای او ، که شمس‌الدین تبریزی من غیرمستقیم قربانی آن شد ، بدرو روا می‌داشتند ، و اندک اندک رنج او و نبوغ او ، و مخصوصاً صفا و حقیقت بارزی که در همه آثار او ، و در زندگانی خود او عیان بود ، حس اغماس نسبت بدین بی‌پرواپنی در کسان پدید آورد ، و اگر این نبود ، بیقین در محیط تعصباً آمیز آن دوره ، جلال‌الدین قربانی نبوغ خود شده بود .

.. ولی ، آخر چگونه ممکن بود که جلال‌الدین شیفته و دلداده شمس ، یعنی بحقیقت شیفته شخص خودش نشود ؟ شمس برای او وسیله‌ای در راه تجلی و بروز شور و نبوغ درونی خارق‌العاده وی نبود ، و چنان امکان داشت که او خود ، با احساس لطف خداوندی که اختصاصاً شامل وی شده بود . و او خویشتن را ابزار وآل‌تی برای تجلی این التفات می‌یافت بهیجان و شور در نیاید ، و از احساس نبوغ خود مجنوب نشود ، و فریاد شور و بیخودی برندارد ؟

.. اندک اندک اشعار او ، که از حقیقتی محسوس ، یعنی از وجود ظاهری شمس‌الدین ملهم شده بودند ، جنبه معنوی صرف یافتند و ازین راه قدم بقدم بحد کمال نزدیک شدند تا باستانه درک حقیقت مطلق رسند . آتش درون شاعر ، درین سوز و گداز دائمی و این شور و جذبه روز افزون پیوسته جوهری آسمانی‌تر می‌یافت و مرحله بمرحله ، از حد عادی فراتر میرفت و به حد « خارق‌العاده » و « مافوق بشری » نزدیک‌تر می‌شد ، و محبوب زمینی ،

روز بروز بیشتر جای خود را بمحبوب آسمانی
میسپرد .

درین دوران شور و بیخودی، جلالالدین غالباً
بیخبر از اشعار و بیخبر از سر ، در قونیه براه خویش
می‌رفت و در هر قدم بذر اندیشه‌ای میافساند که مریدانش
بجمع آن همت می‌گماشتند . مثل این بود که قونیه
صحنه‌ای تازه از آتن و زندگی سقراط شده است . استاد
در صفة دکانی ، در باغی ، کنار جویباری نشسته است ،
و آنها که مشکلی دارند از دور و تزدیک بدیدارش می‌آیند
واز او حل معما می‌طلبند ، و وی با رمز و اشاره ، با
تمثیل‌ها و تشییه‌هایی که غالباً از آنها بوی مزاح
بر می‌خیزد ، تصویری ساده و قابل فهم از آن جذبه
و الهام عمیقی که در نهاد خویش دارد و در کمک
آن برای هیچکس جز او مقدور نیست بدانان عرضه
میدارد . در هر لحظه روح او ، چون مرغی که در قفس
زنданی باشد ، در هوای آزادی پروبال می‌زند و چون
با میله‌ای زندان مواجه شده است ، مایوسانه بدور خود
می‌چرخد .

برای جلالالدین « عشق » مفتاح و مشکل گشای
زندگی بود . آنرا بینائی بخش دیده باطن و « اضطراب
اسرار خدا » میدانست ، و می‌گفت که اعجاز عشق آدمی
را بهزار خانیهای استدلال و منطق بی‌اعتنای می‌کند ، فروغی
بر دل ما می‌تاباند که پرتو آن هر فروع دیگری را

تاریک جلوه میدهد آدمی هرقدر بیشتر دل دربند عشق
داشته باشد، بهتر باسرا ر خدا پیمیرد.

هرقدر که زهد و توبه، در طول زمانی دراز
آدمی را بجانب خدا بالا برد، عشق دریک چشم برهم
زدن آنرا در پشتسر میگذارد و بالاتر میرود، و هرقدر
که نیروی اراده و تدبیر ما زیاد باشد، جز بنیروی عشق
کاری باارزش نمیتوانیم کرد.

جلال الدین، با همه علم و اجتهادی که داشت،
از افراط در بحث و فحص گریزان بود و حل مشکلات
را از علم واستدلال نمیجست. میگفت که علم و حساب
پردهای است که بر روی دل کشیده میشود و آن را از
سیر آزادانه بجانب حق باز میدارد. در جائی گفته است
که « هرقدر آئینه دل صافی‌تر باشد، جمال خداوند
در آن بهتر منعکس میشود. »

زیباترین داستانی که گفته شد

شاید تذکر این نکته، تناقض گوئی بنظر آید
که ازین طرفدار « فنا » جاذبه حیاتی نیرومندی ساطع
بود. مریدان ویاران او، در غیبت وی خود را بصورتی
شگفت‌آور تنها و غریب احساس میکردند، و هرگونه
نشاط و شوری را ازدست میدادند. بعضاقی میماندند که
باید خود را در کنار محبوب یابند تا از او آن نیروئی
را که باید بدانان امید و توانائی بخشد تحصیل کنند.

روح جلال الدین، روح هنرمندی بزرگ بود
که مصالح کار او همه آدمیان و اشیاء و افکار مختلفند،
و او میخواهد همه این‌ها را باعجاز هنر خود بصورت

نغمه‌ها و جلوه‌های سعادت وزیبائی درآورد.
در بستر مرگ، این شاعر بزرگ رو بپرسش
کرد و شعر عربی معروفی را خواند که ترجمه‌اش اینست:
« قصه‌ای باش که یادش برای مردمان مطبوع ماند، زیرا
که حیات آدمی خود قصه‌ای بیش نیست! »

خود جلال الدین هم قصه‌ای بیش نبود، اما چه
قصه‌ای بود که هر گز نظریش گفته نشده است!
برای من، که شاعران را پیامبران و قاصدان
جهان حقیقت و شور و روشنی می‌دانم، هیچ شرح
حالی از هیچ شاعری در تاریخ جهان را شایستگی آن
نیست که بپایی شرح حال جلال الدین مولوی گذاشته شود
از وقتیکه من با احوال او آشناei یافته‌ام سرنوشت
و زندگی بزرگترین شخصیتهای ادب و شعر جهان:
دانته، شکسپیر، گوته، هوگو بنظرم ناقص و ناتمام
می‌آید زیرا که در هیچ‌کدام از آنها چیزی نمی‌توان
یافت که با گفتگوی عجیب اینمرد با شمس الدین و با
شوری که این دیدار در قلب او برانگیخت و آن
جذبدای را پدید آورد که تا با مرگ همه قرنهای بعد از
جالال الدین را در زیر سلطه خود گرفته واژحد زمان و
مکان گذشته است، برابری کند.

گلزار ہمیشہ چبار

(شرح حال سعدی)

ترجمه از : کنیس دونوای

(Anna de Noailles)

تاریخ حکایت میکند که سعدی ، در نیمه راه زندگانی خود ، هنگامیکه دلی آکنده از خاطرات و نامی سرشار از افتخار داشت ، پای پیاده سفری بشام و حجاز و یمن کرد ، تا بتواند نعمه های شاعرانه ادبیات عرب دوران جاهلیت را در صفا و سادگی طبیعی آنها بشنود .

با آنکه روح خود او از همه موسیقی ها و از همد عطر های دنیای اسلامی سیراب بود ، باز بسفر میرفت تا مگر بگوش رؤیا ، نوای «امراءالقیس» را بشنود کد چون سواری باد پیما و خروشان از شنزاری بشنزاری در دل صحراء در گذر و در جهش بود .

این داستانگویی ملکوتی ، این کعبه رؤیاهای شیرین صاحبینظران که در طول یک قرن سرزمینهای مختلف جهان اسلام را سیاحت کرده و آخر بزادگاه خود باز گشت تا واپسین روز های زندگیش را در انترواگاهی در کنار شیراز بگذراند ، چه جور آدمی بود ؟

دولتشاه ، قدیمی‌ترین نویسنده شرح حال او ، درین باره نوشته است : «سعدی صد و هفت سال زیست ، ازین مدت سی سال را بتعلیم ، سی سال را بسیاحت جهان و سی سال را بتأمل و تفکر گذرانید .»

سعدی در سال هزار و صد و هشتاد و چهار میلادی در شیراز بدنیا آمد . نامش مشرف‌الدین و نام پدرش مصلح‌الدین بود . پدر در دربار سعد مقامی داشت ، و این باعث شد که پسر مصلح‌الدین برای خود تخلص «سعدی» بر گریند ...

بدنیست که با هم ، دورن کودکی این نابغه عجیب را ، در این سرزمین زیبای ایران که مینیاتور های کهن‌ش تصاویری چنین بدیع و لطیف از آن برای ما بر جای گذاشته‌اند از نظر بگذرانیم .

شیراز در آن روزگار باستانی بزرگ بود ، که بقول شراء ، از هر گوشه و کنارش بانگ هزارستان بر میخاست . پیرامون این شهر را تپه‌ها و دره‌ها و بستانها و جویبارهای آب روان فراگرفته بود . در دشت‌های فارس ، غالباً عطر بنفسه و نرگس بمشم میرسید و گلهای وحشی در دل کوهها و تپه‌ها دلبی میکرد .

در جاده‌های کاروان رو ، روز و شب قطارهای شتر بازنگ ملایم و یکنواخت کاروان در حرکت بود ، و از کنار کهسارانی میگذشت که در دامنه هایشان ، صوفیان و درویشان وارسته در غارهای خاموش عمر میگذرانیدند ، و گاه در روی چمنها و گلهای پاپوش هایشان را در زیر سر مینهادند و بر روی زمین بخواب میرفتند ، و فقط گاه‌گاه

این خواب را کبکی نقره گون که آهستد پای برس گلهای
نوشکفتئ چمنزار عطر آگین خنک مینهاد بر هم میزد .

... ولی سعدی همه دوران کودکی و نوجوانی

خود را درین سرزمین زیبای شاعرپرور نگذرا نیید . خیلی
جوان بود که بد بغداد ، که آن زمان مرکز معنوی دنیای
اسلامی بود رهسپار شد ، و در دارالعلم نظامی بتحصیل
پرداخت . در همانجا بود که با یکی از معروفترین رؤسای
متعوفد طرح دوستی ریخت .

اما سعدی هرگز خودش صوفی وارستدای نشد ،
زیرا که تا آخر عمر سخت پای بند زیبا دوستی و جمال—
پرستی بود . بهرجا کد رفت ، زیبائیها و هوشهای بشری را
دید ، و خودبخود با این همه درآمیخت . در گلستان او ،
ما قدم بقدم با قافی ها ، سوداگران ، کشتی گیران ، پیران
و نوجوانانی بر میخوریم که سعدی همه آنانرا مستخوش
هیجانها و هوشهای کلی آدمیان دید ، و بخصوص این
شور و هوس را در نگاه ها و در آهنگ صدایشان دریافت .

برای این سفر پولی نداشت ، و همین وادرش
کرد که در قسطنطینیه خربانی و در بیت المقدس سقائی کند
و در طرابلس بکار عملگی پردازد . ولی همدجا ، برسم
اسلامی و شرقی ، خانه مهمان نوازی در دسترس او بود که
وی را شبی یا روزی در خود بپذیرد ، و برایش کنار جوئی
و سایه درختی و گوشه امنی فراهم آرد .

سعدی خود نقل میکند که در شام بدست فرانک—
های علیبی افتاد که چون نتوانستند در برابر آزادی او
تاوان ارزندهای بدست آرند ، وی را بغلامی گماشتند و

همراه جهودانش بحفر خندق در کنار طرابلس واداشتند . در آنجا ، یکی از مردم حلب او را خرید و دخترش را بزنی بوی داد و صد سکه طلا نیز بدو بخشید . ولی سعدی که شیفتند آزادی بود ، این زن را طلاق داد و صد سکه طلا را نیز ، بپدر زنش باز گرداند و همراه آن قطعه شعری برایش فرستاد که در آن وضع خود را روشن کرده بود . گویند که لطفاً این اشعار مرد حلبی را بگریه آورد و بدین ترتیب اعجاز شعر ، مرد سالخورده توهین شده را از آزار سعدی بازداشت .

سعدی ، دوباره سرگردان شد ، و این بار همراه با دل و روح خود شام و مصر و شاید مراکش را در نور دید ، و بعد راه ترکستان و هندوستان در پیش گرفت ، و درین دیار بود که با اصول برهمائی آشنائی یافت .

یک شب ، در یکی از سفرهای خود ، پایی بیانگی نهاد که در آن مسافرین تازه رسیده را جاوه خوراک مبدادند . در خاموشی نیمشب ، هنگامی که در بستر حقیرش دراز کشیده بود ، بتفکر پرداخت : با چشم دل ، پایکوبی ذرات طبیعت و شکفتن غنچه ها را دید و با گوش دل زمزمه آنها را شنید ، در «هر ورقی معرفت کردگار» دید ، و دید که چسان در هر قدم ، هستی و نیستی تنگ با یکدیگر درآمیخته اند . و آنوقت با خود عهد کرد که بهاری پدید آرد که خزانیش در پی نباشد .

... و بدین سان بود که «گلستان» او پدید آمد ،
و خود درباره آن گفت :

« گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد ! »

کمی پیش از سال ۶۵۶ هجری (۱۲۵۸ میسیحی) بشیر از بازگشت و در بیرون شهر، در خانقاہی محصور در باغی زیبا مسکن گزید. و درینجا قدرت حافظه او که در طول سالیان دراز بسی خاطرات اندوخته بود، چون گلدانی کد از آن شیره عطر آگین گلها قطره قطره بیرون تراود، بکار پرداخت. درین زمان همه بدیدارش میآمدند و همد سرادرات برآستاش میسودند. حتی پادشاهان بمریدیش تفاخر میکردند. ولی سعدی بدین همد باسادگی مینگریست، زیرا که دنیای او دنیای دیگر بود. یکروز که با او از چنگیز خان و فتوحاتش سخن میگفتند، سعدی گفت:

« مردی بلند آوازه بود، ولی آیا زیبائی گلهاي سرخ را نیز میفهمید؟ »

خدش در قصیده‌ای میگوید که چسان در باغ آرام خویش در تزدیک شیراز، زیر شاخه‌های پر گل و خزندۀ یاسمن‌ها و گلهاي سرخ شیراز میزیست، و چگونه درباره آنچه دیده و دریافته بود، و درباره زیبائی دختران و زنان شعر میگفت. سرو‌های باغ او، پیوسته با دست نسیم نوازشگر فارس در پیچ و تاب بودند و گوئی همانند نقاشان چیره دست ایران زمین در زمینه نیلگون آسمان، نقش درختان سرسیز میکشیدند. گاه از درختی پرشکوفه و از بوته یاسمنی ستاره‌گون، پروانه‌ای سپیدبال چون بر کلی که از گلبنی جدائی گزیندو هوای سفر بفضای پهناور

کند بال میگشود و سرخوشاند بپرواز میآمد، آب، بهنگام گذشتن از جویباران، آسمان لاچور دین را در زیر پای شاعر منعکس میکرد و آسمان دیگری میساخت. همچنان رنگ آبی، رنگی که گوئی ایران و هنر و ذوق آنرا از آن ساخته اند، جمله رنگهای دگر را تحت الشعاع خود داشت.

شراب کهن شیر از پیوسته ساغر عنبرین سعدی را از خود لبالب داشت. و شاید که گلی سرخ نیز عطر خود را با دود معطر قلیانی که در دست شاعر بود در میآمیخت. در بالای سروی، از روی شاخه بیدی مجnoon بلبلی نغمه سرداده بود و گوئی صدای پر موج و لطیف از لرزش نیمشبی گلهای بنفسنه حکایت میکرد.

برای ما تصور گذشت روزان و شبان شاعر جمال-پرست شیر از در چمنزار و سیع سرسبز عطر آگین که نامش را «باغ دلگشا» نهاده بودند، و هنوز هم بهمین نامش میخوانند، دشوار نیست. سعدی چنان شیفتہ این خلوت شاعرانه خود بود که وصیت کرد بعد از مرگ در همانجا بخاکش سپارند. از زبان سعدی، این نکته را بی چون و چرا بپذیریم که شیر از او زیباترین سرزمین جهان بود، زیرا که بیقین هیچکس، در هیچجا، آن اندازه زیبائی را که سعدی، هر شامگاهان در برابر نظر داشت، ندیده و اگر هم که دیده، باندازه سعدی قدرت ادراکش را نداشته است. ازین دیدگاه، سعدی تپه های پیرامون شهر را میدید که از زیر نسیم عطر آگین نوازشگر علیرغم وظیفه پاسداری خود بخواب رفته بودند، جویباران را با آبهای بهاریشان روان مییافت که از باغهای پر گل میگذشتند و عطر سنگین

گلها و درختان را که چون فرشی معطر از شاخه‌های درختان و در فضای باغها فروآویخته بود همراه میبردند.

در آسمان زیبای شب رازپوش ایران، هلال ماه چون قطعه بریده‌ی از هندوانه‌ی نقره‌گون، در آسمان جلوه‌گری میکرد. در باغهای مینائی، از فواره‌ها پیوسته آبی زلال زمزمه‌کنان فرومیریخت و از آن رشته‌های باریک و سیم‌گون چون تارهای لطیف عنکبوتان جدا میشد. گنبد‌های مدور همچون بلور در تاریکی نیمرنگ شب میدرخشد، و از پشت پنجره‌ها شعله‌های سپید شمعهای معطر کافوری سوسو میزد، روی پشت بامها، دلدادگان یکدیگر را تنگ در بر گرفته بودند و چنان گونه‌ها و بازون را در آمیخته داشتند که گوئی از ترکیب آن دویک وجود واحد پدید میآمد.

ای سعدی بوستان نشین، امشب من فقط بیاد تو هستم، زیرا که از سالیان کودکی، خویش را شریک رؤیاهای شاعرانه و سحرآمیز تو میدیدم. چنان آسمان لا جوردین را دوست داشتم که صفائ آن در جزء جزء ذرات وجود راه یافت و دلم را فیروزه‌گون کرد.

سعدیا، تا دلی در دنیا میتپد، و تانگاهی از شیفتگی بنگاهی دوخته میشود، تو با مردمان جهان راز عشق و هوس خواهی گفت: پریشان دلان را آرم خواهی کرد و تنگ چشمان را بخشدگی خواهی آموخت. حسودان را با آرامش خاطر خواهی خواند و تیره روزان را با شادکامی و خرم دلی آشنا خواهی ساخت، و همیشه و در هر حال، آرامش و زیبائی نفمه‌ای جواهر نشان را آراینده پریشانیها

و آشتفتگیها خواهی کرد .

... و ما با خواندن قطعات زیبا و لطیف و روح-

پرور تو ، خواهیم توانست بیپروری از شاعره سخن سنج خویش مارسلین و برد والمور بگوئیم : «بیا ، و عطر آن گلیا را از دامان من ببوي ! »

زبان فرانسد ما ، با همد کمال خود ، قدرت آنرا ندارد که زیبائی سخن تو ، و عمق آنرا کاملاً منعکس کند . ولی عطر پنهان این سخن ، از خلال ترجمه کلام تو بهشام همد میرسد ، بخصوص اگر خواننده آن دختری جوان باشد که خواه ناخواه زخمد عشق تارهای دلش را بلرزه میآورد . ای سعدی ، من نیز اکنون نغمه های نفر ترا ، با زبانی غیر از زبان تو میخوانم و با این همه زیبائی سحر-آمیز آنرا احساس میکنم . اما ، دریغا که من ساکن سرزمینی هستم که با وجود لطفت آسمان و صافی آبهای و لرزش شاخ و برگهای درختان خود ، قدرت روحی درک عمق این نغمه های جادوئی را ندارد .

ولی گلهای سرخ ایران که در گلبنها و در درون گلدانهای مینائی ، در مهتابیهای اصفهان همچنان عطر افشاند مرا بپناهگاه واقعی دل من ، با آنجائی که این دل در آن آرام میتواند گرفت رهنمایند . و این پناهگاه ، سخن تو ، شعر تو . لبخند رندانه تو ، مستی تو ، شعله و دود عطر آگین غزل تو است .

ترانه های خیام در اروپا و امریکا

« شما که اشعار دلپذیر خیام را میخوانید ،
بزیائی و لطف گفتارش بی میبرید ولی چون من هم درد
او نیستید . من درین جادفتر را از هر چند نوشتني و
خواندنی است شستدام و جز رباعيات خيام هر كتاب دیگری
را کنار گذاشتدم . در چمن پوشیده از گلهای که از نسیم
لطیف میلرزد با ترانه های سرمست کننده خیام سرخوشم .
ولی ماہ ژوئن با آخر رسیده و من خود را از پایان یافتن
بهار دلکش خیام وار افسرده می بینم . گلهای شرح چمن
مانند گلهای سرخ ایران شکفتند و پژمرده میگردند و من
همچنان درینجا هستم ، و در کنار دریچه ای که بمنظراهای
سبزتر و خرم تر از مناظر شما باز میشود رباعيات شاعر
نیشابور را میخوانم » .

این نامه را دریکی از نخستین روزهای تابستان
سال ۱۸۵۷ «ادوارد فیتز جرالد» شاعر سوریده طبع
انگلیسی بدشت خودش کاول مینوشت . سالها بود فیتز

جرالد در گوش باغ زیبای خودش در «وودبریج» دراز غوغای جهان بروی خود بسته بود و در تنهائی شاعراند و آرامش بخشی عمر میگذرانید. مصاحبان او در این گوش انزوا، نخست نویسنده‌گان و شعرای بزرگ جهان بودند که حافظه مولوی در جمع آنان جای بزرگی داشتند، ولی ناگهان نعمه‌خیام و ترانه‌های روح پرور نشاط بخش و وارستگی فیلسوفانه او چنان در روح فیتر جرالد اثر کرد که شاعر صاحبدل یکباره دست از همدشت و هر چند داشت در کنجی نهاد تا جز خیام نیشابور با هیچکس راز دل نگوید و جز ترانه‌ها خیام هیچ ترانه‌ای نشود.

خود او در نامه دیگری به دوستش «کاول» نوشت: «تفریج بزرگ من اینست که آزاداندبا این ایرانیان شاعر پیشه سروکار داشته باشم. مقصودم مولوی رومی نیست که با آثار او آشنائی بسیار ندارم. کلام حافظ نیز از بسکه بدیع است بترجمد در نمی‌آید، زیرا وی در انتخاب کلمات خوش آهنگ بیداد کرده است. ولی سخن خیام، همنغراست و هم برای همد قابل ادراك. کلام حافظ و خیام چون زرناب است، ومن یقین دارم که فلسفه‌خیام تا جهان باقی است برقرار خواهد بود.»

چندی پس از آن بود که فیتر جرالد شاهکار زندگانی خود را بصورت «ترجمه رباعیات خیام» بزبان انگلیسی انتشار داد. نداو، وندوستانش که برای نحسین بار این اثر را خواندند، هیچکدام احساس نکردند که چند انقلاب عظیمی در دنیای ادب باخته، مخصوصاً در دنیای آنگلوساکسون صورت گرفتادست.

انگلستان ترجمهٔ خیام را واقعاً «بلغید». کتاب فتر جرالد که در آغاز کار نسخهٔ خطی آن یکساله در دست کتابفروش مانده بود واو از بیم آنکه موقتی بیندا نکند از چاپ آن خود داری داشت، بفاصله چند ماه بیش از ده بار چاپ شد و در عرض چند سال تعداد چاپ آن از صد تجاوز کرد و در مدتی کمتر از ده سال، میلیون‌ها نسخه از آن انتشار یافت.

در امریکا «رباعیات خیام» غوغائی در دنیای ادب و هنر انداخت. هر اهل دلی، هر هنرمندی، هر خواننده‌ای، هرنویسنده ای «رباعیات خیام» را ندیکبار و دوبار، ده‌ها بار خواند. خیام بت و معبد میلیون‌ها مردم عاشق پیشه، میلیون‌ها مردم جمال پرست، میلیون‌ها مردم صاحبدل و ذوق پرور جهان گردید. گاه خیام نیشابوری از بزرگترین شعرای ملی آنها نیز پافراتر گذاشت، زیرا شمارهٔ چاپهای مختلف، کوچک و بزرگ خیام، از دیوان‌های بسیاری از شurai درجه‌اول جهان تجاوز کرده است نقاشان هنرمند همه‌جا بترین چاپهای مختلف و نفیس خیام پرداختند. صحافان آزموده هنر واقعی خودرا در تجلید «خیام» بکار برdenد. بسیاری از مینیاتورها و متخصصین فن تذهیب با آراستن صفحات و تصاویر چاپهای مختلف خیام مشغول شدند.

از حیث قطع کوچکترین و بزرگترین کتابی که تاکنون چاپ شده «رباعیات خیام» است. ظریفترین چاپ این رباعیات در حقیقت کوچکترین کتاب دنیا است و قطع آن از یک ناخن تجاوز نمی‌کند. این کتاب را در

ساعات خاموش شب در نیویورک چاپ کر دند زیرا کمترین تکانی مانع چاپ آن میشد.

امروز «خیام» نیشابور معبد و همدم زیبایان ترسا و مونس ساعات تنها میلیون‌ها عاشق جهان است. هنوز هر وقت که نام «ایران» در دیار مغرب برده میشود خاطره «خیام نیشابور» در ذهن همه بیدار میشود.

هنوز خیام در نظر میلیون‌ها مردم جهان بزرگترین مظهر ایران است، و هیچ چیز حتی داستان‌های رؤیا انگیز هزار ویکشب، حتی گلهای سرخ سرزمین حافظ و سعدی، حتی قالی‌های پرنفس و نگار ایران که در سرتاسر دنیا از بدیعترین آثار هنر بشری محسوب میشود، نتوانسته است جائی را که خیام آسمانی ما با ترانه‌های شورانگیز و نشاط بخش خود در دلهای مردم گیته، از هر نژاد و هر ملت باز کرده است اشغال کند.

از سالهای پیش، هر چند یکبار چاپ تازه‌ای، بدیعتر و زیباتر از چاپ‌های پیشین، از ترانه‌های خیام انتشار می‌یابد: غالب این چاپ‌ها مصور واژ حیث کاغذ و طبع و جلد و صحافی بسیار زیبایت و در بیشتر آنها هنرمندان و نقاشان معروفی هنر نمائی کرده‌اند.



بسومی اصفهان

نظری به زندگانی و آثار پیر لوتی

یکی از زیباترین آثاری که تاکنون در جهان ادب درباره ایران نوشته شده ، « بسوی اصفهان » بی بی لوتوی نویسنده بزرگ فرانسوی است . لوتوی در سفر شاعرانه خود به ایران ، شهرها و دشتها و آثار تاریخی و روحیات ملی مارا با قلم استادانه و باریزه کاری هائی که خاص خود اوست و در عالم ادب شهرت دارد ، مانند تابلوهای نقاشی بدیعی برصفحه کاغذ آورده است . میلیونها از مردم اروپا ، مخصوصاً فرانسه ، هنوز هم ایران را از روی « بسوی اصفهان » این نویسنده مشناسند .

« لوتوی » بشرق و عالم اسلامی علاقه ای خاص داشت ، و مبارز سرسخت استعمار اروپا در مشرق زمین بود . بدین جهت نوشتدهای او درباره شرق ، عموماً بانظر علاقه و تحسین درآمیخته است . قسمتی که ذیلاً ازین کتاب نقل شده ، توجیف استاداندای از زیارت ابن صاحبzl بزرگ دنیای غرب ، برمزار استاد بزرگ حاصل‌الانجمن جهان ، حافظ شیراز است ، که خود در این بازه چنین پیشگوئی کرده بود :

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود .

از کوره راههای میان بر ، بجانب باگی که از
شصده سال پیش حافظ ، شاعر آناکرئونی ایران در آن
آرمیده است ، میرویم . این مرد عجیب ، زندگی خود را
از خمیرگیری در یکی از محلات کهنه شیراز قرن
چهاردهم (قرن هفتم هجری) شروع کرد ، اما از همان
اول ، همچنانکه پرندگان خود بخود آوازخوانی می کنند ،
با الهام شاعرانه خویش بنغمسرانی پرداخت . دیری
نگنست که آوازه غزلسرائی او در همه جا پیچید و وزیران
و شاهزادگان بدوسنی او افتخار کردند و حتی تیمور
خون آشام نیز مجذوب گفتگو او شد . از آن دوران تا
بامروز ، گنست زمان نتوانسته است کمترین خاکستری
از فراموشی بر روی خاطره او کشد ، و هنوز هم غزلهای
حافظ ، هم مایه لذت و اعجاب سخنشناسان و خواص
ایران زمینند و هم شادی بخش گمنامترین «چار و ادارها»^۱

۱ - در متن بهمین صورت آمده است .

که در پیشاپیش کاروانها پیوسته اشعار او را بر زبان دارند.

اکنون شاعر آسمانی ایران در زیر سنگ منقش یکپارچدای، در وسط باغی بزرگ وزیبا و پراز درختان پر گل نارنج و باعچه‌های غرق گل سرخ و حوضچه‌ها و فواره‌های آب خنک آرمیده است. واين باغ که در آغاز مخصوص خود او بود، باگذشت قرون بصورت گورستان شاعرانه صاحب نظران درآمده، زیرا که مریدان و ستایندگان حافظ، یکايك بتقادرا و وصيت خود پس از مرگ در جوار او بخاک سپرده شده‌اند، و اکنون سنگ‌های سپید قبور ایشان جابجا درمیان گلها سر برافراشته است. بلبلان، که درین ناحیه فراوانند، هر شامگاهان با صدای بلورین خویش بافتخار این خفتگان نیکبختی که در ادور مختلف دریکجا گرد آمده و در یک مکان واحد، کنار مرشد و پیر محبوب نغمه‌سرای خویش بستر خواب جاودان گستردۀ‌اند، بانگ بر میدارند.

درین باغ آلاچیقهای سقف‌داری نیز هست که برای دعا و نماز، یا برای گوشه‌گیری و رویا ساخته شده است. دیوارهای این غرفه‌ها را از کاشیهای مینا رنگ مرکب از انواع و اقسام رنگ‌های آبی پوشانده‌اند که از نیلی سیر تا فیروزه‌ای پریده رنگ، همه تقسیمات رنگ آبی را در آنها میتوان یافت و نقش و نگاره‌ایشان طرحهای درهم رفته پارچه‌های قدیمی ایران را بیاد می‌آورد. فرشهای گران قیمت کهنه درین غرفه‌ها بزمین افتاده‌اند و سقف‌های کاشیکاری شده و پراز ریزه کاری

چنانند که گوئی با نقوش هنری طریف و در آمیخته خود بدست زنبوران عسل ساخته شده‌اند. درین غرفه‌ها گلدانهای متعددی است که در همه فصول سال آنها را پراز گل نگاه میدارند، و امروز بامداد نیز که ما بدیدار آرامگاه حافظ آمده‌ایم، کسانی پارسایانه مشغول عوض کردن گلهای این گلدانهایند هر دسته گل آنان مرکب است از گلهای سرخ، زنبقهای رنگارنگ، و انواع و اقسام گلهای قدیمی ما که پدرانمان با آن‌ها آشنائی داشتند، ولی بخصوص گل سرخ معروف محمدی، گل سرخ و بازهم گل سرخ.

در وسط باغ، در نقطه‌ای که زیباترین منظره شیراز «ملکه شهرهای ایران» را از آن می‌توان دید، تالاری بزرگ و بودیوار که از هرجانب گشوده است و فقط سقف و ستون دارد، بنظر میرسد که در روزگاران پیش برای پناه دادن زائرین این مزار آسمانی از آفتاب ساخته شده است. این تالار دارای سقفی است بسیار منقش و بلند، بر بالای چهار ستون باریک و دراز که سرستون‌های آنها نیز شباهت بکندهای زنبوران عسل دارد روی فرشهای کف تالار، دو سه پیرمرد در پای ستونها مشغول نقاشی و منهب کاری هستند: شبکلاههای پوستی آن‌ها شباهت بکلاههای قدیمی ایرانیان دارد، هر کدام از ایشان قلیانی در برابر خود دارند که کوزه بلورین آن را روی سه پایه‌ای فلزی نهاده‌اند. در برابر آن‌ها، دشت سربزی که حافظ با نعمه‌های خوش جاودانیش کرده، در نور بامدادی بهمان سان که بنظر

شاعر جلوه‌گر شده بود، در برابر نظر میدرخشد و در دوردست، از خلال سروهای بلند باریک و تیره، و در آنسوی کشتزاران پوشیده از گلهای سفید و بنفش کوکنار که رنگ مرمرین لطیفشاں را با یکدیگر درآمیخته‌اند، شهر شیراز با دیوارهای گلین و متمایل بصورتی خود و گلدسته‌های کاشی و گنبدهائی عمامه‌وار با رنگ آبی بدیع و وصفناپذیر هویدادست. هر آنچه درینجا دیده می‌شود، از باغ گرفته تا غرفه‌های مینائی، بحد کمال صورت شرقی دارد؛ بخصوص اینستونها، و این پیرمردانی که گوئی موبدان و مغان دوران کهنه‌اند، و در پس سروهای تیره، شهری که پنداری زاده رؤیائی شاعرانه است و واقعاً وجود ندارد.

مثل اینست که بیننده خود در داخل یک مینیاتور ایرانی قرار گرفته که مقیاس آنرا باندازه آنچه در طبیعت است بزرگ کرده‌اند. از درختان نارنج و بوته‌های گل سرخ عطری مست‌کننده و شیرین بمشام میرسد؛ و عجب اینجاست که گوئی درین محیط رؤیائی، زمان نیز از حرکت بازمانده و بر جای متوقف شده است، و دیگر عقربه‌های ساعت ایام براه گریز نمی‌روند. اوه! شما هم اگر مثل من در چنین بامداد بهاری بدین‌جا آمده بودید، همه رنج راه و خستگی رهروی‌های شبانه و بیدار خوابیهای سفر و گردوخاک فراوان راه را ازیاد می‌بردید، زیرا که یک لحظه دیدار آرامگاه حافظ دریک بامداد بهار، بتمام رنجهای جهان می‌ارزد.

در این سرزمین شیراز، واقعاً رازی پنهان نهفتند

است که گوئی با سحر و جادو ارتباط دارد رازی است که فقط برای حافظ و کسانیکه از سرچشمہ فیض او سیراب شده‌اند قابل درک است ، وما با جملات غربی خویش قدرت توصیف آن را نداریم فقط درینجا ، و درین لحظه است که من میتوانم علت شور و جذبہ عجیب شاعران بزرگ ایران و قدرت معجز آسایشان را در صحنه‌پردازی و تخیل و ریزه‌کاری ، درک کنم ، و دریابم که چسان فقط با کمک چنین تشییهات و تخیلات ، اینان میتوانسته‌اند تابلو بدیعی را از آنچه در برابر دارند ، وبخصوص از آنچه آدمی در چنین محیطی احساس میکند ، بر صفحه کاغذ آرند .



دوست بزرگ ایران

مقاله دیگری درباره پیر لوتوی

کیست که در ایران با کتاب و شعر وزبان خارجی آشنائی داشته و کتاب معروف «بسوی اصفهان» پیر لوتوی را ندیده یالاقل از آن وصفی نشنیده باشد.

لوتوی دوست واقعی و صمیمی مشرق بود و تا آخر عمر دوست صمیمی مشرق باقی ماند و بی توقع و انتظاری مدافع منافع مشرق زمین رنجکشیده در اروپای مغرور و ثروتمند و مستعمره طلب گردید. هر وقت که پای اجحاف یک کشور اروپائی بیک کشور شرقی بمیان آمد،

لوتی بانک اعتراض برداشت صدای وجدان و انصاف را
بگوش جهانیان رسانید.

ولی خدمت لوتی فقط دفاع از این کشورها و
مردم آن نبود. وی اصولاً این کشورها را با روپا
شناساند که آنهم بالحنی شناساند که همهٔ خوانندگان را
شیفته و شیدای آنها کرد.

یک روز زیبای بهاری بود که لوتی قدم بخاک
ایران، بسرزمین گل گذاشت. از کوه و صحراء و دشت
و دمن گذشت. و بشیراز آمد. شراب شیراز و منظره
رؤیانگیز و عبرت‌زای تخت‌جمشید روح او را منقلب کرد.
وقتی که از شیراز بسوی اصفهان روی آورد،
چشمانش پر از اشک بود.

شب بود که باصفهان، شهری که بهوای آن بار
سفر بسته و با ایران آمده بود رسید شبرا در کاروانسرائی
خفت و خستگی راه او را در خوابی عمیق فرو برد.

ولی نزدیک سحرگاهان بود که بلبل بر شاخ
درختی در نزدیک پنجره نشسته و مستانه نغمهٔ عشق سر
داده بود. مسافر شاعر پیشه که این صدا را شنید دیگر
تا صبح دیده برهم ننهاد و در تاریکی شب در بستر خود
دست بزریر سر نهاد و بدین موسیقی شورانگیز و آسمانی
گوش فرا داده بود تا در دیار گل از عطر گلهای
سرخ حافظ و سعدی سرمست گردد، اما یاد سرمستی
ترانه بلبل نکرده بود، فراموش کرده بود که آنجا که
گل هست بلبل هم هست وقتی که نخستین اشعه خورشید

از پشت افق صاف و بی‌گرد و غبار اصفهان تیغ کشید، هنوز
لوتی سرمست بود.

مست بوی گل، نفمه بلبل بود مست مشرق زمین
بود.

تا آخر عمر، مست مشرق زمین باقی ماند. نه
زیبائیهای زنده و با روح دیار مغربی او، نه پاریس پر
از هنر و جمال، نه دنیای پر جوش و خروش باختری
که در آن همه‌جا مست بزرگترین هنرمندان دنیای شعر و
ادب و موسیقی، دست نقاشان و مجسمه‌سازان چیره‌دست،
بدیعترین آثار هنر و جمال را بوجود آورده بود،
هیچ‌کدام باندازه شرق، شرق مرموز و آرام و روحانی
در روح حساس او اثر نبخشید. برای لوتی دنیای
غرب زیبا بود، ولی دنیای شرق چیزی بالاتر از زیبائی
ساده داشت، جمالی مرموز و سحرانگیز داشت. برای او
ناله سوزناک نی یا نغمه تاری که در دشتهای وسیع و
خاموش ایران یا سوریه یا آناتولی نواخته میشد،
باندازه شاهکارهای بدیع هنر بتلهوفن و راول عالی نبود،
زیرا با روح سروکار داشت کمتر هنر در آن بود، اما
بیشتر بدل می‌نشست. لوتی تا آخر عمر فریفتۀ این روح
مرموز و محیط آرام و پر خاطره باقی ماند. کتاب
«بسی اصفهان» یکی از محصولات عالی این سفر
واقعی و روحانی بدیار شرق است. در آغاز این کتاب
میگوید: «هر که میخواهد در فصل بهار گلهای
سرخ اصفهان را ببیند، بار سفر بینند و همراه من بیاید.
من رهسپار دیار گل هستم».

اکنون سی و دو سال از مرگ پیرلوتی و بیش از صد سال از تولد او میگذرد.

لوتی در سال ۱۸۶۰ بدنیا آمد. اول میخواست کشیش پرستان شود. بعد وارد آموزشگاه نیروی دریائی شد ۱۶ سال داشت که در این آموزشگاه بتحصیل پرداخت و وقتیکه از آنجا بیرون آمد، یک ملوان آزموده بود. با همین سمت هم در نیروی دریائی فرانسه بخدمت پرداخت و با این شغل، تمام مدیترانه، شمال افریقا، عثمانی خلیج فارس، هندوستان هندوچین، چین، ژاپن، هاوائی و جزایر اقیانوسیه را از تزدیک دید لوتی از هر کدام ازین سفرها یک خاطره بر جسته همراه آورده، و تقریباً همیشه این خاطره با یک یادگار عاشقانه توأم بود. البته عشق خیر، بلکه خاطره‌ای از هوسمای عشق، مثل همه خاطراتی که ملوانان دریاهای دور دست همراه میآورند. در هاوائی این سرزمین زیبایی بهشت آسا، پیرلوتی تزد ملکه جزیره باریافت و حلقه گلهای خودروی محتری را که هنوز در دنیا بزرگترین نماینده هاوائی و زیباییهای آن محسوب میشوند از دست زیباروئی گرفت و بگردن افکند.. این دخترک زیبا که مثل همه دختران هاوائی بیخیال و خندان بود «راراهو» نام داشت. نام او نیز بدست پیرلوتی جاویدان شده زیرا نویسنده فرانسوی از نخستین نگاه سخت دلداده او شد. هنوز نام «راراهو» در ادبیات فرانسه زندگانی ساده و طبیعی و دلپذیر هاوائی را در آنرا مان که هنوز این

جز اثر بهشت روی زمین بودند، مجسم میکنند. اندکی بعد لوتوی با فریقا رفت و در «سنگال» و بیابانهای گرم و سوزان آن دل بیک دختر افریقائی بست.

شرح زندگی مردم این سرزمین و ماجراهای غمانگیز یک «سپاهی» که بدختری سیاه دل بسته بود، در حقیقت آئینه خاطرات شخص لوتوی و یکی از زیباترین آثار اوست.

ولی بزرگترین عشق زندگانی لوتوی عشق معروفی است که وی در اسلامبول در ساحل بسفر بیک دختر ترک پیدا کرد و یادگار آن شاهکار معروف «افسردگان» بود که هنوز عالیترین اثر ادبی جهانی بشمار میرود که درباره عثمانی نوشته شده است. در سال ۱۸۹۱ پیرلوتوی رسماً عضو آکادمی فرانسه شد. این یکی از بهترین سالهای زندگانی او بود، ولی در این هنگام دیگر لوتوی جوان ساده گذشته نبود. چهل و یکسال داشت سی و دو سال پس از این تاریخ وی هنوز زنده بود و در همه این مدت نه تنها یک استاد بزرگ دنیای ادب، بلکه یک دلداده بزرگ بشمار میرفت. آثار او سالیان دراز دلهای میلیونها مرد وزن، دلهای میلیونها پسر و دختر جوان را تکان داد. همه را گریاند، زیرا خود لوتوی در نگارش آنها گریسته بود. سخن او همه‌جا بدل نشست، زیرا از دل برخاسته بود. در سال ۱۹۱۴ هنگام شروع جنگ جهانگیر اول وی شحت سال داشت با این وصف از دولت تقاضا کرد که او را داوطلبانه در خدمت نیروی دریائی بپذیرد.

سال ۱۹۲۱ سال تراژدی بزرگ زندگی او بود، دریکی از روزهای این سال بود که ناگهان یکی از عروق مغز او پاره شد و بدن لوتوی فلچ گردید. از آن پس بیست و دوماه تمام این مرد، که معبد میلیونها مردم دلداده و ادب دوست جهان بود، بیحرکت و ناتوان در لای یک صندلی راحتی افتاد و در انتظار مرگ نشست.

روز تشییع جنازه لوتوی یک روز واقعاً تاریخی بود. لوتوی وصیت کرده بود که اورا نه در خاک «قاره‌ای» فرانسه، بلکه در جزیره‌ای بگور سپارند خودش این آرامگاه را جزیره کوچک «اولرون» تعیین کرده بود. اکنون گور او همساله چنان غرق سبزه و گل است که غالباً سنگ آن پیدا نیست «کلود فاور» نویسنده بزرگ و آکادمیسین فرانسوی که دوست‌صمیمی پیرلوتوی بود، درین‌باره چنین مینویسد: «از تمام اروپا عده زیادی برای شرکت در مراسم تشییع جنازه او آمده بودند. غالب روزنامه‌های اروپا نوشتند:

«این بزرگترین فرانسوی است که به خاک میرود». وقتی که من رسیدم پرچم سه‌رنگ بر فراز تابوت لوتوی در اهتزاز بود مراسم تشییع جنازه از طرف دولت فرانسه بطور رسمی صورت گرفت، وزرا، فرماندهان ارتش، دریاسالاران، دسته گارد نیروی زمینی و دریائی همه در آن شرکت جستند ولی تشییع جنازه واقعی آن بود که مردم کردند، زیرا همیشه

روح واقعی را باید میان مردم جست . بمحض آنکه تابوت وارد جزیره شد ، سیل مردم پیرامون آن هجوم آورد و آن را تنگ دربر گرفت . ماهی گیران ، روستائیان زنان و مردان جزیره ، زار زار میگریستند و تابوت را میبوسیدند . آنوقت بود که من نیز گریه ام گرفت ، بگوشهای رفتم و با صدای بلند بر مرگ دوست بزرگم گریstem » .

امروز صد سال از تولد پیرلوتی ، «جادوگر دنیای ادب » میگذرد یکربع قرن است که وی رخت از جهان بربسته و در دریائی از گل و سبزه بخواب جاودان رفته است . ولی هنوز نام او خاطره زیبائی و عشق همراه دارد . هنوز حلقه های گل زیبارویان هاوائی ، شامگاهان گرم و افسرده دشتهای سنگال ، آبهای سرد و یخزده جزیره ایسلند ، خاطره اورا بیدار میکند . هنوز بسیاری از مردم ، هنگامی که قدم بکنار بوسفور میگذارند سراغ وعده گاه عشق «جانان» و گور قهرمان «افسرد گان» را میگیرند .

هنوز ، هر وقت که بلبلی بر فراز شاخسار گلی در اصفهان آواز میخواند ، گوئی در تاریکی سحر گاهان این مسافر شاعر پیشه سرزمین های دور دست ، دست بزریر چانه نهاده و مست این ترانه های سورانگیز شده است تا راز گلهای سرخ « سرزمین عشق و گل » را بهتر بگوش جهانیان برساند .

ریسکی کرساکٹ

و آهنگ جاودانی (شهرزاد)

تالار بزرگ اپرای « سن پترز بورک » از جمعیت لبریز بود ، ولی از صدھا نفر که در کنار هم روی صندلی‌ها چشم بصحنه مجلل اپرا دوخته بودند ، حتی نفسی درنمیآمد . فقط ، در سکوت عمیق سالن ، یک صدا بگوش می‌رسید و آن آهنگ سحرآمیزی بود که آنسب برای نخستین بار نواخته میشد و « شهرزاد » نام داشت .

شهرزاد ! هریک از حاضرین ، هر کدام از تماشچیان ، هر کس که این کلمه را روی اوراق رنگارنگ اعلانها خوانده و دیده بود ، بشنیدن آن بی اختیار تپشی در قلب خود احساس کرده بود زیرا هر کسی از

هنگام کودکی خود این نام را شنیده بود و از داستان شهرزاد قصه‌گو اطلاع داشت.

نام شهرزاد برای هزاران نفر ، برای میلیونها نفر از مردم جهان همیشه مرادف با رؤیا ، مرادف با افسانه ، مرادف با زیبائی و شکوه عشق و بازیهای سرنوشت بوده است !

ولی امشب شهرزاد قصه‌گو فقط در عالم خیال با آنان سرو کار نداشت ، برای نخستین بار خود پا بمحند گذاشتند بود .

این بار شهرزاد برای خود آنها داستان میگفت. و داستان او از آهنگهای سحرآمیز، آهنگهای روحپرور و دلفریب موسیقی ترکیب میشد. شهرزاد با این آهنگها برای آنها قعده میگفت، از شباهی رویائی و افسانه‌آمیز شرق، از دنیای پر اسرار پریان و فرشتگان، از راز و نیاز عشق و مستی، از تپشهای دل عشق، از امیدها و آرزوهای دور و دراز دلدادگان، از ماجراهای دنیا! جمال و هنر و ذوق و صفا حکایت میکرد مثل این بود که خود شهرزاد، شهرزاد زیبای داستانسرا امشب بادیدگان فتان وجادوی خود بدانها مینگریست .

درین جمع هر کسی ، وجود اطرافیان خود ، وجود بازیگران ، وجود دنیائی را که در پیرامون او

بود فراموش کرده بود . اصلا وجود خودش را نیز فراموش کرده بود ، زیرا بالهای خیال ، بالهای تندر و دور پرواز خیال اورا از دنیای قرن نوزدهم ، بدوران رویائی خلفای بغداد برده بود .

از « سن پترزبورک » سرد و پر برف و افسرده ، ببغداد زیبا برده بود که گوئی سراسر آن ، در زیر انوار نشاط بخش و بوسمهای عاشقانه خورشید آواز عشق میخواند و هنگام شب ، نور چراغهای آن که در دل امواج سیمین دجله میلرزید ، منظره سراپرده پریانرا بنظر مجسم میکرد .

دقیقدها پیاپی میگذشت و شهرزاد همچنان برای آنها داستان میگفت .

هر گز داستانی بدین زیبائی برای کسی گفته نشده بود هر گز هیچ افسانه‌گوئی نتوانست بود چنین تارهای قلب شنوندگان خود را بلرزاشد .

هر گز حدیث عشق و مستی با این توانائی و ظرافت ، با این هنرمندی گفته نشده بود . فقط امشب بود که هر کس میتوانست بفهمد برای چد شهرزاد باقعدهای خود قصد امیر سنگدل را برای کشنن زیبایی داستانگو هر روز بروزی دیگر افکند و هر شب بشبی دیگر کشاند . وقتی که شهرزاد قصدگو داستان خود را بپیابان رسانید و لب از گفتار فروبست ، هنوز سالن غرق سکوت بود . چند ثانیه همچنان سرتاسر تالار خاموش ماند .

شهرزاد دیگر قصه نمیگفت ولی هنوز تارهای
قلب شنوندگان در ارتعاش بود.

هنوز امواج هوا، طنین خوشآهنگ این نعمات سحرآمیز را بگوش آنان میرسانید. هنوز، بالهای خیال، بالهای سبکروح و تندرو رویا از همه شتاب خود نتوانسته بود این مسافران شیفته وادی هزار و یکشنب را بدنیای تلخ قرن نوزدهم بازگرداند.

بالاخره وقتیکه ناگهان غریبو کف زدنهاي جنونآمیز بیش از هزار نفر پایدهای سالن را بلرژه درآورد و موسیقیدان جوان « ریمسکی کورساکف » یکبار، دوبار، چندین بار برای تشکر سر خم کرد، هر کسی دریافت که خواه ناخواه از بهشت شهرزاد، از دنیای پریان و فرشتگان، از دیار عشق و زیبائی بیرون آمد، همچنان که آدم ناگزیر شد از بهشت زیبا بیرون آید.

ولی از همانوقت همه دریافتند که یک شاهکار تازه در موسیقی جهان پدید آمده است که تا دنیای موسیقی و هنر باقی است و تا وقتیکه آهنگهای سحرآمیز موزیک تارهای دل بشری را مرتعش میکند، فراموش نخواهد شد.

آن شب، ریمسکی کورساکف نیز فهمید که از این پس نام او در دفتر مردان جاودان، در تاریخ دنیای هنر و جمال با حروف درشت ثبت شده است.

مردی که « شهرزاد » را بوجود آورد، یک

جوان هنرمند روسی بود و «نیکلای آندره یویچ ریمسکی کورساکف» نام داشت.

«ریمسکی کورساکف» بعکس بسیاری از هنرمندان از اول خوشبخت بود پدر او مردی ثروتمند و در عین حال فهمیده بود و پرسش درخانه او، هم دوران کودکی و جوانی آسوده‌ای گذراند و هم توانست قربحد و استعداد خداداد خود را در راهی که برای او تعیین شده بود بکار اندازد. تأثیری که این دوران کودکی سعادت‌آمیز در او گرد، این بود که موسیقی او بعکس بسیاری دیگر از هنرمندان غمانگیز و افسرده نشد، در عوض بحداصلی شاعرانه گشت ریمسکی کورساکف ازاول بجای غم و بدبختی، سراغ هنر و زیبائی را گرفت حتی قطعاتی که بعداً از «پوشکین» و «گوگول» و یا افسانه‌های ملی روسی گرفت و موضوع آهنگهای خود قرارداد، قطعاتی بود که مظهر جمال و هنر و شهامت و امید بود.

«نیکلای کوچولو» از هنگامی که شش سال بیشتر نداشت، پشت پیانو نشست.

از همان زمان انگشت‌های کوچک او با قطعات بزرگ موسیقی آشنا شد، ولی روح او از همان اول بزرگ بود زیرا با نبوغ آمیخته بود.

درخانواده ریمسکی کورساکف چندین نفر دریانورد بودند. غالباً این مردان شبها درخانه پدر او جمع می‌شدند و پیاپی گیلاس‌های ودکا برسر می‌کشیدند، از سفرهای خود بگرد جهان و کشورهای دورست و

خاطرات سرزمین‌های آفتابی زیبا سخن می‌گفتند .
 نیکلای کوچولو همه اینها را می‌شنید و در عالم
 رویا فرو میرفت گاه ساعتها پس از آنکه در بستر میرفت،
 همچنان بیدار بود و با یاد این سرزمین‌های دورست
 افسانه‌ای بسر می‌برد . ولی او خود نیز روزگاری این
 سرزمین‌های دورست را بچشم دید . دوازده ساله بود که
 بمیل پدرش وارد آموزشگاه « علوم دریائی شد » و
 چون دانش‌آموزان این مدرسه می‌بایست برای گرفتن
 درجه افسری حتماً بمسافرتی طولانی بروند ، او نیز
 در سال ۱۸۶۲ در ۱۸ سالگی باکشتی « الماس » را
 سفری طولانی را بدور جهان درپیش گرفت . این سفر او سه
 سال تمام بطول انجامید .

ریمسکی کورساکف که دیگر مرد جوانی بود
 درین سفر دور و دراز هرجا را که آرزو داشت و در شبهای
 کودکی خود بارها با خیال آن بسر برده بود از
 تردیک دید . کرانه‌های زیبا و پر گل مدیترانه و آبهای
 لاچور دین آن را که همیشه انعکاس آسمان شفاف در دل
 آنها رویای بیننده را بر میانگیزد بچشم نگریست و در
 بندرهای آن در ایتالیا ، در فرانسه ، در اسپانیا ، در
 مراکش و الجزایر ، در مصر پیاده شد از هر کدام این
 نقاط خاطرات دلپذیری همراه برد شاید خاطرات
 زودگذر عشق‌های یکی دو روزه‌ای نیز با یاد این نقاط
 درهم آمیخت .

سپس بدیدار امریکای شمالی و جوبی ،
 انگلستان ، نروژ و آبهای بین‌زده شمال رفت . هنگامیکه

بروسيه بازگشت ، دیگر آن آدم اولي نبود . اين بار دنيا را خوب ميشناخت و زيبائيهاي آنرا كه از تزديك دیده بود بيااد داشت . او اين زيبائيها را در قطعات سحرآسای خود منعكس کرد از همه جا سخن گفت و شنوندگان قطعات روحپرور خويش را با خود بهمه جا همراه برد .

ولي آنجا که واقعاً هنر او اعجز کرد هنگامی بود که ميخواست از مشرق زمين داستان بگويد : از شرقی که برای او مظهر اسرار ، مظهر عشق ، زيبائي ، رويا و افسانه بود .

از شرقی که هر شامگاهان در آن نغمه نی با آوای غمانگيز شبانان درهم میآمیخت و خاطره هزاران سال عشق و زندگی مردم اين سرزمينها را در خود منعكس ميکرد . ريمسكى کرساکف اين خاطرات ، اين زيبائيها ، اين روياها را درهم آميخت و از آن شاهکارهائی بوجود آورد که « آهنگ شهرزاد » و « عنتر » و « آهنگ ميهمان هندی » و « سرود خورشيد » و « ملکه شماخه » نام دارد همه اين آهنگها از شرق حکایت ميکند و هر کدام از آنها يك گوشه از زيبائيهاي اين سرزمينهاي اسرارآميز پر از خيال وذوق را نشان ميدهد .

در تمام عمر خود ريمسكى کرساکف هميشه دو سرچشمde الهام داشت : يكى موسيقى شرقی و دیگري آهنگهای ملي و محلی . ريمسكى کرساکف در اين هردو مورد منتهای هنر و ذوق خود را نشان داد : هميشه سعى

داشت موسیقی خودرا مکتب برویج و رسوم و آداب و افسانه‌ای فولکلوری روسی قرار دهد، و هرقدر ممکن است این موسیقی را با روح ملی تزدیک کند هرنوع پیرایه و شائبه‌ای برای او مطلوب بود. زیرا معتقد بود که فقط آن هنرمندی واقعاً قابل‌ستایش است که مستقیماً با روح بشری سروکار داشته باشد و احساسات مردم را همانطور که هست مجسم سازد.

ریمسکی کرساکف این احساسات ملی را با قدرتی فوق العاده نشان داد و در همین حال موسیقی ملی روسی را فوق العاده ترقی بخشید.

ولی هر هنرمندی که با زیبائی سروکار داشته باشد خواه ناخواه با عشق نیز سروکار خواهد داشت.

ریمسکی کرساکف سالها فقط عاشق هنر خود و آهنگهای خود بود. ولی روزی نیز رسید که عاشق زن زیبائی شد. محبوبه او، که بقول خود ریمسکی کرساکف «آرامش آبهای ساکن و عمق دریاهای متلاطم در نگاه چشم‌انش منعکس بود» یک دختر ماهر و روسی بود که «نادردا پور گلا» نام داشت. «نادردا» برای شوهر خود، هم عشق و هم خوشبختی آورد.

بسیاری از مردان بزرگ دنیای هنر در زندگی و عشق هردو بدبخت بوده‌اند ولی موسیقی‌دان باذوق روسی، که در زندگانی خود خوشبخت بود، در عشق نیز از سعادت واقعی برخوردار گردید زیرا زن او نه فقط زیبا بود، بلکه زنی هنرمند و فهمیده بود. در موسیقی مهارت کامل داشت. پیاتو را بقدرتی خوب

می نواخت که غالباً شوهرش در گوش‌های می‌نشست و ساعتها چشم بر هم می‌گذاشت و گوش بندای دلکش پیانوی او میداد.

ولی نادزدای زیبا یک حسن دیگر هم داشت! و آن وجود خواهر او الکساندرا بود. الکساندرا صدائی چنان دلکش داشت که بقول ریمسکی کورساکف « هر وقت آواز میخواند بلبل خاموش می‌شد ». در شب نشینی‌های مجلل اشرافی و مجالسی که برای امور خیریه تشکیل می‌شد الکساندرا تصنیفات موسیقی‌دانهای بزرگ روسی را میخواند، و آواز او بقدرتی اثر میبخشید که گاه حاضرین بی‌اختیار بر لبانش بوسه مینهادند.

الکساندرا شمع مجلس ریمسکی کورساکف و زنش بود، واز ترکیب این سه نفر یک واحد موسیقی کامل بوجود می‌آمد، ریمسکی کورساکف آهنگ می‌ساخت، زنش آنرا با پیانو مینواخت و الکساندرا آواز آنرا میخواند. خانه ریمسکی کورساکف پر از مهمانانی بود که برای حضور درین مجلس انس بدان روی می‌آوردند، و همیشه میزبان و زن زیبایش آنها را با آغوش باز می‌پذیرفتند.

موسیقی‌دان بزرگ روسی، پس از ازدواج دست از همه کار شست و فقط به موسیقی خود پرداخت. سالهای متوالی پی در پی قطعات تازه و آهنگهای تازه از او انتشار یافت. قطعات او همه انواع موسیقی را شامل بود: موزیک سمفونیک موزیک دو شامبر (رومانتس)، اوپرا. در مورد اوپرا او بقدرتی پیش رفت که او را

استاد مسلم و بزرگترین نابغه اوپرائی روسیه نامیدند. درین سالها، ریمسکی کورساکف پیاپی هفت اوپرا و بیش از ده قطعه موزیک سمفونیک و رومانس بوجود آورد.

هنر واقعی ریمسکی کورساکف در ستایش و توصیف زیبائیهای طبیعت و زیبائیهای روح بشری است. هر قطعه وهر آهنگ، هر قسمت از موسیقی او ازین روح جمال پرستی آکنده است. هر سمفونی او، از سر تا پا از زیبائی‌ها و بدایع طبیعت داستان می‌گوید وقتی که یک قطعه موسیقی ریمسکی کورساکف نواخته می‌شود، از همان اول شنونده بی‌اختیار در خود نشاط و ذوقی وصفناپذیر احساس می‌کند مثل آنست که خود را در یک دنیای دیگری می‌بیند، در جائی می‌بیند که جز زیبائی در آن چیزی نمی‌توان یافت. آهنگهای ریمسکی کرساکف، در هر لحظه، منظرة آفتاب درخشنان، منظره گلهای بهاری، منظره انعکاس ابرهای سرخ فام هنگام غروب را در آبهای لا جوردی دریا، منظره پرواز پرندگان منظره دریاهای دور دست زیبا، منظره سرزمینهای رویانگیز و پر خاطره را در نظر مجسم می‌کند. در همه آهنگهای ریمسکی کرساکف، این حس زیبائی، این نشاط این روح جمال پرستی، این ستایش بدایع طبیعت و هنر-نمایهای عالم خلقت محسوس است.

این روح ستایش جمال و حس زیبائی پرستی فوق العاده زائیده دوران سفر سه ساله ریمسکی کورساکف بدور دنیا است هنگامیکه او سفر خود را بدور جهان آغاز

کرد فقط هیجده سال داشت هیچ مرحله‌ای در زندگانی
شاعراندتر و رمانتیک‌تر ازین مرحله عمر نیست ریمسکی
کورساکف که خود روحی پراز هنر داشت از سفر دور
دنیای خود در چنین سنی یکدنیا خاطره همراه آورد درین
سفر با بسیاری از زیبائیهای جهان آشنا شد غروب دلپذیر
آفتاب را در دریاهای دوردست و آرام دیده مقدم صبح
نشاط بخش را در جزائر سبز و خرم استقبال کرد در
سرزمینهایی که هر قدم آنها پر از خاطرات پرهیجان و
رؤیا انگیز است شبها و روزهای متواتی غرق در خیال و
تفکر گذرانید در اسپانیا با عشق‌های سوزان و خونین این
سرزمین آشنا شد در ایتالیا بزرگترین بدایع هنری بشر و
طبیعت را در کنار هم نگریست در مصر والجزایر یکدنیای
مرموز و ناشناس را که تا آن وقت از اسرار آن خبر
نداشت در مقابل خود دید و برای نخستین بار باروچ شرقی
و هیجانها و زیر و بم‌های مرموز آن آشنا شد.

ازین همه سفرها، ازین دیدارها، ریمسکی
کورساکف یک دنیا خاطره دلپذیر همراه آورد مخصوصاً
یک روح جمال پرست و آکنده از حس پرستش زیبائی با
خود بارگان آورد شناسائی او از فن هیئت نیز که یادگار
دوران کودکی او بود درین باره بدو کمک کرد شب‌های
دراز او دیده با آسمان دوخت و مشتاقانه چشمک زدن
ستاره‌های فروزان را در آسمان بی‌پایان تماشا کرد و این
تماشا نیز روح جمال پرستی او را قویتر کرد.

اثر این زیبا پرستی در همه آهنگهای او محسوس
است ولی مخصوصاً در دو سمعونی عالی او، این روح

بمنتها درجه تجلی میکند : در «کاپریس اسپانیول» ، در «شهرزاد» .

در «کاپریچیوی اسپانیائی» ریمسکی کورساکف خاطره سرزمین رؤیانگیز اندلس را که همیشه صحنه سوزنده ترین و خونین ترین عشق ها و هوس ها بوده است مجسم میکند از روح مردم این سرزمین از هیجان ها عشق ها ، کینه ها ، انتقامها ، بوشهای آرزوها و امیدهای آنان سخن میگوید پرده روح مردم این سرزمین را بالا میزند و هیجان های آنان را نقاشی میکند و درین نقاشی همهجا اثر زیبائی سحرانگیز شبهای اندلس و آسمان شفاف پرستاره آن که روزی شاهد عشق ها و امید ها و ناکامیهای مسلمانان این سرزمین بود منعکس است. سوئیت «شهرزاد» دومین و بزرگترین سمفونی ریمسکی کرساکف است «شهرزاد» نه تنها شاهکارهای او، بلکه یکی از بزرگترین آثار موسیقی روسیه و تمام دنیا است . از وقتیکه «آهنگ شهرزاد» ساخته شد در سرتاسر جهان هرگز صدای این آهنگ خاموش نشده است در هرجا که پای موسیقی در کار باشد در هر محفلی که یک موسیقی دان بزرگ برای نواختن بزرگترین سمفونیهای جهان برخیزد «شهرزاد» فراموش نمیشود .

زیرا سمفونی شهرزاد ، مثل خود شهرزاد ، مثل داستان های شهرزاد ، مثل ماجراهای زندگانی شهرزاد زیبا است . سمفونی شهرزاد همان هیجانها و رؤیاهای مبنیم و دلپذیری را برمی انگیزد که خواندن داستان های هزار و یک شب در دل میلیونها مردم جهان پدید میآورد . همان

قدر که این داستان ها زیبا است . همان قدر که رؤیاها
و احلام ناشی از آن زیباست . سمفونی شهرزاد نیز زیباست
و جائی که این آهنگ فراموش نشدنی در دل مردم جهان
باز کرده است ، آن جائی است که معمولا در دل هر کس
برای عشق و رؤیا وجود دارد .



بِلْتَسَ

و ترانه های او

در دنیای ارباب هنر و قهرمانان شعر و ادب و موسیقی و سایر آثار هنری جهان، گاه کسانی یافت میشوند که گوئی ازاول تنها برای خدمت به الهه جمال و هنر بوجود آمده و جز این کاری در روی زمین نداشته‌اند زندگانی این قهرمانان خود یکقطعه شعر، یک آهنگ موسیقی، یک تابلو بدیع نقاشی، یک شاهکار جمال و هنر است، و هر کدام از آنها در وقت مردن میتواند بخود و بدیگران بگوید:

« من جز برای عشق و زیبائی زندگی نکردم ». این سخنی است که « رافائل » و « موتسارت » هنگام مرگ بر زبان داشتند. همین حرف نیز بیست و شش قرن پیش ازین از دهان « سافو » واز دهان « بیلیتیس » بیرون آمد.

«سافو» مشهورترین زن دنیای باستان است . هنوز تاریخ زندگانی این قهرمان زیبای عشق و جمال کاملاً روشن نیست ، ولی خوب پیداست که زندگی او از اول وقف خدمت ربته‌النوع عشق شده بود . بدین جهت مرگ او نیز شاعرانه صورت گرفت .

سالها جمال پرستان و باستان شناسان اروپائی در تأسف بودند که از اشعار این شاعر زیبای دور کهن‌چیزی بیادگار نمانده و جز قطعاتی چند ، بقیه آنها را گردش روزگار نابود کرده است . وهیچ اثر دیگری نیز ازین دوره باقی نمانده بود که بتواند روزگار باستان و دیار سافو و وضع مردم دوران کهن را در آن زمان که گوئی مردم در کنار پریان و خدايان زندگی میکردند و جز عشق و جمال بهیچ چیز توجه نداشتند ، برای آیندگان روشن کند .

ولی ناگهان اتفاق جالب و غیرمنتظره‌ای افتاد یک دانشمند باستان شناس آلمانی که در «پلئولیمیسو» مشغول حفاری بود ؛ در ته چاهی که در طول قرن باسگ و خاک انباشته شده بود بدری تیغه شده برخورد که در پس آن اطاقی کوچک دیده میشد . درین اطاق «هايم» و همراهانش خودرا در آرامگاه زیرزمین مرموزی یافتند

که قریب بیست و پنج قرن از روزگاری که تابوت صاحب
گور در آن نهاده شده بود میگذشت، و با آئین فنیقی چندین
متر در زیر زمین قرار داشت.

هایم درین آرامگاه، تابوت زیبائی را از گل
پخته در برابر خود یافت و وقتی که در آن را گشود،
چند لحظه مومنائی زن زیبائی با چهره خندان ولبان
گوشت‌آلود و گیسوان پریشان در مقابل خود یافت که
قلب حاضرین از دیدن او از تپش ایستاد. اندام این زن
زیبا تنها در زیر جامه‌ای سپید و نازک پنهان شده بود و در
کنارش چند گوی عطر دیده میشد که هنوز بعداز بیست و
شش قرن محتوی یکی از آنها از میان نرفته بود. یکی از
همراهن هایم با احتیاط و ملایمت، دست بدین مومنائی
زیبا زد، ولی در نخستین تماس انگشتان او، مومنائی
خاک شد و فرو ریخت، زیرا اثر هوا و حرکت اورا نیز
مثل همه مومنائی‌ها از میان برده بود، بدین ترتیب اندام
زنی که بعد معلوم شد یکی از زیباترین دلبران سیاه چشم
یونان و یکی از همان کسان معبدودی بوده که زندگانی
آنها از اول نقش‌عشق و هنرداشته است، بعداز بیست و شش
قرن خاک شد و جز مشت غباری از آن باقی نماند.

ولی اکر این مومنائی از میان رفت، ترانه‌هایی
که بر چهار دیوار اطاق با خط یونانی قدیم نقش بسته بود
از میان نرفت. این ترانه‌ها در هزار و شصت سال پیش

با خطی بچگانه به دیوار نقاشی شده بود و یقین بود که سراینده آنها همان کسی است که از بیست و شش قرن پیش درین اطاق به خواب جاودان رفته بود. ترجمه بعدی این اشعار از یونانی قدیم بالمانی و فرانسه این نظر را تأیید کرد، و بدین ترتیب معلوم شد که کشف هایم یکی از بزرگترین اکتشافاتی است که درباره ادب یونان قدیم و طرز زندگانی مردم دوران کهن صورت گرفته، زیرا تا آن روز اثری چنین جامع و زیبا و حساس از روزگار بسیار کهن یونان و آسیای غربی بدست نیامده بود.

این آثار پس از انتشار در آلمان و فرانسه «ترانه‌های بیلیتیس» نام گرفت، واز آن روز تاکنون دنیای ادب آن را بعنوان یکی از زیباترین و شورانگیزترین آثار هنری عهد باستان شناخته است. «ترانه‌های بیلیتیس» پس از آنکه در فرانسه توسط «پی برلوئیس» انتشار یافت، توجه فوق العاده همه را بخود جلب کرد. در مدت کوتاهی همه این ترانه‌ها یا قسمتی از آنها بشعر فرانسه، بشعر آلمانی، و زبان‌های جک و سوئدی و روسی و انگلیسی ترجمه شد «کلود دبوسی» آهنگساز بزرگ فرانسوی چند قطعه از آنها را بموزیک درآورد. از آن پس تاکنون این ترانه‌ها به ۳۶ زبان مختلف جهان ترجمد شده، و تنها ترجمه فرانسه آنها که بهترین ترجمدها بشمار می‌رود، بیش از ۵۰۰ بار با چاپهای لوکس و عادی و با ابعاد مختلف بطبع رسمیه و برای غالب آنها نقاشان معروف تابلوهای عالی ترسیم کرده‌اند.

«ترانه‌های بیلیتیس» راز زندگانی یک قهرمان زیبای عشق و هنر را در دورانی که هنوز عصر هخامنشی در ایران کاملاً آغاز نشده بود، در محیطی نیمه آسیائی و نیمه یونانی آشکار می‌کند. درین زمان دنیا خیلی کوچک و خیلی ساده بود، مردم عاشق پیشه و هنر دوست یونان جز بخاطر عشق و خوشگذرانی و شعر و هنر زندگی نمی‌کردند. در چنین محیطی بود که «بیلیتیس» یک دوران چهل ساله از عمر پرشور خود را در خدمت «زهره» ربة‌النوع عشق و زیبائی گذراند.

اکنون این دختر زیبا و شاعر پیشه دور کهن که رسم عشق‌بازی را از دل خود ولی آئین شاعری را از «سافو» آموخت و خود نیز روزی چند در صفحه معشوق‌گان سافو درآمد، و حتی سافو در اشعار خود از زیبائی وی سخن گفت، در ردیف زنان مشهور دور باستان درآمده و میلیونها نفر مردم جهان توانسته‌اند از روی ترانه‌های زیبای او بماجرای زندگانی شورانگیزش پی برند.

بسیاری نیز هستند که چنانکه روزگاری بیلیتیس در یکی از آخرین ترانه‌های خود پیش بینی کرده بود اشعار عاشقانه اورا پیش خود زمزمه می‌کنند و در هنگام عشق و مستی بیاد شاعره زیبائی می‌افتند که بقول خود «در همه عمر جز عشق و رزیدن و نغمه سرودن کاری نکرد» این جمله‌ای است که عیناً بر روی گور بیلیتیس نقش بسته است.

بیلیتیس اصلاح‌ختری نیمه فینیقی بود زیرا پدرش

فینیقی و مادرش یونانی بود ولی پدرش زود مرد و مادر او دخترش را با آئین یونانی پرورش داد.

درین هنگام مسکن بیلیتیس و مادر خواهرانش «پامفیلی» ناحیه غربی ترکیه کنونی بود که آنروز یونانی نشین بود.

خود بیلیتیس درباره این زاد و بوم دور افتاده، در ترانه‌ای که روی گور او نقش بسته است چنین می‌گوید:

«سرزمینی که در آن چشمها از دریا می‌زایند و علفها در بستر جویباران از دل سنگها سر بدر می‌کنند زادگاه من بود. درین سرزمین مادرم آوازه‌های «بیلوس» را که چون صبح کاذب غمانگیز بود بمن آموخت» شانزده سال از عمر بیلیتیس درین سرزمین گذشت زندگانی روزانه او درین ناحیه روستائی که تنها گذرگاه گوسفند چرانان بود بیازی با دختر کان همسال و گردش در جنگلها و مزارع و دوک ریسی خلاصه می‌شد و وقتیکه بیلیتیس با نخستین هیجانهای عشق و هوس آشنا شد، دیدار شبانان دامنه کوهستان «نوروس» نیز براین اشتغالات اضافه گشت. بیلیتیس خیال می‌کرد که مانند خواهران و سایر رفقاء همسال خودش درین سرزمین زندگانی آرام و ساده‌ای خواهد داشت، یعنی وقتیکه پا بسن گذاشت شوهر خواهد کرد و دارای کودکانی خواهد شد. چندین ترانه او درین پیش‌بینی که مادرش بدان اعتماد کامل داشت شکایت می‌کند ولی بیلیتیش ازین پیش‌بینی دلشیدائی خود را بحساب نیاورده بود، در صورتیکه تا آخر عمر، سرنوشت او در اختیار این دلشیدائی بود،

و هر گز خود او نتوانست بین دل سودا زده حکومت کند.

همین دل بود که اورا ناگهان عاشق شیان زیبائی بنام «لیکاس» کرد که بقول بیلیتیس چون «آدونیس» رب النوع یونانی زیبا بود بیلیتیس محترمانه با این شیان نفر عشق باخت و چون این عشق پس از مدتی، بعلتی که خود از آن سخن نمیگوید قطع شد، بدنبال دل بسوی دیگران رفت پانزده سال بیش نداشت که صاحب کودکی شد که خود اورا در ترانه‌اش «دختر پادشاه عشق» مینامد ولی این کودک را بحال خود رها کرد و حتی سرزمین کودکی را نیز ترک گفت و دیگر تا آخر عمر بدان پا ننهاد.

در این دوره شانزده ساله، چیزی که خیلی جالب است علاقه و اعتقاد بیلیتیس و سایر دختران به پریان جنگل است. آن‌مان همه مردم بوجود این پریان اعتقاد داشتند و خیال میکردند که در میان سبزه زارها و چشمها و جویبارها همه جا این پریان زیبا بالاندام سیمین بر هنر و لی نامرئی خود آواز میخوانند و میخندند و همه‌جا با دختران جوان همراهند. بیلیتیس بکرات در ترانه‌های خود با این پریان راز دل گفت و بارها نیز از آنان خواست که روی ازاو پنهان نکنند. ولی هر گز بدیدارشان نائل نشد روزی نیز که میخواست «پامفیلی» را ترک کند، بتلخی گفت: «پریان جنگل همه مرده‌اند»!

از «پامفیلی»، بیلیتیس که دیگر راز عشق و هوس را خوب فهمیده و مخصوصاً از عشق مردان ناراضی

بود به جزیره لسبوس پایتخت آن شهر بزرگ و شرطمند «میتیلن» رفت که جزیره‌ای کوچک در نزدیک کرانه‌های آسیای صغیر بود و جزو مجمع الجزایر یونان بشمار میرفت. این هنگامی که «سافو» ملکه دلها درین قلمرو خود که «دیار سافو» لقب گرفته بود در منتهای شهرت خویش بود و ترانه‌های وی در سرتاسر یونان چون ورق زردست بdest میگشت. سافو خوبی و ترین زنان یونان را که از عشق مردان سرخورد و بیوفائی آنان را بدل گرفته بودند، دور خود گرد آورده و سرزمین واقعی پریان بوجود آورده بود که در آن مردان را راهی نبود بیلیتیس هنگام ورود بنز سافو رفت و شبی در خانه او گذرانید واز آن پس دوست و شاگرد سافو شد و ازاو بود که راز عشقباری نوین و آئین شعر گفتن آموخت و هرچه را که در دل داشت بصورت ترانه‌های در آورد که بسیاری از آنها مظهر واقعی زیبائی و لطف است.

درین جزیره بیلیتیس ده سال تمام زندگی کرد، ولی از عشق مردان دوری گرفت زیرا او نیز مثل سافو و سایر پریرویان این جزیره عقیده داشت که «تنها زنان معنی عشق را میفهمند» و بدختری نصیحت میکند که «تو نیز اگر دلی گرم داشته باشی، زیبائی خود را در نگاه زیبایان عاشق پیش این سرزمین عیان خواهی دید».

این ده سال از زندگانی بیلیتیس از شاعرانه ترین دوره‌های زندگی اوست. درین دوره «میتیلن» پایتخت جزیره‌ای که وی در آن بسر میبرد یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای یونان بود. بقول «پییر لوئیس شهری

بود از آتن باذوق تر واز «سارد» فاسدتر . شماره مردم این شهر از صدها هزار تجاوز میکرد و در آن شب و روز مردم سرگرم خوشگذرانی بودند . اما زنان زیبا روی مرید سافو با مردان حربیص و هوس ران «میتیلن» کاری نداشتند بیلیتیس این دوری از مردان را بازیبائی خاصی در ترانه های خود حکایت میکند . سافو نیز این نکته را بکرات در اشعار خود آورده ولی متأسفانه از اشعار سافو درین باره چندان چیزی نمانده است .

در ترانه «سودای دل» بیلیتیس درین باره چنین میگوید : « پیش ازین دلداده جوانان زیبا بودم و شبها با یاد سخنان پر مهرشان بیدار میماندم یاد دارم که روزی نام را بر ساقه درختی کندم تا رهگذران بینند ، و روزی نیز تکه ای از پیراهنم را در جاده افکندم تا گذرند گاشن بردارند . ولی امروز در دلم هیچ نیست بجز مهر «مناسیدیکا » . همه خوشبختی مردانی را که ترک گفتم بعشق این دخترک زیبا نثار میکنم . »

اما دوران عشق، هر قدر هم بدراز کشد ، جاودانی نیست . پیوند بیلیتیش و محبوبه او که سافو از هردوی آنها در اشعار خود سخن گفته نیز پس از ده سال گست و بیلیتیس که پس از او پیاپی بدامان معشوقه های تازه پناه برده ولی نتوانسته بود غم دل و جفای محبوبه جفا کار را فراموش کند ، بترك دیار آرزو های از دست رفته تصمیم گرفت . وقتی که ازین سرزمین رفت دیگر نه بعشق مردان پای بند بود و نه به مهر زنان . ولی خوب میدانست که اورا از ازل برای عشق و هوس ساخته اند .

لا جرم از دیار سافو آهنگ جزیره قبرس کرد
که «جزیره عشق» نام داشت زیرا این جزیره زادگاه
زهره (ونوس یا آفرودیت) بود که طبق عقاید یونانیها در
کنار همین جزیره از میان صدفی از دل امواج بدر آمده
بود، و بدینجهت معبد بزرگ او درین جزیره برپا شده و
«خدمتگزاران زهره» بیش از هرجا درین جزیره گرد
آمده بودند.

«خدمتگزاران زهره» دختران زیباروئی بودند
که حیات خودرا وقف خدمت ربه‌النوع کرده بودند این
زنان «عشق فروش» امروز مورد طعن و ملامتند ولی
آنzman در همه یونان مورد احترام و علاقه بودند. بسیاری
از زنان زیبای خاندانهای بزرگ بودند که خودرا در
خدمت زهره گذاشته و حیات خویش را وقف عشق کرده
بودند، بپاس آنکه زهره آنها را زیبا آفریده بود. این
زنان همه شاعر و موسیقیدان و فلسفه شناس و هنرمند
بودند و جامه زرد رنگ بر تن میکردند و از میان آنان زنان
نامداری برخاسته‌اند که «فرینه» معروفترین آنهاست.
بیلیتیس بقیه عمر خودرا درین جزیره گذرانید
وزندگی خویش را از آن پس وقف خدمت زهره کرد.

دیر زمانی بود که شهرت او در جزیره قبرس
و در همه یونان باوج خود رسید، زیرا بطوریکه از اشعار
او خوب پیداست مردم از دور نست بدین جزیره می‌آمدند
تا اورا از تردیک ببینند. خود او دریکی از ترانه‌های
خویش درین باره می‌گوید:

«برای چه بیاد عشاقد بزرگ گذشته سرایند کمی

کنم ؟ حالا که دیگر هیچکدام زنده نیستند چرا یاد آنان باشم ؟ من خود آنقدر مشغول خویشتم که فرصتی برای یاد دیگران ندارم . آخر مگر نه خود نیز یکی از عشاقداران نامدارم ؟ »

یک ترانه او خوب نشان میدهد که در شهر قبرس با چه موقعیتی مواجه شده است . درین ترانه که « پیروزی بیلیتیس » نام دارد ، وی شرح این پیروزی را چنین می‌دهد :

« مرا سر اپا بر همه روی گردونه ای بشکل صدف نشاندند و چون سرداری پیروز گرد نهر گردانند همه شب غلامان بیدار مانده بودند تا ده هزار گل سرخ را روی گردونه پر پر کنند و برای من بستری نرم از گلهای معطر فراهم آورند . دوازده کودک زیبا با بالهای سپید چون فرشتگانی که بدنبال موکب الهه عشق روان باشند در خدمت من بودند . تنی چند از ایشان چتری بر سرم گرفته بودند و دیگران بر قدم عطر می‌فشنندند یا در کنارم کندر دود می‌کرندند . پیرامون من همه جا زمزمه پرستایش مردم بلند بود ، و گوئی دم گرم هوس از هرسو براندام بر هندام میوزید » .

بیلیتیس تا چهل سالگی در خدمت زهره بود و شورانگیز ترین ترانه های خود را درین دوره نسرود . ولی اندک اندک دوران جوانی او بسر رسید ، خودش در ترانه آخرین محظوظ بدين نکته اعتراف می‌کند ، زیرا برای نخستین بار خود او از محظوظ رهگذر بوسه می‌طلبید . میگوید « بیین : این دهانی است که روزگاری همه مردم

یونان در آرزوی بوسه های آن بودند ، این نیز همان گیسوان پرشکنی است که سافوی بزرگ از زیبائی آنها در اشعار خود سخن گفت » .

در همین ترانه به محبوب نصیحت میکند : « از من بشنو و هرگز سراغ عشق دوشیز گان مرو ، عشق هنری نشوار است که دختران جوان مرد میدانش نیستند ». بالاخره در چهل سالگی بیلیتیس دم از شعر گفتن فرو بست ، زیرا بقول خودش ، دیگر دوران زیبائی او بسر رسیده بود . »

« در قبرس زهره را پرستیدم و در لسبوس سافو را شناختم . همیشه عشق ورزیدم و راز عشق را در ترانه های خود بدیگران گفتم . اگر عمری در خدمت الهد عشق بسر بردم ملامتم مکن زیرا زن آفریده شده بودم ».

در ترانه دیگر ، روی گور خود میگوید :

« برای همیشه زیر برگهای سبز و گلهای سرخی که از آنها بوی عشق بر میخیزد خفتهام ، زیرا خود همد عمر جز عشق ورزیدن و نغمه سروden کاری نکردم .

در سرزمین پریان جنگل بزرگ شدم و در جزیره آلهه عشق زندگی کردم . اگر می بینی نام مشهورو گورم معطر است ، از این روست که برای زهره خمتگزاری پاکدل بودم ».

اکنون دوهزار و شصدهزار از مرگ بیلیتیس میگذرد ، و هنوز اشعار او یکپارچه زیبائی است ، زیرا از رازی حکایت میکند که هرگز کهنه نمیشود : این راز ، راز عشق و مستی است .

در ادبیات جهان ، جز چند مورد نمیتوان یافت
که راز شیدائی و شیفتگی اینقدر ساده و بی پیرایه بیان شده
باشد همچنانکه در زبان فارسی ترانه های سورانگیز
باباطاهر عریان ازین حیث بی نظیر است ، در ادبیات
اروپائی نیز ترانه های بیلیتیس جای مخصوص خود دارد ،
وبهمین جهت همه دنیا این ترانه ها را پسندیده است .
خود بیلیتیس ، بیست و شش قرن پیش درین باره
چنین میگفت :

« هیچ کدام از رقیان من ، روزیکه گونه های
زیبایشان با دست ایام پر چین شود چنین سعادتی نخواهد
داشت ولی من میدانم که ازین پس آنها که عاشقند ترانه
های مرا در جمع و در تنها ئی زمزمه خواهند کرد ».
بیلیتیس از راز عشق سخن گفت ، و بدین جهت
ترانه های او همیشه تازه ماند .

بقول حافظ :

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
کاز هر زبان که میشنوم نامکر است



شاتو بربان

(استاد رمانتیسم)

« تو گل همیشه بهار منی . شاید دیگران بهوای
عطر تو ، بهوای رنگ و روی دل فریب تو بدین با غ آمد ها ند ،
ولی من ترا فقط بخاطر خودت می خواهم . اگر هم روزی دست
روزگار عطر ترا بربايد ، اگر روزی برگهای این گل
زیبا پژمرده شود باز تو در قلب من « همیشه بهار »
خواهی بود و بهار همیشگی را با خود خواهی داشت . »
پیر مردی که این نامه شورانگیز را به « مادام
رکامیه » زیباترین زن قرن نوزدهم و « گل همیشه بهار »
پاریس ، پاریس ناپلئون و پاریس رمانتیکها و پاریس
انقلاب می نوشت ، « شاتو بربیان » بود . او درین هنگام
پادشاه دنیای ادب فرانسه بود ، ولی دیگر جز بیاد افتخارات

گذشته خود زندگی نمیکرد، زیرا درین موقع هفتاد و شش سال داشت ولی با چنین سن و سالی بقول شاعر شیرین سخن ما پیرانه سرش عشق جوانی بسر افتاده بود.

اما این عشق پیری سر بر سوائی نزد، زیرا تاروز

آخر فقط « عشق » باقی ماند، عشقی افلاطونی که شاید اگر شاتوبریان قدری جوانتر بود، آنقدرها هم افلاطونی نمیماند، هر چند مدام رکامیه دلبر شهرآشوب فرانسوی نیز از آنها نبود که دلی هوسباز داشته باشد، چنانکه چندین بار پیاپی اظهار عشق ناپلئون را رد کرد، تا آنجا که سردار بزرگ فرانسه که با همه پیروزیهای خویش در « آوسترلیتز » و « واگرام » و « ینا » بگشودن قلعه‌دل زیبای سیاه چشم پاریس قادر نشده بود، از فرط خشم اورا از فرانسه تبعید کرد.

شاتوبریان که حتی چند سال قبل از مرگ خود، با موی سپید، دلی از آتش عشق شعلدور داشت، در تمام زندگانی خود هرگز از خدمت ادب و عشق و هنر فرو ننشست. شاترده سال داشت که اولین اثر خود « عشق روستائی » را انتشار داد. هنگامیکه در سال ۱۸۰۱ کتاب « آتala » را منتشر کرد، همه فریاد زدند: « هرگز کسی بهتر ازین از راز دلدادگان سخن نگفته است ». درین هنگام شاتوبریان سی و سه سال داشت.

شاتوبریان اصلا در یک خانواده اشرافی بدنیا

آمد و نخستین سالهای عمر خود را در کاخ مجلل پدرش گذرانید، و در آنجا بود که با «لوسیل» خواهر زیبا و حساس خویش در دل گفت و یکروز هردو از آنجا بیرون آمدند، زیرا پدر مرده و کاخ به برادر ارشد ایشان بارث رسیده بود، و اینها نمی‌خواستند در خانه برادر سکونت داشته باشند.

شاتو بربان باروح ماجراجوئی خود بکشتی نشست تاراه قطب شمال را کشف کند، ولی همان وقت دیگری این راه را کشف کرد و ناچار وی بامریکا رفت و واشینگتن سردار امریکائیها را دید و مدتی دراز در جنگلهای دست نخورده آن سرزمین گذرانید و با سرخ - پوستان زندگانی کرد و بعدها ازین آمیزش، اثر معروف خود «رنه» را پدید آورد.

وقتی که کتاب «رنه» منتشر شد، محافل ادب و هنر فرانسه فریاد تحسین برداشتند. شاتو بربان درین کتاب در حقیقت زندگانی خود را نقاشی کرده بود؛ ولی این نقاشی زندگی میلیون‌ها جوان فرانسوی بود. درین عصر که انقلاب کبیر فرانسه کمر همه را شکسته و سالهای ممتد کشتار و انقلاب و ترور روح نومیدی و افسردگی خاصی در همه پدید آورده بود انتشار «رنه» که قهرمان داستان آن مظهر این روحیه و طرز فکر بود، چنان اثر کرد که در نخستین ماههای انتشار این کتاب، صدهانف خودکشی کردند. شاتو بربان بعدها در کتاب «حاطرات بعد از مرگ»

نوشت: «اگر دانسته بودم که انتشار رنه اینقدر خودکشی دربی خواهد داشت، هرگز خیال نوشتن آنرا درسر نمیپروراندم!»

ولی در کتاب رنه شاتو بریان با قلم سحرآمیز خویش نه تنها درد دل خود و جوانان عصر خویش را تشریح کرده بود، بلکه پرده از روی یک راز عجیب دیگر نیز برداشته بود. درین کتاب، وی در لفافه اعتراف کرده بود که او و خواهرش یکدیگر را بیش از آنقدر که از یک برادر و خواهر انتظار میروند دوست میداشته‌اند، و بدین جهت خواهر او ترجیح داده است خود را بعنوان تارک دنیا در کلیسائی زنده بگور سازد تا بقول خودش «این عشق گناهکاران را خاموش کند» الیته این عشق نیز افلاطونی بود، ولی بهر حال همین قدرهم که بود، گناهکارانه حساب میشد.

شاتو بریان درین هنگام شمع دنیای ادب شده بود. نه تنها در فرانسه بلکه در همه اروپا نام وی بالاحترام و تحسین برده میشد: ولی در همان حال که طرفداران و دوستداران بسیار داشت، دشمنان فراوان نیز در برابرش صفت کشیده بودند، زیرا او برای نخستین بار سبکی تازه در ادبیات آورده بود که «رمانتیسم» نام داشت و این سبک که بعداز او، حاکم ادبیات نیمه اول قرن نوزدهم شد، و کسانی را مانند «ویکتور هوگو» و «لامارتین» و «موسه» در مکتب او پرورش داد، در آن هنگام چیز تازه درآمدی بود که تمام اصول ادبی مکتب کلاسیک را بهم میزد.

اما اگر خیلی‌ها با این سیک شاتو بیریان مخالف بودند، ناپلئون جزء این مخالفین نبود، زیرا او یک روز جمعه از خواندن یک اثر شاتو بیریان آنقدر فریفته شد که برئیس آکادمی فرانسه گفت:
— واقعاً عجیب نیست که شاتو بیریان عضو آکادمی فرانسه نباشد؟

عجیب بود، ولی حقیقت این بود که پیر مردان محافظه‌کار آکادمی وجود یک نابغهٔ انقلابی دنیای ادب را در میان خود تاجور میدیدند، منتها حرف ناپلئون یک نیمه امریه محسوب میشد و در نتیجهٔ یکسال بعد، شاتو بیریان وارد آکادمی شد.

هنوز دو ماه از ورود او به آکادمی نگذشته بود که یک روز وی مقالهٔ مفصلی برای قرائت در آکادمی نوشت و در آن ناپلئون را مردی خطرناک، خود خواه و دیکتاتور خواند. دفتر آکادمی آنرا زننده یافت. برای خواندن یا نخواندنش آکادمی بدوسه تقسیم شد، و بحث چنان در گرفت که صحبت آن در همهٔ پاریس پیچید.

ناپلئون خود نیز این نامه را خواند و گفت: «اگر من ناپلئون نبودم، قطعاً با خواندن این خطابه موافق بودم». آنروز ناپلئون از خواندن مقالهٔ جلوگیری کرد، ولی بخود شاتو بیریان کاری نکرد، فقط چند ماه بعد بود که وی بالاخره طاقت مخالفتهای دائمی شاتو بیریان را نیاورد و او را از فرانسه تبعید کرد.

روزی که ستارهٔ اقبال بنی‌پارت در جزیرهٔ «الب» غروب کرد، شاتو بیریان نوشت: «مردی که زمانی عرصهٔ

دنیا بزرگ قدمهای پیروزمندش میلر زید اکنون یک فراری سرگردان و بیجا و مکانی است . یک روز عقاب او مسکورا بزرگ بالهای خود گرفت و اکنون روسها پاریس را در چنگ خود آورده‌اند ، زیرا قدرت او که چون مد دریا بالا رفت ، چون جزر آن فرو نشست » .

پس از آنکه لوئی هیجدهم روی کار آمد ، شاتوبریان پی در پی بسمت وزارت ، نمایندگی مجلس عالی فرانسه ، سفارت کبری و سمت پردوفرانس رسید و درین سالهای دراز ، بیش از بیست اثر بزرگ از خود بر جای گذاشت ، ولی بزرگترین اثر او «نبوغ مسیحیت» یادگار دورانی بود که هنوز نویسنده‌ای جوان و گمنام بیش نبود ، واز ترس انقلاب در لندن بسر میبرد .

اثری که معروف‌ترین یادگار شاتوبریان بشمار می‌رود « خاطرات بعد از مرگ است ». این کتاب مانند اسم خود ، تاریخچه عجیبی دارد . شاتوبریان وقت نوشتن این کتاب ، فوق العاده تنگدست بود . زیرا از ایام توانائی چیزی برای روز مبادای خود باقی نگذاشته بود .

ناچار این کتاب بزرگ را که مجموعه خاطرات او بود ، ووی ۳۶ سال وقت صرف تهیه آن کرده بود ، سیزده سال پیش از آنکه بمیرد بکتاب فروشی فروخت و حق التأليف آنرا گرفت ، ولی شرط کرد که کتاب فقط سه روز بعداز مرگ او انتشار بیابد . بهمین جهت‌هم بود که نام آنرا « خاطرات بعداز مرگ » نهاد .

ولی کتابفروش در سال ۱۸۴۸ ، بالاخره از سیزده سال انتظار خسته شد ، و شروع با انتشار نخستین فصل

های کتاب کرد.

خوشبختی او این بود که خود شاتو بربیان نیز ، چند ماه بعد ، مرگ را در آغوش کشید و مسلماً غمی که از انتشار نابهنه‌گام این کتاب بر دلش نشسته بود بدین مرگ کمک کرد . سالهای آخر عمر استاد رماتیسم ، سرد و غم‌انگیز بود .

برای او دیگر زندگانی سیاسی وجار و جنجال آن معنی نداشت زیرا وی در عالم سیاست بهر مقامی که میخواست بر سر رسیده بود . در عالم ادب نیز مقام وی آنقدر بالا بود که دیگر آرزوئی نداشت تا شوری داشته باشد . زن او مدتی پیش جان‌سپرده بود ، و شاتو بربیان هنگامی که برف پیری بر سر داشت ، هیچ غم‌خواری برای شباهی دراز و روزهای تنها ئی خود سراغ نداشت .

درین هنگام بود که عشق « مدام رکامیه » زیبای شهرآشوب و عاشق‌کش فرانسوی یکباره بر ملک دل او استیلا یافت . شاتو بربیان با تمام هیجانی که سالها در قلب او انباسته شده بود دل بدو سپرد واو نیز که عشق بسیاری از بزرگان عصر خود را رد کرده و باعث شده بود که وی اساساً فاقد نیروی عشق و محبت بشمارند ، این هدیه بزرگ استاد ادب را که دل نام داشت پذیرفت . مجموعه نامه‌های عاشقانه‌ای که بین این دو رو بدل شده از زیبا - ترین شاهکارهای ادبیات عاشقانه جهان است ، زیرا مدام رکامیه نیز چون شاتو بربیان در ردیف بهترین نویسنده‌گان دوره خود بود .

روزی که شاتو بربیان مرد ، نه تنها مدام رکامیه ،

بلکه همه مردم فرانسه عزادار شدند. اورا بر حسب وصیت خودش در جزیره کوچک وزیبای «گران به» بخاک سپر دند، و آرامگاه او بقدرتی شاعرانه است که اگر یک ایرانی آنرا ببیند، بیاد خیام می‌افتد که پیش‌بینی کرده بود: «گور من در جائی باشد که هر بهار درختان بر آن گل افشا نند».

یک‌ربع قرن پس از مرگ او، ویکتور هو گو دربارهٔ وی چنین گفت: «پس از بیست و پنج سال، آنهائی که نابغهٔ دروغین بودند فراموش می‌شوند و فقط نام بزرگان واقعی باقی می‌ماند. باینجهت است که ما از یک‌ربع قرن پیش دو نام بیشتر بیاد نداریم: ناپلئون و شاتوبریان».

وهمین ناپلئون در زمان حیات خود، دربارهٔ این مرد که یکی از بزرگترین دشمنانش محسوب می‌شد، چنین گفت: «شیوهٔ شاتوبریان تقلید «راسین» نیست، طریقهٔ ایست که از پیمبران بارث برده است».

ولی امروز دیگر این قلبی که روزگاری آتش عشق در آن شعله‌ور بود خاک شده. دیگر از شاتوبریان هیچ نمانده است بجز یادگار عشق و یادگار ادب. این شعله‌ایست که هنوز، پس از صد سال، فروزان است، و نمایندهٔ آن، مراسم صدمین سال مرگ این نویسنده بزرگ است که چندی پیش صورت گرفت.

چند ماه پس از آن، نیز صدمین سال مرگ «مادام رکامیه» گل همیشه بهار شاتوبریان بود که دیگر از زیبائی خیره کننده او اثری نیست! ولی نامه‌هائی که بقلم شاتوبریان بدبو نوشته شده، برای همیشه نام اورا در دفتر عاشق جهان زنده نگاه داشته است.

لامارٹن

•شاھر، فرانسہ

آن شب ، هردو باشوق تمام ، با بهای دریاچه «بورژه» نظر دوخته بودند و با رامی پارو میزدند . در تاریکی نخستین ساعات شب ، هیچ صدائی بجز زمزمه امواج آب که فشار پارو آنها را زیر رو میکرد شنیده نمیشد .

ناگهان صدائی ظریف ، گرم و افسرده از دهان زن زیبائی که در درون قایق سربسینه شاعر نهاده بود برخاست : « ای پرنده زمان ، اندکی آهسته‌تر رو . دمی دیرتر بگذر . بگذار این چند لحظه خوشبختی برای ما باقی بماند ». .

مثل این بود که او و شاعر یک روح بیشتر نبودند .

یک فکر بیشتر در سر نداشتند. یک توقع بیشتر از روزگار،
از زندگی، از طبیعت نمی‌کردند، می‌گفتند:
بیند یک نفس ای آسمان در پچهٔ صبح
برآفتاب، که امشب خوش است با قمرم!

ولی آن شب با همه زیبائی خود بسر رسید، و
شبهای دیگر نیز در دنبال آن گذشت. سال بعد، شاعر
افسرده و تنها بکنار همین دریاچه، بدیدار همین امواج
آمد. ولی این بار دیگر کسی با او نبود. فقط خود او
آمده بود تا « بتنهایی در تزدیکی امواج عزیزی که
آرزوی بازدید آنها را بدنیای دیگر برد، بنشیند و بیاد
او اشک بریزد. »

تنها آمده بود، زیرا محبوبهٔ زیبای او از مدتی
پیش سر در خاک برده بود، مثل گل سرخی که ناشکفته
پژمرده شود، بادست بیماری جایگاه سل پژمرده بود.
دیگر جز در قلب شاعر، هیچ جا نشانی ازاو دیده نمیشد.
ولی قلب شاعر این یادگار را عزیز داشت. آنرا
با اشک و آه در آمیخت و بصورت یک قطعهٔ شعر زیبا،
بزیبائی آسمان، بزیبائی « زیبائی » درآورد.

یک قطعهٔ شعر که هزاران دل را تکان داد و از
هزاران دیده قطرات اشک فروچکاند، قطعهٔ دریاچه را که
هنوز بزیبائی آن در ادبیات فرانسه شعری سروده نشده
است. این شاعر که بادلی سوخته بسراج صحنهٔ عشق در

خاک رفته خود آمده بود «لامارتین» بود، و آن زیبائی که چنین نابهنه‌گام سردرخاک برد، زنی بود که شاعر اورا «الویر» مینامید و باهمین نام نیز شهره آفاقش ساخت. «الویر» بامرگ خود، یکی از بزرگترین شاهکارهای ادب جهان را زنده کرد.

یک مجموعه جمال و هنر آسمانی بوجود آورد. با مضراب غم چنان بر تارهای روح شاعر نواخت که نعماتی زیباتر از همه آنچه تا آنروز شنیده شده بود از آن برخاست. تا آنزمان کسی عشق و غم را بدین زیبائی توصیف نکرده بود.

«ویکتور هوگو»، وقتیکه نخستین چاپ این قطعات شاعر دلسوزخته را خواند، فریاد برآورد:

«چیز غریبی است، مثل اینست که برای اولین مرتبه «شعر» بمعنای واقعی آن در زبان ما انتشار یافته است!» و «تالیران» بزرگترین سیاستمدار آن عصر در فرانسه، که همیشه با شعر و شاعر مخالف بود، به «پرنسس بوتالمون» نوشت: «پرنسس! دیشب من تاصبیح بیدار ماندم تا کتاب شعری را که بمن امانت داده بودید بخوانم. ولی این کتاب، شعر نبود، معجزه بود!»

این کتاب «تفکرات شاعرانه» نام داشت که لامارتین آنرا در ۳۰ سالگی انتشار داده بود، و پمحض انتشار، یکی از بزرگترین شاهکارهای رمانتیسم محسوب شد.

در «سن پترزبورک» که آنوقت تحت نفوذ معنوی فرانسه بود و در همه محافل اشرافی آن بجای زبان روسی، فرانسه حرف میزدند، داشتن یک جلد ازین کتاب افتخاری برای هر کنتس یا مارکیز محسوب میشد. لامارتین در طرف چند روز از یک شاعر ناشناس تبدیل بیکی از بزرگترین استادان ادب فرانسه شده بود.

کتاب «تفکرات شاعرانه» سراپا ناله‌های یک شاعر سوخته دل است. این ناله‌ها در دل اثر میکند برای اینکه تصنیع ندارد، برای اینکه سروده نشده است تاباعت شهرت شاعر گردد. بلکه سروده شده است تا غم دل شاعر را منعکس سازد. واين غم را چنان خوب منعکس میکند که شاید تا کنون کمتر کسی بدین زیبائی، بدین سوزندگی، بتوصیف غم عشق نائل شده است.

لامارتین پس ازین نخستین دیوان شعر، چندین دیوان دیگر نیز در سالهای مختلف انتشار داد: «تفکرات جدید شاعرانه»، «آهنگهای شاعرانه و مذهبی»، «ژوسلن»، «سقوط یک فرشته» و در همان ضمن، آثار بسیار زیبائی نیز پیاپی از او انتشار یافت که نام بعضی از آنها بگوش همه رسیده است:

«رازها»، «گرازیلا»، «ژنه ویو»، «رافائل»،
«سنگتراش سن پوان».

این آثار همه بنشر نوشته شده، ولی هر کدام از آنها لطافت یک قطعه شعر را دارد. اصلاً مثل اینست که لامارتین بهر حال جز شعر نمیتواند بگوید، حتی اگر انر منشور بنویسد.

« گرازیلا » یکی از غم انگیزترین و شاعرانه –
ترین آثار این شاعر است که همیشه و در همه عمر خود
عاشق بود .

شاتو بریان ، ویکتور هو گو ، آلفره دوموسه و
بسیار دیگر از بزرگان رمان‌تیسم گاه عاشق شده بودند ،
ولی لامارتین اصلا سراپا عشق بود ... عشق و شعر .
مثل اینست که زندگانی او از روز اول با نام
عشق شروع شده و قلب او از تپش نخستین ، اثر شعر
سوزنده در خود داشت . خودش میگوید : « تار و پود
وجود مرا از عشق بافته‌اند . عشق زنجیر زرینی است که
آسمان را بزمین پیوند میدهد . »

وقتیکه او در ایتالیا با دخترک جوانی در یک
کلبه ماهیگیری آشنا شد ، بیش از بیست و شش سال نداشت .
دخترک ساده ، زیبا و حساس بود ، « گرازیلا » نام داشت .
از اولین نگاه ، عاشق لامارتین شد . ولی لامارتین
نمیتوانست همیشد در اینجا بماند . یک روز که دریا آرام
شد و بازگشت او از جزیره ماهیگیران بخشکی ممکن
گردید ، بار سفر بست .

دخترک نیز حرفی ترد و حتی نگذاشت قطره‌ای
اشک از دیدگانش فرو ریزد ، ولی همان روز صبح خودش
را در دریا افکند و یک دنیا زیبائی و شور و عشق با او در دل
آب رفت .

لامارتین داستان این عشق سوزان را در سالهای
پیری خود انتشار داد . ولی همان وقت نیز مدت‌ها بیاد این
عشق گریست . خودش در پایان کتاب گرازیلا از قطرات

اشکی حکایت میکند که در پاریس ، هنگام برخورد با جسد دختر جوانی که بسوی گورستانش میبردند ، از دیده فرو ریخته بود ، زیرا این منظره او را بیاد دختری انداختد بود که جوانی روی از جهان فرو پوشید تا فراق محبوب را بچشم نبیند . در آخرین سطر این کتاب ، که شاید غم انگیزترین اثر عاشقانه لامارتین است ، وی چنین مینویسد : « ... آری ، همه این تقصیرها بامن است ، ولی شما مرا ببخشید ، زیرا من در عوض اشک فراوان ریخته ام ... »

لامارتین بقول « سنت بوو » همیشه میان ابرها زندگی میکرد . حتی زندگی او ، عشق او ، شعراو ، نیز همه غیر زمینی بود . خودش درباره شاعر شدن خود ، در شرح کتاب « رولن » چنین میگوید : « روز شنبه ۲۰ ژانویه ۱۸۲۶ بـ . در اطاق خود نشسته بودم . ناگهان حس کردم که شاعر نافذ از آسمان مستقیماً بقلب من تایید و آنرا یک پاره روشنائی کرد . بلا فاحله حس کردم که یک شاعر واقع شده ام » .

زیکر یک‌چهفته بعد درین باره چنین میگوید : « اکنون هشت روز است که خودرا دچار انقلاب عجیبی می‌بینم . میخواهم دائم بگویم و بنویسم . درین مدت به نگارش شرح زندگانی خویش شروع کرده ام ، و خیال دارم نام این مجموعه شعر را « رولن » بگذارم . ولی آیا حقیقتاً این عمر مرا میتوان زندگانی نام داد ؟ به حال این کتاب قطعاً دایست بوسعت طبیعت ، بلطفت قلب بشر ، بیلندي آسمان ... »

ولی بزرگترین عشق دوران زندگانی لامارتین
مربوط به بیست و هفت سالگی اوست.
در این سال او دچار بیماری سخت کرد ، و
چنان دردش شدید بود که پزشکان از حیاتش مایوس
گشتند.

لامارتین درین هنگام قطعه‌ای ساخت بنام «مرگ
شاعر». خواندن این قطعه هنوز هم اشک دردیده خواننده
می‌ورد.

بالاخره یکی از پزشگان بدو توصیه کرد که مدتی
به «اکسله بن» در منطقه آبهای معدنی برود لامارتین
بدانجا رفت و کمی بعد درمان یافت ، ولی اگر تنش درمان
یافت ، قلبش بیمار شد و مرض او «بیماری عشق» نام
داشت.

لامارتین در «اکسله بن» «مادام ژولی شارل»
را که او نیز برای معالجه بدین منطقه آمده بود ملاقات
کرد و در نخستین نگاه ، در نخستین ملاقات ، «دل و دین
وروح» خود را بدو سپرد و گفت : «از همه باز آمدیم
و با تو نشستیم . »

لامارتین این زن زیبا را «الویر» خود نامید و
بدو تا سرحد جنون مهر ورزید ، این دیدار نخستین ،
آن راز و نیاز های شاعرانه ، مخصوصاً گردش دونفری
روی دریاچه «بورژه» را هرگز فراموش نکرد.

در قطعه ابدیت ، که بعدها بیاد «الویر» سروده
شد ، بدو گفت : «آیا هنوز دیدار دلپذیر وزودگذری را
که در آن با یک نگاه عشق جاودانی ما پا بهستی نهاد بیاد

داری ؟ او قاتی را که من و تو ، زمانی بر فراز تخته سنگ
های کنی و وقتی در کنار دریاچه های زیبا ، دور از همه
می نشستیم و با بالهای آرزو در آسمان تیره وجود پرواز
میکردیم ؟ ”

لامارتین این لحظات «زود گذر دلپذیر» را هر گز
فراموش نکرد . ولی مدام ژولی شارل ، الور او ، با او
درین یادآوری سهیم نبود ، زیرا هنوز یکسال نگذشتند
بود که برای همیشد سر در خاک برد . لامارتین بعد ها
درباره قطعات «تفکرات شاعراند» گفت : « اینها که
می بینید شعر نیست ، ناله های قلب من است ، اشک خونین
و آه های سوزان منست ، این زندگانی من ، امید من ،
نشاط و شادمانی منست که برای همیشد با او در گور رفت
و جای خود را بد غمی واگذاشت که این اشعار را بوجود
آورده است . اگر راستش را بخواهید سر اینده این شعرها من
نیستم ، اوست ... اوست که با مرگ خود همد اینها را
زنده کرده است . ”

بعدها لامارتین ، باصرار دوستانش تن بازدواج
داد و اتفاقاً زنی زیبا و مهربان ، حساس و صمیمی نعییش
شد که تا سالیان پیری با او بود . این زن دو فرزند زیبا ،
یک دختر و یک پسر به لامارتین هدیه کرد که بقول شاعر ،
« دیدار آنها تنها چیزی بود که غم دل را ازیادش میبرد ». .
ولی ... این دو کوکی یکی در یکسالگی ، و دیگری در ۱۱
سالگی سر در گور برداشت ، زیرا بقول « ویکتور هوگو »
« مقدر بود که بزرگترین شاعر فرانسه ، هر گز بی عشق
وبی غم نماند . » لامارتین پس از مرگ « ژولیا » نوشت :

« خدایا ! آیا حق ندارم پس ازین مصیبت ، ترا از آن عدل
ودادی که برایت قائلند ، بر کنار بدانم ؟ »

علوم نیست برای فراموش کردن این غم جانکاه
بود ، یا در نتیجه فشار مردم فرانس ، که لامارتین چند ماه
بعد از این واقعه وارد سیاست شد و بعنوان نماینده ملت
بپارلمان رفت و دوران فعالیت پانزده ساله سیاسی خود را
آغاز کرد .

درین دوره فعالیت سیاسی ، وی بالاترین
مقامات کشوری رسید ، تا جائی که در سال ۱۸۴۸ ، در
انقلاب معروفی که منجر بسقوط سلطنت فرانسه گردید ،
لامارتین با تفاق « لدورولن » حکومت موقتی تشکیل
داد و خود رئیس دولت فرانس شد . درین سال بود که وی
نطق بسیار معروف خود را برض پرچم سرخ سوسيالیست‌ها
ایراد کرد . سوسيالیست‌ها میخواستند پرچم سد رنگ
فرانسه را تبدیل بد پرچم سرخ زمان انقلاب فرانسه کنند ،
و در یکی از روزهای انقلابی سال ۱۸۴۸ اینکار داشت عملی
میشد ؛ ولی لامارتین در مقابل مردم پاریس نطقی پر
هیجان ایراد کرد که در آن گفت : « این پرچم سرخ
با کدام افتخار همراه است ؟ با افتخار خونریزی در میدان
گیوتین (شان دو مارس) ؟ نه ! آقایان ، من این پرچم
خونین را تادم مرگ رد میکنم ، زیرا برای من پرچم
قدس دیگری وجود دارد : پرچمی که بجای اینکه فقط
دور « شان دو مارس » پاریس گشته باشد ، همراه سرود
« مارسینز » دور اروپا گشته و همه‌جا آزادی و برادری و
برابری همراه بار مغان برده است ! »

با این نطق ، برای همیشه پر چم سرخ سوسياليستها
فروд آمد و پر چم سهرنگ فرانسه : آبی . سفید ، قرمز
بجای خود باقی ماند ، و هنوز هم برجای خود باقی است.
لامارتین درین هنگام نخستین مرد فرانسه بود و اگر
« لوئی بناپارت » برادرزاده ناپلئون رقیب او نمیشد ، و
بخاطر نام پرافتخار عم خود آراء بیشتری بدست نمیآورد ،
مسلمان لامارتین رئیس جمهوری این کشور شده بود .
ولی باروی کار آمدن ناپلئون سون لامارتین
برای همیشه از سیاست کناره گرفت .

قسمت مهمی از آثار او مربوط بهمین دوره
گوشه نشینی است . ده سال بعداز این تاریخ ، شاعر بزرگ
فرانسوی آخرین قطعه خودرا بنام « خانه و تاک » سرود
و سپس برای همیشه خاموش شد . پنج سال پیش ازین
هنگام ، زن او یعنی آخرین بندی که او را با جهان زندگان
پیوند میداد نیز گستته بود زیرا مهربان او « الیزا » که
مونس سالهای افسردگی و تنهائی وی بود درین سال با او
وداع جاودان گفت .

پس از مرگ زن او ، بزرگترین ضربتی که درین
سالیان غم انگیز و سرد تنهائی ، بر روح شاعر وارد شد از
دست رفتن مقدس ترین یادگار دوران کودکی او سرزمین
« میلی » بود .

لامارتین این سرزمین روستائی را که یادگار
پدری او بود ، ووی بهترین سالهای زندگانی خود را در
آنجا گذرانیده و نخستین تپشها و هیجانهای مرموز قلب
خودرا در آن احساس کرده بود ، مانند یک اثر مقدس

دوست میداشت.

بارها در دوران زندگانی خود بدانجا آمده و هر باره در آن ساعات دراز با یاد خاطرات شیرین کودکی بسر برده بود. قطعه‌ای زیبا و مفصل بنام «میلی» یا خاطرات کودکی « که در کتاب آهنگهای شاعرانه سروده شده واز شبواترین آثار لامارتین است نشان همین دلبستگی فراوان و عاشقانه او به میلی سرزمین زیبای جوانی اوست.

ولی روزگار حتی در آن هنگام که برسر شاعر برف پیری نشسته. بود نیز با او سرستیز داشت، و هنوز از آزربدن این قلب حساس ولی مغور و تسلیم ناپذیر نیاسوده بود. اورا در این سالهای سرد پیری، برادر فرط استیصال و تنگدستی، بفروش «میلی» و اداست و عزیزترین یادگار کودکی اورا از دستش گرفت.

لامارتین پیش از آن با قلب حساس خود این روز تلغی را که سرچشمۀ اشک‌های پنهانی شباهای دراز او بود پیش‌بینی کرده، و در شرح قطعه «میلی» از آن چنین سخن گفته بود:

«موقعی که این قطعه را سرودم در ایتالیا بودم. وقتی که تمام شد آنرا برای مادرم بفرانسه فرستادم. درین قطعه از بوته عشقهای نام برده شده بود که دیوار نمناک و سردخانه را در زیر خود پوشیده بود. این مطلب اغراق شاعرانهای بیش نبود.

ولی مادر من که صداقت را تا حد اعلى رسانیده بود، ازین اغراق کوچک‌رنج فراوان برد، و بدین جهت همان روز با دست خود بوته عشقهای در آنجا که گفته شده

بود بزرگین نشاند و چون خداوند نیز یقیناً به تسلی قلب
هادری شکست دل مایل بود ، این بوته را سرعت
رشد داد . »

آنروز که لامارتین سخن از فروش میلی میگفت
هنوز این سرزمین محبوب کودکی از مال او بود . ولی
هنگامی که شاعر افسرده و نومید سر درخاک میبرد دیگر
میلی مال او نبود ، این بار نیز شاعر قیمت نبوغ را خیلی
گران ، یعنی با آخرین مایه دلخوشی که برای او باقی
مانده بود پرداخته بود .

سال ۱۸۶۹ درست هشتاد سال پیش ، لامارتین
خود برای همیشه دیده برهم نهاد . هفتاد و نه سال زندگی
کرده و درین مدت از بالاترین موققیت‌های سیاسی و
اجتماعی برخوردار شده بود ولی هرگز چیزی باندازه
خطاطر عشق ، باندازه یاد «الویر» در روح او اثر نکرد .
این مرد که تاریخ او را یکی از «بزرگترین مردان ادب
و سیاست قرن نوزدهم» لقب داد ، در حقیقت نه اهل ادب
ونه اهل سیاست او فقط اهل «دل» بود . اگر شاعر
بزرگی شد برای این بود که واقعاً شعر زبانی بود که با
آن بهتر میتوانست راز عشق بگوید اگر نویسنده بزرگی
شد ، برای آن بود که قلب او خود بخود ، انگشتانش را در
روی کاغذ راه میبرد تا داستان غم خود را بنویسد . اگر
سیاستمدار شد برای آن بود که حقیقتاً دلش میخواست
در راه آزادی ، برابری و برابری ، در راه خدمت
بهمنوعان خود کار کند ، و طبعاً در سیاست‌شکست خورد .
زیرا او شاعر بود ، و شاعر واقعی نمیتواند دور غ بگوید

و ریاکاری کند.

لامارتین یکی از آنهایی بود که بنمایندگی خداوند عشق و هنر بروی زمین می‌آیند. این مردم حق ندارند از سعادتها زمین برخوردار گردند، زیرا این سعادتها مال کسانیست که از افتخار آسمانی نبوغ بی‌بهره‌اند. قیمت نبوغ را همیشه باید گران پرداخت. لامارتین نیز این قیمت را گران پرداخت: مرگ گرازیلا، مرگ پسر، مرگ دختر، مرگ زن، شکست در سیاست، شکست در زندگی و سالیان دراز تنگیستی و بی‌یاوری.

لامارتین نیز بهای نبوغ را گران پرداخت، ولی اگر او مغبون شد، عالم ادب مغبون نشد، زیرا تنها یک «دریاچه» او برای آنها که از سوز و گداز بیهوده دارند بهرچه در جهان هست ارزش دارد.



الحسان در دو ما (پسر)

و «لادام او کاملیا»

صد سال از تاریخ انتشار «لادام او کاملیا» مبگذرد، و هنوز هیچ زنی در این مدت باندازه قهرمان این کتاب مردم را نگریانده است.

ولی «لادام او کاملیا» نه یک قهرمان تاریخی است و نه یکی از زنان مقدس روحانی. حتی یک زن عادی هم نیست، قدری پائین‌تر از «عادی» است. آن زنانی است که در اصطلاح عمومی بدانها «زن‌های بد» «خطاب می‌کنند. ولی این «زن بد» درین مدت بزرگترین ملیح مردان خوب، مردان ذوق و هنر بوده است. یک قرن تمام است که زندگانی غمانگیز و شاعرانه «مارگریت گوتیه»، خانمی که همیشه گل سفیدی بر سر میزد و در عین آنکه

بجهقهه میخندید دلی پرخون و دیدگانی پراشک داشت . منبع الهام شعر ا ونویسنده گان و موسیقی دانان و پیس - نویسان و پیکر تراشان و اپرا سازان معروف اروپاست . «وردی» بزرگترین آهنگساز ایتالیائی ، معروفترین اوپرای خود « تراویا کا » را از روی داستان زندگانی «لا دام او کاملیا » ساخت . پیس « لادام او کاملیا » در عرض چند سال صدها بار بروی صحنه آمد و نخستین باری که پا بصحنده نمایش گذاشت دو سال تمام نمایش آن ادامه یافت دهها نفر از شعرا فرانسوی و خارجی تمام یا قسمی از این اثر را بشعر درآوردند یک تحقیق ادبی در سال ۱۹۳۱ نشان داد که « لادام او کاملیا » یکی از آثار انگشت شماری است که بلااستثناء بكلیه زبانها کوچک و بزرگ جهان ترجمه شده است .

« سارابر نار » بزرگترین بازیگر تاتر قرن اخیر شهرت و محبوبیت خود را مر هون بازی نقش مارگریت گوتیه بود .

وقتی که او در رل این قهرمانان زیبا و تیره روز کتاب لادام او کاملیا بروی سن آمد ، همه تماشاچیان گردیدند . سارا بر نار خود نیز گردید . این تنها نمایشی بود که در آن این بازیگر بزرگ تاتر جهان ، خود از بازی خویش اشگ ریخته بود .

از روزیکه سینما بوجود آمده لادام او کاملیا

همیشه یکی از عالی‌ترین موضوع‌های سینمائي بشمار رفته. سینمای فرانسه، سینمای امریکا، سینمای آلمان، سینمای ایتالیا، حتی سینمای مصر و هندوستان پی‌درپی ماجرا‌ای زندگی مارگریت گوتیه را بروی صحنه آورده است گرتا کاربو، ستاره «آسمانی» سینمای امریکا، قسمت اعظم شهرت خود را مرهون بازی نقش «مارگریت - گوتیه» است و واقعا او درین نقش همان هنری را بکار برده که سارا برنار در صحنه تاتر از خود نشان داده است.

درایران نیز «لادام او کاملیا» یکی از آثار محدودی بوده که بصورت‌های مختلف بصحنۀ تاتر آمده است. حتی چند سال پیش، برای یک نمایش رسمی که صرفاً از اشعار حافظ و سعدی ترکیب شده بود، موضوعی بهتر از ماجرا‌ای زندگانی عاشقانه و غمانگیز مارگریت گوتیه نیافتند.

بدین ترتیب، این زن نیمه واقعی و نیمه افسانه‌ای، این زنی که در نوع و طبقه خود اولین نمونه‌ای بود که پا در عالم قهرمانان آثار ادبی و هنری گذاشت، نه فقط مورد خشم و نارضایتی عمومی قرار نگرفت و اخلاق اجتماعی را جریح‌دار نکرد، بلکه از همان اول بوضعی بیسابقه و باورنکردنی مورد اسقبال عمومی واقع شد همه هنرمندان، همه نویسندگان، همه مردان ادب ازین زنی که هنوز هم یک «زن بد» خوانده میشد الهام گرفتند.

عده زیادی ازین مردان ادب، اصولاً شهرت و مقام خود را مدیون همین زن هستند و مهمترین نمونه‌ای را که از این عده میتوان نام برد «الکساندر دوما» خلاق و

نویسنده لادام او کاملیا است . زیرا اگر این مرد که امروز از نویسنده‌گان بزرگ قرن نوزدهم فرانسه محسوب می‌شود، «لادام او کاملیا » را نداشت ، هیچ‌چیز نداشت .

دوماً نویسنده این کتاب ، که به «الکساندر دوما پسر» معروف است . در عمر خود آثار ادبی و پیس و رمان بسیار نوشته ، ولی در دنیای هنر و ادب ، ارزش مجموع آثار او بیایی یک «لادام او کاملیا » ، نمیرسد خود او نیز میدانست که این اثر شاهکار زندگانی اوست ، زیرا عشق «لادام او کاملیا » نیز «عشق زندگانی » او بود زیرا «لادام او کاملیا » زنی که در خلال صفحات جاودانی الکساندر دوما ، میلیونها مردم جهان را فریفته خود کرده دلتهای میلیونها عاشق جهان را بتپش در آورده ، از دیدگان میلیونها مرد وزن ، پیر و جوان ، خرد و بزرگ قطرات اشگ فرو چکانده است تنها یک قهرمان داستانی نیست . این زن واقعاً وجود داشت ، واقعاً زندگی کرده واقعاً عاشق شده ، واقعاً شهر ، شهر پاریس را با جمال دلفریب خود بهیجان افکند ، واقعاً نیز در بهترین سالها درخشندگی وزیبائی خود سر در خاک برده است . اصولاً ممکن نبود بدون وجود واقعی «لادام او کاملیا » ، این داستان بتواند مقامی چنین بلند در دنیای هنر و ادب پیدا کند و چنین قطرات اشک از دیده‌ها فرو چکاند .

این زن واقعاً وجود داشت ، و برای عشق نیز وجود داشت . همه عمر بخاطر عشق زندگی کرد ، و هنگامی که جان داد بخاطر عشق جان داد . در عمر خود خیلی گناه کرد . ولی وقتیکه مرد ، تاریخ این گناه را

بدو بخشید، و نه فقط بخشید، بلکه اورا از صف بدکاران در آورد و در ردیف قهرمانان ذوق و هنر، در ردیف مظاهر شعر و جمال، در ردیف بزرگترین سرچشمه‌های الهام هنروران جهان درآورد. برای اینکه این زن، در قلب خود عاشق بود، و قیمت گناه خویش را باعشق پرداخت. «نظر بازی» او زاده یک طبع بوالهوس نبود. نشان آن بود که او واقعاً فریفته زیبائی و عشق است. از آن نظر بازیهائی بود که شاعر شیراز در وصف آن میگوید:

«بتو ارنظر حرامست، بسی گناه دارم
چکنم، نمیتوانم که نظر نگاه دارم»

وقتیکه این زن، این زن «نظر باز» بدنام، واقعاً عاشق شد، یکباره قلب خویش را تسلیم عشق و صفا کرد. از هرچه در عالم بود کناره گرفت و یکسره بدامان عشق پناه برد نه تنها زندگانی پر تجمل و باشکوه خویش را وداع گفت واز خیل فریفتگان و مشتاقانی که مشتهای سیم وزر در پای او میریختند و «سر در قدمش میگذاشتند» کناره گرفت، بلکه زندگانی خود، تندرستی خود، آینده خود، همه‌چیز خود را تشار خداوند عشق کرد. قلب خویش را در بوته محبت گداخت، وجز آنچه ناب و بیغل و غش بود، چیزی نگاه نداشت. شاید در نظر تردیک بیان، در نظر علمای اخلاق، در نظر آنها یکه همیشه چماق تکفیر بدلستدارند، وجز از روی منطق و عقل خود قدرت قضاوت ندارند، او مثل همه زنان بدنام، برای همیشه بدنام بود ولی آنها که از ورای مو، پیچش مو می‌بینند و بجای خانه در پی «خانه خدا» میگردند، نه با منطق عقل بلکه با

منطق دل از راکه سردرپایی الهه عشق نهاده و وجود خویش را در بوته‌فداکاری گداخته بود یک قربانی راه عشق شمردند و بدوم مقامی که شایسته همه قربانیان عشق است بخشیدند.

دنیا نشان داد که او نیز، با این نظر همراه است، زیرا اینzen بدنام، در هر خانواده، در هر مفصل، در هر جمع راه یافت و در همه دلها جای گرفت. هیچکس نفهمید که او زنی بدنام است. ولی همه حس کردند که او چیزی دارد که قابل تقدیس است: حس کردند که هالدای آسمانی، عالی، درخشنان اورا احاطه کرده است که عشق و صفا نام دارد.

اینzen هیچ جا مورد شماتت قرار نگرفت، ولی همه جا مورد تحسین، مورد احباب، مورد ستایش قرار گرفت. نام او مرادف بانام « عشق » شد دنیا این قربانی راه محبت را باندازه خود محبت احترام گذاشت. « لadam او کاملیا » ناگهان تبدیل بیک معبد، یک مظهر هنر، یک روح فداکاری و از خود گذشتگی شد.

معجزه عشق، معجزه‌ای که زنی بدنام بمقام یکی از عالیترین قهرمانان دنیای ادب و هنر بالا برد، صورت گرفته بود.

نام واقعی این زن که « الکساندر دوماپسر » آن را با اسم مستعار « مارگریت گوتیه » تبدیل کرد، ماری دو پلسی بود.

ماری دو پلسی یک زن جوان فوق العاده زیبا و

آراسته بود که جمال او همه پاریس را مجدوب کرده بود.
زندگانی او چون زندگی «مارگریت گوتید» داستانی با
جلال و شکوه فراوان میگذشت عشق بیقرارش کد همد از
ثروتمندان مشهور بودند بکمترین اشاره او هرچه می -
خواست درپایش میریختند. ماری خاندای بسیار مجلل ،
کالسکه و پیشخدمت و دستگاهی باشکوه داشت ولباسها یاش
همیشه از زیباترین لباس‌های پاریس بود .

تا آن و موزیک بیش از همه چیز مورد علاقه قلبی
او بود ، کسانی که میخواستند زیبای پاریس را بینند و
اگر جرئت تزدیک شدن بدورة ندارند لااقل از داخل سالن
بادور بین بدو بنگرن . میدانستند که او را غالباً دریکی از
لژهای «واریته» که همیشه برای او نگاهداری میشد
خواهند یافت . درین موقع عده کسانی که از داخل سالن
بدو مینگریستند ، بیشتر از آنهایی بود که بمحضه تا آن
نظر میکردند .

«دوما» که از مدت‌ها پیش فریفته زیبائی خیره
کننده «ماری» شده بود ، هنگامی که پرده فرود آمد و
چند لحظه دیگر ماری را درین گرفتند ، این زن چاق را
بگوشد کشید واز او خواست که بهر نحو می‌تواند او را
با ماری دوپلی آشنا کند ، «اسپرانس» این کار را
بر عهده گرفت واندکی بعد ، وسیله‌ای فراهم آورد که
«دوما» با «ماری» در خانه او شام بخورد .

در نخستین ملاقات «ماری» آشکارا نشان داد
که بد دوما علاقمند شده است و دوما نیز بقدری فریفته او
شده بود که فکر می‌کرد چطور ممکن است حتی یک لحظه

بدون او بسر ببرد ، در سر میز شام ، ناگهان ماری دچار سرفه بسیار شدیدی شد و بشتاب از آنجا بیرون رفت و باطاق دیگر پناه برد . الکساندر دوما باشاره اسپرانس فهمید که این بیماری از مدت‌ها پیش با ماری همراه است ، ولی نتوانست خودداری کند و سراسیمد باطاقی که ماری بدانجا رفته بود دویید . زن جوان ، خسته و بی‌حال روی نیمکتی افتاده بود .

قیافه «دوما» بقدرتی مضطرب و متاثر بود که بی‌اختیار ماری با نظری پرازتشکر و محبت بار نگاه کرد . دوما پرسید : «ماری» چرا خودتان را با این شب‌نشی‌ها ، با این زندگانی پر سروصدام مخصوصاً زندگی باکسانی که دوستشان نمی‌دارید خسته و فرسوده می‌کنید ، من شمارا دوست دارم . آیا حاضرید بعدازین عشق دیگر خودتان را رها کنید و تنها با من بسر برید ؟ من حاضرم بجای همد آنها ، هرچه را دارم در اختیار شما بگذارم » .

ولی ماری می‌دانست که دوما با تمام حسن‌نیت خود نمی‌تواند این مسئولیت را بعهده بگیرد . مدتی سعی کرد بدو بفهماند که برای او این اقدام در حکم خودکشی است . ماری بحساب آن روز بیش از صدهزار فرانک در سال خرج داشت و دوما هر گز نمی‌توانست از عهده چنین خرجی برآید . ماری حاضر بود که هر وقت دوما بخواهد در اختیار او باشد ، ولی برای وی این مسئله قابل قبول نبود . ناچار ماری در مقابل اصرار فراوان او سرتسلیم فرود آورد و رسماً معشوقد دوما باشد . این ارتباط اندکی کمتر از یک‌سال طول کشید الکساندر دوما خاطرات این

یکسال را بالحن شاعرانه و زیبائی در «لادام او کاملیا» نقل کرده است، ولی بعداز یکسال ناگهان این پیوند ارتباط برهم خورد. یکروز، دوما «ماری» را در خانه نیافت، فردا نیز او بخانه نیامد. دوما فهمید که ماری دیگر بترد او نخواهد آمد. ولی فقط بعدها، بعداز مرگ ماری علت این عهد شکنی او را دریافت، یعنی دانست که پدر او، الکساندر و دومای بزرگ، از ماری تقاضا کرده است که بخاطر او دست از پرسش بشوید.

اما آن روزی که ماری عهد شکست دوما آنرا حمل بدان کرد که وی از مصاحت او سیر شده است. با خشم از خانه رفت، نامه‌ای برای او فرستاد و سپس همراه پدرش راه اسپانیا را درپیش گرفت.

وقتی که ازسفر اسپانیا بازگشت ماری مرده بود. دوما هنگامی بخانه او رسید که اثاثیه‌اش را حراج میکردند. جهود این اثاثیه نامه‌ای بود که وی به عنوان آخرین نامه خود پیش از سفر اسپانیا بماری نوشته بود و ماری آنرا مانند یادگار مقدسی حفظ کرده بود. دوما این نامه را خرید و تزد خود نگاهداشت. سال ۱۸۸۴، هنگامی که سارا برنار در نقش «لادام او کاملیا» پاریس را تکان داده بود و همه‌جا جز صحبت او نبود. دوما این نامه را بضمیمه یک نسخه از نخستین چاپ این کتاب، برای او فرستاد، در این نامه چنین نوشته شده بود:

«خانم. من نه آنقدر ثروتمند هستم که شمارا آنطور که میخواهم دوست داشته باشم و نه آنقدر فقیرم که شما را آنطوریکه میخواهید دوست بدارم. بهتر

است هردو ، آنچه را که بین ما گذشتند است فراموش کنیم ؛ شما سعادتی را که تقریباً برایتان علی السویه است و من سعادتی را که دیگر ادامد آن برایم امکان ندارد . لازمنیست بگوییم چقدر ازین جدائی متأثرم زیراخودتان میدانید که چقدر شما را دوست دارم ولی حالا که چاره‌ای جز وداع نیست ، بهتر است باهم برای همیشد وداع بگوئیم .

ولی دوماً وقتی که این نامدرا نوشت ، نمیدانست که واقعاً برای همیشد با او وداع گفتند است ماری که قلبش ازین جدائی درهم شکسته بود طاقت خشم محبوبی را که او تا سرحد جنون در راه او فداکاری کرده و بخاطر او از عشق و قلب خود کناره گرفته بود نیاورد و در مقابل بیماری سل که اندک اندک داشت معالجه میشد از پایی درافتاد .

دوماً وقتی این راز سوزان ، این راز هرگبار ، این راز بزرگ عشق و فداکاری را دریافت که دیگر دیدگان زیبای ماری برای همیشه بروی جهان بسته شده بود .

ولی این ضربتی که بر روح او خورد ، این همد غم و نومیدی ، بعدها بصورت داستانی تجلی کرد . اگر این واقعه اتفاق نیفتاد بود دوماً نیز هرگز نمیتوانست لadam او کاملاً را بنویسد ؛ و همیشد یک نویسنده در جاده دوم ، یک نویسنده « عادی » باقی میماند ماری با هرگ خود اورا از مقام یک نویسنده عادی بالا برد و صاحب یکی از بزرگترین شاهکارهای ادبی جهان کرد .

« مارگریت گوتید » داستان « لادام او کاملیا » عیناً همان ماری دوپلسی است . همان روحید ، همان شخصیت ، همان زندگانی عجیب که بظاهر نشاط و تعجل است ، ولی در باطن سرتاسر آن از اشک و غم ترکیب شده است .

مارگریت گوتید نیز جلال و ثروت و شهرت خودرا فدای عشق « آرمان دووال » میکند . از همد کناره میگیرد و با او رو بدیلاق میآورد .

در آنجا این دو دلداده ، روزی چند ، هفتادی چند ، بهترین لحظات زندگانی خودرا در عشق و سرمستی دائم میگذرانند . مارگریت اندک اندک حس میکند که دارد از بیماری جانکاه خویش نجات میابد ، ولی ناگهان و بیمقدمه افسرده میشود . « آرمان » هر قدر میکوشد راز تغییر حال او را نمیفهمد . یک روز مارگریت از او خواهش میکند که برای کاری بشیر بزود ، آرمان میزود ولی در برگشتن خانه را خالی میبیند . مارگریت برای همیشه رفته است .

بدو نامدای پر از ناسزا و دشنا مینویسد و برایش میفرستد . یک روز در شهر اورا میبیند و بوضعی زننده و توهین آمیز تحقیرش میکند ، ولی مارگریت این تحقیر را بخود میخرد و خم با برو نمیآورد ، فقط روحش ، قلبش ازین ضربت آخرین خرد میشود زیرا او خودش میداند که در ترک محبوب منتهای فداکاری را کرده ، ولی آرمان ازین فداکاری خبر ندارد ، فقط بعدها خواهد فهمید که مارگریت ، به تقاضای پدر آرمان

از عشق و امید و آیندهٔ خود دست برداشته و بخارط سعادت
محبوب، خود و جسم و روح خویش را فداکرده است.
وقتیکه مارگریت گوتید، چون شمعی که قطره
قطره بسوزد و آب شود در آتش عشق جان میدهد و
دیده برهم میگذارد آرمان دیگر در پاریس نیست. از آن
همه جاه و جلال گذشته نیز اثری بر جای نمانده، زیرا
مارگریت برای همیشه با عاشق پیشین وداع گفته است.
زنی که یکروز شمع بزم پاریس و معبد هزاران دلداده
بیقرار بود، هنگام مرگ حتی روپوشی نیز از خود
نداشت. زیرا پیش از مرگش همد اثایداش از طرف
طلبکاران ضبط شده بود.

اما « مارگریت گوتید » دیگر باین چیزها
توجهی نداشت، فقط وقتی که میمرد آرزوی دیدار آرمان
را میکرد. میخواست یکبار دیگر محبوب خود را ببیند.
هیچ چیز بیش از این نمیخواست.

ولی این یک آرزوی او هم برآورده نشد.

« مارگریت گوتید » مرد، ولی نامش برای
همیشه در حلقهٔ قربانیان عشق درآمد. روزیکه با نویسندهٔ
داستان خود آشنا شد، زنی زیبا ولی بدنام بود.
روزیکه مرد همچنان زیبا بود، ولی دیگر بدنام نبود.
گذشته خود را، گناهان خود را، بقیمت عشق خرید
بود.

و دنیا نیز این قربانی راه عشق را نه فقط
بخشید، بلکه او را بمقام یکی از سرچشمه‌های الهام

هنرمندان ترقی داد . حد سال است هیچکس در دنیا
باندازه او منبع آثار عالی ذوق و هنر نشده و هنوز
پس از یکصد سال ، قبر « ماری دوپلیسی » در گورستان
مونمارتر دائمآ از گل پوشیده است در زمستان و تابستان ،
در بهار و پائیز ، عشاقد سوخته دل این گور را ازدسته
های گل « کاملیا » میپوشانند ... و هر وقت که کسی
از آنجا میگذرد زن یا مرد جوانی را میبیند که سر در
پای این گور نهاده و در عالم خیال بازنی که قربانی راه
عشق شد راز و نیاز میکند .



نظری بزندگی و آمارکنند و نوآمی

امال اندکی بیش از بیست سال از مرگ
کنتس دونوآی « بزرگترین شاعر قرن اخیر اروپا
میگذرد .

میان همه شخصیت‌های جهانی دنیای شعر و هنر،
شاید این شاعر نیمه فرانسوی و نیمه رومانی، و تاحدی
هم نیمه ایرانی، بعداز « سافو » ی یونان، جذابترین
و دلکش‌ترین شخصیت‌های شاعرانه باشد، زیرا پیش از
او، کمتر اتفاق افتاده بود که تمام محاسن، بدین اندازه
در یکنفر جمع شده باشد و بقول شاعر شیرین سخن
« آنچه همه دارند » یکنفر داشته باشد . فرانسوا
موریاک، از بزرگترین شخصیتهاي کنونی ادب فرانسه
و جهان، که سال گذشته جایزه ادبی نوبل گرفت و
سالهاست عضو بر جسته آکادمی فرانسه است، درباره او
مینویسد : « همه دوستش داشتند، همه با نظر تحسین
که تا سرحد جنون میرسید بدو مینگریستند، زیرا او

همه نعمتهای دنیا را ، جوانی را ، زیبائی را ، قریب‌د
را ، ثروت را ، نام و نشان بلندرا ، شخصیت خانوادگی
بر جسته رادر خود جمع داشت .

آنقدر داشت که گوئی در زیر سنگینی این همد
بار خم شده بود . دنیا را در زنجیر اشعار خود اسیر
کرده بود ، زیرا میخواست خودش را با دنیا و هر چه
در آن هست درآمیخته باشد . و با این همه ، هرگز از
آنچه داشت سرمست نشد . خودش ، در اشعار خود ، بیش
از همه بما گفت و تکرار کرد و نشانداد که همه‌چیز
داشتن یعنی هیچ نداشتن » .

زندگی این شاعرۀ زیبا و پرشور ، خودش
بشيرینی و دلکشی یک قطعه شعر زیباست . تمام آن ذوق
و ظرافت ، تمام آن شور و گرمی است ، زیرا او هم
جادبه زیبائی را داشت ، هم جاذبه هنرمندی را . وقتی
که در بیست و پنج سالگی او ، نخستین مجموعه اشعارش
از طرف آکادمی فرانسه جایزه گرفت ، روزنامه‌ها
نوشتند : « تاکنون کمتر شده است که از دهانی بدین
زیبائی ، نغمه‌هایی بدین دلنشیینی برآمده باشد » .

این اولین مجموعه شعر ، « دل در همدجا »
نام داشت ، هنوز قطعات این کتاب ، از عالیترین آثار
شاعرانه تمام دوران زندگی این شاعره محسوب میشوند.
وقتی که این دیوان منتشر شد ، بلاfacile مردم و منتقدین
ادب متوجه شدند که با اثری واقعاً تازه ، غیراز همد
آثاری که تا آنوقت دیده بودند مواجد شده‌اند . یکی از

خوانندگان او ، در نامهای که توسط روزنامه فیگارو برای وی فرستاد ، نوشت : « تو باین خوشگلی ، چطور فرصلت گفتن شعرهای زیباتر از خود را پیدا کردی ؟ »

انتشار این مجموعه ، پاریس و فرانس را متوجه کرد که یک « هنرمند » واقعی تازه ، پابمیدان هنر گذاشته است . از آنوقت بود که تدریجیا هم مردم ، و هم شخصیت‌های بزرگ دنیای ادب و هنر و دانش ، با این « تازه بمیدان آمده » آشنا شدند .

اسم اصلی این « شاعره خانم » ، « آنالیزابت برانکووان » بود . پدرش یک شاهزاده رومانی بود ، بدین جهت این خانم را « پرنسس برانکووان » مینامیدند . اما او در همه عمر خود در فرانسه زندگی کرد و فرانسوی شناخته شد .

در بیست سالگی با یک « کنت » معروف فرانس ، « کنت دونوآی » ازدواج کرد و از آن پس عنوان « کنتس دونوآی » گرفت . خاندان او ، که معروفترین خانواده اشرافی رومانی است و « بیسکو برانکووان » نام دارد ، چندین هنرمند و شاعر بزرگ دیگر پرورده است که یکی از آنها ، « پرنسس بیسکو » در حال حاضر معروفترین زن نویسنده فرانسوی بشمار می‌رود ، و چندی پیش ، وی بجانشینی خانم « کولت » بعضویت آکادمی سلطنتی بلژیک منصوب شد . خانم کولت خودش ، در سال ۱۹۴۳ بجانشینی « کنتس دونوآی » عضو این آکادمی شده بود ، و کنتس دونوآی اولین خانمی بود

که عضویت این آکادمی را پیدا کرد، همچنانکه اولین زنی بود که در تاریخ فرانسه نشان « لژیون دونور » گرفت.

یکسال بعد از انتشار اولین مجموعه اشعار کتس دونوآی، دومین مجموعه شعر او بنام « سایه ایام » منتشر شد، و بلافاصله این کتاب، مانند کتاب اول، مورد استقبالی پرشور قرار گرفت. در این مجموعه دومین، شاعره زیبای بیست و شش ساله، با گرمی و پرده دری بیشتری، از راز دل خود و رازهای دل همه زنان پرده برداشته بود. قطعات مختلف این کتاب، شاید بیپرواترین و آشکارترین اعترافات یکزن در عالم ادب باشد، و اگر بخواهیم برای آن نظیری پیدا کنیم، باید بیونان کهن، بسرا غ ساقوی معروف برویم که در تاریخ ادب جهان مقام نیمه الهه‌ای پیدا کرده است.

این صفت « یونانی » لقبی بود که از همان اول روی این شاعرۀ زیبا نهاده شد، زیرا هم قیافه او، وهم طرز شعر و روحیه‌اش، هنرمندان وزیبایان یونان کهن را بخاطر می‌آورد. نیمرخ او، که تابلوهای عالی نقاشی از بزرگترین نقاشان عصر، و مجسمه‌معروف « رودن »، آنرا برای ما بصورتی روشن مجسم کرده‌اند، نیمرخی کاملاً یونانی است. همه‌چیز در این قیافه یونانی است، بجز چشمها! او، چشمها! سیاهی که کاملاً شرقی است، شرقی و مخصوصاً « ایرانی »

است ، زیرا وی این چشمها را از مادر بزرگ ایرانی خود بارث برده بود . و همین چشم‌های زیبای درشت و سیاه و پرحالت او بود که همه هنرمندان عصر او را دیوانه خود کرده بود .

همین چشم‌ها بود که پس از مرگ کنست دونوآی، ژان کوکتو درباره آنها نوشت : « قشنگترین چشم‌های روی زمین برای همیشه بسته شد » و « کولت » بزرگترین زن نویسنده فرانسوی دوره معاصر ، در وصف او گفت : « مژگان سیاه او به زیباترین چشم‌های جهان سایه می‌افکند ، این چشمها چنان درشت و چنان عمیق بود که گوئی دریاچه‌ای بیکران بود که دنیا و طبیعت برای آب نوشیدن و سیراب شدن بدان روی آورده بودند » .

این چشم‌های او ایرانی بود ، زیرا از سرزمین زیباترین چشم‌های جهان آمده بود . ولی روح او ، روحی یونانی بود . شعرش هم زیبائی و ظرافت فکر یونانی را داشت . « موریس بارز » نویسنده بزرگ فرانسه ، در نامه معروف خود بدو مینویسد : « شما ، مثل رونسار که از دانوب آمده بود ، ومثل آندره شنیه که از اسلامبول آمد ، از مشرق زمین بطرف ما آمدید تا آن ظرافت و زیبائی دلپذیر یونانی را که ما فقط در بازمانده آثار هنری و معماری این کشور ، بصورتی بیجان میتوانستیم دید ، با صورتی زنده ، و با لطفی عمیق‌تر که ناشی از گذشت قرون دراز جدائی ما و

یونان است، از نو بما عرضه دارید ». و همین فکر را آناتول فرانس، در نامه‌ای که روز بعداز انتشار « سایه ایام » بدونوشت، درین جمله کوتاه خلاصه کرد: « شما مثل شعر یونان جوان وزیبا هستید. »

« دل در همه‌جا » و « سایه ایام » دو مجموعه شعر کنتس دونوآی را، که هم زیباترین وهم بی‌پرواژرین مجموعه‌های شعر اوست، از همان اول « دو شاهکار واقعی ادبی » شمردند. هردو کتاب رسما از طرف آکادمی فرانسه مورد تقدیر قرار گرفت و هردو کتاب راهنرمدان و بزرگان ادب فرانسه، با تحسین آمیزترین صورتی، ستودند. مارسل پروست، نویسنده بزرگ فرانسوی در باره آنها گفت: « این دو مجموعه شعر شما، برای ما عصارة شعر بمعنی و مفهوم واقعی آن هستند. زیرا شما تمام زیبائی؛ تمام هنری را که در افسانه قرون و « تأملات » ویکتور هوگو، تفکرات لامارتین و همه اشعار از آلفرد دوینی تا بودلر، نهفته است، یکجا درین دو کتاب جمع آورده‌اید » و آناتول فرانس، در پشت جلد کتاب اشعار خود که به کنتس دونوآی اهداء کرد، نوشت: « تقدیم به بزرگترین شاعری که تاکنون شناخته‌ام، از طرف شاعر کوچکی که خودم هم او را نمی‌شناسم »

شخصیت کنتس دونوآی، زیباترین و پرشورترین شاعر قرون جدید، در تمام قطعات این دو مجموعه

منعکس است، و این شاعره، از آن پس، تا با آخر عمر، بهمانصورتی ماند که در این اشعار منعکس شده بود: همیشد «زن» ماند و هیچ وقت دست بدامان وقار و متانت تشریفاتی نزد. تا آخر عمر همان زن پرهیجان، همان عاشق پیشه پرحرارت و خونگرم، همان نغمه‌سرای عشق و هوس که بود باقی ماند. برای او تا روز آخر «فرمان دل» مقدسترین و عالیترین قانون زندگی بود. آنچه به هیجانهای روح و دل مربوط بود، خواه شادی و خواه غم، خواه امید و خواه نومیدی و خواه نشاط و خواه رنج، خواه لبخند و خواه اشک، برایش مقدس بود.

امتیاز خاص شعر کنتس دونوآی، بهمین حس گرمی و هیجان شدیدی است که در آن بنظر میرسد. پیداست که شعر او، فریادی است که از دلی پراز شور و حرارت برخاسته است. این شور و هیجان را یک «لذت طلبی» و روحیه اپیکوری ساده نمیتوان شمرد. زیرا برای این شاعره، آنچه واقعاً اهمیت دارد خود این شور و هیجان است، نه جنبه لذت آن برای «نوآی» رنج و غم نیز باندازه شادی و امید مطلوب است، زیرا دل او را بتپیش و هیجان می‌آورد، و آنچه غایت مطلوب اوست همین است که هرگز دل و روح خود را آرام و خاموش نبیند. در نظر او زندگی فرصت کوتاهی است که باید آنرا با حد اعلای هیجان و حرارت درآمیخت تا نقص کمیت با کمال کیفیت جبران شود. وی هم زندگ و هم مرگ را دوست دارد و هم بهار و هم پائیز هم روز

وهم شب ، هم امید وهم نومیدی ، هم خوشی وناکامی ، هم تزدیکی ودوری ، همه راباعلاقه مینگرد ؛ وهر کدام را وسیله شادی یا رنج دل قرار می‌دهد ، واین غم و شادی دل را با زبان زیبایی شعر با دیگران ، یعنی با آنهاییکه چون او از لذت رنج باخبر نیستند در میان میگذارد . شاید عاشق پیشگی این خانم زیبا نیز ، یکی از مظاهر و نتایج همین حرارت درونی او باشد ، زیرا خود او بارها گفته است که آرزو دارد خویشتن را با طبیعت وبا عالم هستی درآمیزد ویکی کند .

... واين نغمه‌پرداز پرشور و آتشین طبع دنیای شعر ، اين شاعره پریروئی که همد هنرمندان عصر پروانه‌وار بدور شمع وجودش پرواز میکردد ، اين مظهر زنده ذوق وهنر ، که « ادمون ژالو » نویسنده معروف فرانسه درباره او نوشت : « آنها که بعداز ما خواهند آمد هر قدر نسبت بما امتیاز داشته باشند و چيز های بهتری و عالیتری از آنچه ما دیدیم ببینند ، باز اين غبن را در مقابل ما خواهند داشت که اين شاهزاد خانم پریروی شرقی را که ناگهان پا در جمع هنرمندان گذاشت وبا مهارت و قدرتی آسمانی از چنگ بزرگ رماتیک‌ها لطیفترین نغمه‌هائیرا که گوش بشر شنیده است برآورد ، ندیده‌اند» اين زنیکه « پنلوه » بزرگترین ریاضی‌دان فرانسه اورا « نغمه‌سرای آسمانی عشق و رنج و لذت عشق » نام داد ، ولئون دوده درباره او نوشت : « گوئی رنسانس با تمام علاقه خود بزیبائی دنبای

قدیم ، از باغهای سیسیل و گلزار افلاطون و ویرژیل گذشت و راسین ولامارتین را در پشت سر گذاشت تا با لطیفترین و تصفیه شده‌ترین صورت خود بدین شاعرۀ معاصر که نغمه‌پردازی او آواز شبانان و تلاطم امواج دریای فیروزه‌گون را بخاطر می‌آورد ، رسید » ، این شاعره‌ای که فرانسیس ژام ، شاعر نابغه فرانسوی بدو نوشت : « اوقات من از این تلح است که مردم می‌توانند شعرهای شما را بشنوند ، زیرا همیشد بما گفته‌اند که آدمی حق شنیدن نغمه‌های سحرآمیز پریان دریائی را ندارد » ، این سخن پردازی که « کولت » بدو گفت : « شما ، مثل ویکتوره‌وگو مال همد عالم و مال همد قرون و اعصار هستید » ، بالاخره این شاعره‌ای که بزرگترین شخصیت‌های ادب و هنر و فکر اروپا : آناتول فرانس ، آندره ژید ، مارسل پروست ، پگی ، لئون دوده ، فرانسیس ژام ، موریس بارز ، ماریا ریلک ، هریبو ، رودر ، ژان کوکتو ، پل والری ، ادمون ژالو و بسیاری دیگر جزو عاشق پرشور او بودند ، این زن که دنیای هنر سردرپایی او داشت واز هرسو عشق با زیباترین اظهار عشق‌ها نثار او می‌شد ، خودش فقط عاشق یکنفر بود در هم‌عمر ماجراهی عشقی بسیار داشت ، با بسیار کسان نرد عشق باخت و در کنار بسیار کسان لذت و رنج عشق را احساس کرد ، اما همه این ماجراهای برایش گذران بود . همه فراموش شد . و آنکس که هیچ وقت فراموش او نشد ، آنکس که همیشه دل او به‌هوایش می‌تپید ، کسی بود که تنها عشق روحانی اورا

بدو ارمغانداد . عشقی را ارمغانداد که فقط با روح او کار داشت ، زیرا نمی‌توانست با جسمش کار داشته باشد.

واین مرد ، حافظ – حافظ شیرازی ما بود نوای ، اصلاً عاشق ایران بود . عاشق اصفهان و شیراز ، عاشق شعر نغمه‌پردازان شیراز ، عاشق هنر سعدی و حافظ و خیام بود . اما برای او حافظ شیراز عالم دیگری داشت . یکبار دریک « غزل » خود ، در کتاب « سایه ایام » چنین گفت : « کاش میتوانستم در فعل گل بشیراز روم و حافظ شیراز را ببینم که گاه اندیشنگ و گاه موقر ، گاه آتشین خوو گاه صوفی منشانه ، بسوی کشتزاران پر موج و سرسیز میرود تا سرمست از باده عشق در آنجا دراز کند . کاش میتوانستم آرام آرام بدنیال او بروم واورا در آن لحظات شوق و بیخبری ببینم که از فرط صفا ، وقتیکه لیلی انگشت بر درخانه حافظ میزد و حافظ میپرسید :

« کیست که در میزند ؟ » لیلی جواب میداد :

تؤئی !

آخر کار علاقه این پریروی غربی بسر سلسه عاشق پیشگان شرق بالا کشید . بجایی رسید که شاعرۀ زیبا ، برای اینکه بیشتر در کنار حافظ شیراز زندگی کند ، غرفای در باغ خانوادگی خود ساخت تا ساعات تنهائی خود را که در آن با الهام شاعرانه خویش خلوت میکرد و بقول « کولت » : « در آرامش دلپذیر شب ، ناگهان بصورت یک پرنده نغمه‌سرای باغ بهشت درآید که

با آنکه از بالهای رخم خورده‌اش خون میچکد ساعتهاي دراز ترانه‌سرائی کند «، در این غرفه بگذراند، و اين غرفه را از روی آرامگاه حافظ شیراز ساخت تا بتواند روز و شب بر سر تربت او بگذراند، همت بخواهد و معتکف « زیارتگه رندان جهان » شود. بعداز مرگ هم، اورا در کنار این غرفه بخاک سپرده‌شود که اکنون در کنار آب‌های نیلگون دریاچه « لمان » باقی است.

کنتس دونوای، یک یادگار بزرگ دیگر نیز از علاقد خود با ایران باقی گذاشت، و آن مقدمه بسیار عالی و دلکشی است که بر ترجمه‌گلستان سعدی « فراتس تومن » نوشته است. این مقدمه اکنون در زمرة زیباترین نمونه‌های نشر معاصر فرانس بشار میرود، و در آن شاعرۀ بزرگ فرانسوی با استادی فراوان و حفظ زندگی و روحیات سعدی عاشق‌بیشه شیراز را کرده است. « نوآی » برای نوشتن این مقدمه که بیش از بیست تا سی صفحه نیست، سه سال کار کرد، زیرا میخواست سعدی را آنطور که واقعاً دریافتند و احساس کرده بود بخوانندگان خود معرفی کرده باشد. این یکی از آخرین کارهای ادبی زندگانی او بود.

بدین ترتیب، شاعرۀ بزرگ فرانسوی نیز، مثل گوته، روح خود را از اروپای پرآشوب بشیراز آرام فرستاد تا در آنجا برخاک تربت حافظ و سعدی بوسد زند و مقیم این قبله عشق و رندی شود.

کنتس دونوآی، در سال ۱۹۳۳ مرد. وقتی مرد که هنوز دست ایام، بر عارضش چین پیری نشانده بود. پس از مرگ او نوشتند: «پرشورترین زنان دنیا خاموش و زیباترین چشمهاي دنيا بسته شد». تشييع جنازه او بطور رسمي و باشكوه فراوان صورت گرفت، زيرا وي اولين خانم بود که نشان لژيون دونور گرفته بود. او را شاهزاده خانم دنيای ادب لقب دادند و سافوي دنيای نو شمردند. وقت مرگ وي عضو آكادمي سلطنتي بلژيك و رئيس افتخاري چندين انجمان بزرگ ادبی فرانسه بود. پل والري درباره آثار او نوشت: «تاکنون، در ادبیات کشور خود مجموعه‌ای که چنین صمیمانه تقدیم «عشق» شده باشد نداشتم. این مجموعه سراسر وقف عشق شده ولی عشق با صمیمانه‌ترین و خصوصی‌ترین صورت آن، زیرا شدیدترین عشقها دیگر احتیاج به تجسم و تصور ندارند، حتی احتیاج به حرکت نیز ندارند.»

ادمون ژالو، نویسنده بزرگ فرانسوی در مقاله‌ای مفصل، تذکر داد که: «در عصر مدرن ما، او تنها کسی بود که توانست زیبائی و شکوه قرن شانزدهم را برای ما ارمغان آورد». ولی حقیقت این بود که او در این ارمغان شکوه و زیبائی، تا حد زیادی از روح و هنر مشرق زمین الهام گرفت و آنچه برای اروپا آورد، شاید بیش از آنچه مربوط بیونان و مغرب باشد، مربوط به نفوذ شرق بود که سرزمین اصلی او محسوب میشود. هیچ‌چیز در این میان، روشن‌تر و صریح‌تر از

نظر پیربنوا نویسنده معاصر فرانسوی ، در کتاب معروف کونیگسماrk نیست که در آن میگوید : « وقتی که کنتس دونوآی ، بزرگترین شاعر ؓکشور ما را « یونانی » توصیف میکنند ، من تعجب میکنم ، زیرا کنتس دونوآی هیچکدام از آن چیزهایی را که حدکمال او محسوب میشود ، از یونان ندارد ، از ایران دارد ». .



بیادِ صد میں سال تولڈ پیر لوئی

شاید کمتر کسی در ایران با کتاب و شعر والسنده
خارجی آشنائی داشته و کتاب معروف « بسوی اصفهان »
این نویسنده نامی را ندیده یا لاقل از آن وصفی نشنیده
باشد .

لوتی دوست واقعی و صمیمی مشرق بود و تا
آخر عمر دوست صمیمی مشرق باقی ماند بی‌توقع و
انتظاری مدافع منافع مشرق زمین رنجکشیده دراروپایی
مغور و ثروتمند و مستعمره طلب گردید . هر وقت که
پای اجحاف یک‌کشور اروپائی بیک‌کشور شرقی بمیان
آمد ، لوتی بانک اعتراض برداشت صدای وجودان و انصاف
را بگوش جهانیان رسانید .

ولی خدمت لوتی فقط دفاع از این کشورها و
مردم آن نبود . وی اصولاً این کشورها را باروپا شناساند .
آنهم با لحنی شناساند که همه خوانندگان را شیفته و
شیدای آن‌ها کرد .

یک روز زیبای بهاری بود که لوتی قدم بخاک ایران، بسرزمین گل گذاشت از کوه و صحراء و دشت و دمن گذشت و بشیراز آمد. شراب شیراز و منظره رویا انگیز و عبرت زای تخت جمشید روح او را منقلب کرد. وقتی که از شیراز بسوی اصفهان روی آورد، چشمانش پر از اشک بود.

شب بود که اصفهان، شهری که بسوی آن بار سفر بسته و با ایران آمده بود رسید شب را در کاروانسرائی خفت و خستگی راه او را در خوابی عمیق فروبرد.

ولی نزدیک سحرگاهان بود که خفته آرام ناگهان بصدای بلبلی بیدار شد بلبل بر شاخ درختی در نزدیک پنجره نشسته و مستانه نغمه عشق سر داده بود. مسافر شاعر پیشه که این صدا را شنید، دیگر تا صحیح دیده برهم ننهاد و در تاریکی شب در بستر خود دست بزیر سر نهاد و بدین موسیقی شورانگیز آسمانی گوش فرا داده بود تا در دیار، گل از عطر گلهای سرخ حافظ و سعدی سرمست گردد، اما باد سرمستی تزانه بلبل نکرده بود فراموش کرده بود که آنجا که گل هست بلبل هم هست. وقتی که نخستین اشعه خورشید از پشت افق صاف و بی‌گرد و غبار اصفهان تیغ کشید، هنوز لوتی سرمست بود.

مست بوی گل، نغمه بلبل بود مست مشرق زمین بود.

تا آخر عمر، مست مشرق زمین باقی ماند ند زیبائیهای زنده و با روح دیار مغربی او، نه پاریس پر از هنر و جمال، نه دنیای پر جوش و خروش باختری کد

در آن همه‌جا دست بزرگترین هنرمندان دنیای شعر و ادب و موسیقی، دست نقاشان و مجسمه‌سازان چیره‌دست، بدیعترین آثار هنر و جمال را بوجود آورده بود، هیچ کدام باندازه شرق، شرق مرموز و آرام و روحانی در روح حساس او اثر نبخشید. برای لوتوی دنیای غرب زیبا بود، ولی در دنیای شرق چیزی بالاتر از زیبائی ساده داشت: جمالی مرموز و سحرانگیز داشت. برای او ناله سوزناک نی با نغمه تاری که در دشت‌های وسیع و خاموش ایران یاسوریه یا آناتولی نواخته می‌شد، باندازه‌شاھکارهای بدیع هنر بتھوفن و راول عالی بود، زیرا با روح سروکار داشت. کمتر هنر در آن بود، اما بیشتر بدل می‌نشست. لوتوی تا آخر عمر فریفته این روح مرموز و محیط آرام و پر خاطره باقی ماند. کتاب «بسوی اصفهان» یکی از محصولات عالی این سفر واقعی و روحانی بدیار شرق است. در آغاز این کتاب می‌گوید: «هر که میخواهد در فصل بهار گلهای سرخ اصفهان را ببیند، بار سفر بیندد. و همراه من بباید. من رهسپار دیار گل هستم».

اکنون بیش از بیست و هشت سال، بیش از یک‌ربع قرن از مرگ پیر لوتوی و درست‌صدسال از تولد او می‌گذرد. لوتوی در سال ۱۸۵۰ بدنیا آمد. اول میخواست کشیش پرستان شود. بعد وارد آموزشگاه نیروی دریائی شد ۱۶ سال داشت که در این آموزشگاه بتحمیل پرداخت و وقتیکد از آنجا بیرون آمد، یک ملوان آزموده بود. با همین سمت هم در نیروی دریائی فرانس بخدمت پرداخت

و با این شغل ، تمام مدیترانه ، شمال افریقا ، عثمانی خلیج فارس ، هندوستان ، هندوچین ، چین ، ژاپن ، هاوائی و جزایر اقیانوسیه را از تردیدک دید لوتی از هر کدام ازین سفره‌ها یک خاطره بر جسته همراه آورده ، و تقریبا همیشه این خاطره با یک یادگار عاشقانه توام بود . البته عشق خیر ، بلکه خاطره‌ای از هوشهای عشق ، مثل همه خاطراتی که ملوانان دریاهای دور دست همراه می‌آورند . در هاوائی این سرزمین زیبای بهشت آسا ، پیرلوتی نزد ملکه جزیره باریافت و حلقد گلهای خود روی معطری را که هنوز در دنیا بزرگترین نماینده هاوائی وزیباتیهای آن محسوب می‌شوند از دست زیبا روئی گرفت و بگردن افکند .. این دخترک زیبا که مثل همه دختران هاوائی بیخیال و خندان بود «راراهو» نام داشت . نام او نیز بدست پیرلوتی جاویدان شده زیرا نویسنده فرانسوی از نخستین نگاه سخت دلداده او شد . هنوز نام «راراهو» در ادبیات فرانسه زندگانی ساده و طبیعی و دلپذیر هاوائی را در آن زمان که هنوز این جزائر بهشت روی زمین بودند ، مجسم می‌کند .

اندکی بعد لوتی با فریقا رفت و در «سنگال و بیابانهای گرم و سوزان آن دل بیک دخترک افریقائی بست . شرح زندگی مردم این سرزمین و ماجراهی غم - انگیز عشق یک «سپاهی» که بدختری سیاه دل بسته بود ، در حقیقت آئینه خاطرات شخص لوتی و یکی از زیباترین آثار اوست .

ولی بزرگترین عشق زندگانی لوتی عشق معروفی که وی در اسلامبول در ساحل بسفر بیک دخترک ترک پیدا

کرد یادگار آن شاهکار معروف «افسردگان» بود که هنوز عالیترین اثر ادبی جهانی بشمار می‌رود که درباره عثمانی نوشته است. در سال ۱۸۹۱ پیرلوتوی رسمًا عضو آکادمی فرانسه شد. این یکی از بهترین سالهای زندگانی او بود، ولی این هنگام دیگر لوتوی جوان ساده گنسته نبود چهل و یکسال داشت. سی و دو سال پس از این تاریخ وی هنوز زنده بود و در همه این مدت نه تنها یک استاد بزرگ دنیای ادب، بلکه یک دلداده بزرگ بشمار میرفت. آثار او سالیان دراز دلهای میلیونها مرد و زن، دلهای میلیونها پسر و دختر جوان را تکان داد. همه را گریاند، زیرا خود لوتوی در نگارش آنها گریسته بود. سخن او همچنان بدل نشست، زیرا از دل برخاسته بود. در سال ۱۹۱۴ هنگام شروع جنگ جهانگیر اول وی شصت سال داشت. با این وصف از دولت تقاضا کرد که او را داوطلبانه در خدمت نیروی دریائی بپذیرد.

سال ۱۹۲۱، سال تراژدی بزرگ زندگی او بود، در یکی از روزهای این سال بود که ناگهان یکی از عروق مغز او پاره شد و بدن لوتوی فلج گردید. از آن پس بیست و دو ماه تمام این مرد که معبود میلیونها مردم دلداده و ادب دوست جهان بود، بیحرکت و ناتوان در لای یک صندلی راحتی افتاد و در انتظار مرگ نشست.

روز تشییع جنازه لوتوی یک روز واقعاً تاریخی بود. لوتوی وصیت کرده بود که او را نه در خاک «قاره‌ای» فرانسه، بلکه در جزیره‌ای بگور سپارند. خودش این آرامگاه را جزیره کوچک «اولرون» تعیین کرده بود.

اکنون گور او همساله چنان غرق سبزه و گل است که غالبا سنگ آن پیدا نیست «کلود فاور» نویسنده بزرگ و آکادمیسین فرانسوی که دوست صمیمی پیر لوتی بود، درین باره چنین مینویسد: «از تمام اروپا عده زیادی برای شرکت در مراسم تشییع جنازه او آمده بودند. غالب روزنامه‌های اروپا نوشتند:

« این بزرگترین فرانسوی است که در خاک می‌رود ». وقتی که من رسیدم. پرچم سه رنگ بر فراز تابوت لوتی در اهتزاز بود مراسم تشییع جنازه از طرف دولت فرانسه بطور رسمی صورت گرفت، وزرا، فرماندهان ارش، دریاسالاران. دسته گارد و نیروی زمینی و دریائی همه در آن شرکت جستند ولی تشییع جنازه واقعی آن بود که مردم کردند، زیرا همیشه روح واقعی را باید میان مردم جست. بمحض آنکه تابوت وارد جزیره شد، سیل مردم پیرامون آن هجوم آورد و آن را تنگ دربر گرفت. ماهی گیران، روستاییان، زنان و مردان جزیره، زار زار میگریستند و تابوت را میبوسیدند. آنوقت بود که من نیز گریه‌ام گرفت، بگوشدای رفتم و با صدای بلندبر مرگ دوست بزرگم گریستم ».

امروز صد سال از تولد پیر لوتی، «جادوگر دنیای ادب» میگذرد. یک‌ربع قرن است که وی رخت از جهان بربسته و در دریائی از گل و سبزه بخواب جاودان رفته است. ولی هنوز نام او خاطره زیبائی و عشق همراه دارد. هنوز حلقه‌های گل زیبارویان هاوائی، شامگاهان گرم و افسرده دشتهای سنگال، آبهای سرد و یخ زده جزیره

ایسلند، خاطره او را بیدار میکند هنوز بسیاری از مردم جهان، هنگامی که قدم بکنار بوسفور میگذارند سراغ وعده‌گاه عشق «جنان» و گور قهرمان «افسردگان» را میگیرند.

هنوز، هر وقت که بلبلی بر فراز شاخسار گلی در اصفهان آواز میخواند، گوئی در تاریکی سحر گاهان این مسافر شاعر بیشه سرزمین های دوردست، است بزیر چانه نهاده و مست این ترانه های شورانگیز شده است تا راز گلهای سرخ «سرزمین عشق و گل» را بهتر بگوش جهانیان برساند.



لَمْ يَدْرِه

شاهزاده سخانم ایرانی

۳۵۰ سال پیش ، یک دختر سیاه چشم و شاعر بیشه ایرانی پاریس را دیوانه خود کرد . روزیکه از مشرق زمین بیازار برده فروشان وازانجا پاریس دوره نوئی چهاردهم رفت ، یک شاهزاده خانم چهار ساله شرقی بود . روزیکه در کاخی نزدیک پاریس دیده از جهان بست ۳۹ سال داشت ، ولی هنوز مائند گلهای وحشی کوهستان عطر و صفاتی خود را حفظ کرده بود .

قهرمان این ماجرا ، یک دختر ایرانی بود مثل غالب دختر های ایرانی : سیاه چشم ، سیاه مو ، ومثل غالب دختران ایرانی زیبا . ولی گذشته از زیبائی فوق العاده ای که پاریس عصر طلائی را بشور افکند و مشتاق نگاههای

عاشق‌کش رؤیانگیز او کرد ، یک چیز خاص «شرقی» ،
یک صفا و لطف مرموز در او بود که در اروپا نظیر آن
دیده نمیشد .

مثل این بود که روح او واقعاً در عین سادگی اسرار آمیز بود زیرا هیچ کس نمیتوانست بفهمد واقعاً در قلب او چه میگذرد ، و در پس پرده احترام و ادب فراوان که صفت شرقی او بود ، چه حسی در او نسبت به طرف داد . خیلی ها کوشیدند در نگاه او ، در لبخند او ، در حرفهای مؤدبانه او ، علاقه خاصی نسبت بخود احساس کنند ، زیرا در آن زمان پاریس شهر دلبرانی بود که آسان عاشق میشدند و آسان نیز خود را با آغوش عشاق میافکرندند ، ولی این دختر سیاه چشم ایرانی اگر هم عاشق کسی شد خود را با آغوش هیچکس نیفکند ، و همچون گلی که در شوره زار لطافت خود را حفظ کند و همچنان عطر بیفشدند ، همان مظهر زیبائی صفا و پاکی که بود باقی ماند ، و همین وجه امتیاز بود که بنظر پاریسی های دوره لوئی چهاردهم اینقدر عجیب و مرموز جلوه کرد ، واو را ملکه دلهای مردم پاریس ساخت .

این ماجرای زیبا و شورانگیز هنوز در ایران انتشار نیافته ، ولی در عرض این دو قرن و نیم در اروپا انعکاس فراوان داشته است . بسیاری از نویسندهای شعر و درام نویسان اروپائی درین مدت بشرح زندگانی او پرداخته و سعی کرده‌اند این دختره مرموز مشرق زمین را چنانکه بوده توصیف کنند . «سنت بوو» نویسنده و منقد معروف قرن نوزدهم فرانسه کتاب مفصلی درباره او انتشار

داده که میتوان آنرا عالیترین شرح حال های این دختر ایرانی دانست مدام «کلودفرودل» تاریخچه شاعرانه و زیبائی ازاو نگاشته، «بارانت» در سال ۱۸۰۵ تحقیق مفصلی از زندگانی او منتشر کرده «امیل هانریو» نویسنده معروف معاصر فرانسوی و عضو فرهنگستان این کشور نیز تحقیق جامعی درباره او دارد که درین مقاله مخصوصاً ازین کتاب استفاده کرده ایم.

اینست خلاصه ماجراهی زندگانی «هایده» دختر زیبائی ایرانی که پاریس اول قرن هیجدهم را فریفته خود کرد.

«بارون دوفریول» اشرافی ماجراجوی فرانسوی، درسفرهای پیاپی خود در اروپا در سال ۱۶۶۸ وارد قسطنطینیه شد. درین زمان قسطنطینیه قلب امپراتوری باعظمت عثمانی و پایتخت مقنن ترین کشور اروپا و آسیا بود ولی «فریول» این بار بعنوان ماجراجوی خوشگذران ساده‌ای بدین شهر نیامد، بلکه سمت «سفیر کبیر اعلیحضرت پادشاه فرانسه» را در ترد سلطان داشت. این پست بدان جهت بدو داده شده بود که لوثی چهاردهم میخواست از خدمات فراوانیکه وی بحفظ منافع فرانسه در لهستان و مجارستان کرده بود تقدیر کند.

در قسطنطینیه، «فریول» بساط شاهانه برای خود آراست کاخ مجللی در کنار «بوسفور» خرید و مهتابی زیبائی برای آن آراست که از بالای آن شکوه سحرآمیز و دلفریب شباهی «بوسفور» خوب پیدا بود در پای کاخ،

میان امواج ، همیشه آواز دلپذیر و غم انگیز قایقرانان
ترک که گوئی هنوز بیاد بیابانهای وسیع و آرام آسیایی
مرکزی یعنی خانه اجدادی خود آواز میخوانند طنین انداز
بود و شبهای این نغمات شاعرانه در میان امواج شفاف و
لطیف بوسفور جلوه‌ای هوش ربا داشت .

یک روز «فریول» هنگام گردش در بازار برده
فروشان ، پی اختیار مقابل دخترک چهارپنج ساله بسیار
زیبائی ایستاد که لطف و ملاحت خاص او ویرا بخود جلب
کرده بود از برده فروش نام و نشانی او را پرسید معلوم
شد وی شاهزاده خانمی چرکسی است که در ایران بدنسی
آمده و طی جنگی میان ترکان و ایرانیان ترکان فاتح
او را درون کاخ مجلل پدر ومادرش که بدست ترکان
آتش گرفته و ویران شده بود یافتہ بودند . هیچکس بجز
او درین کاخ زنده نبود ، زیرا اربابان باکینه خدام خود
قتل عام شده بودند ، نام دخترک هایده بود .

«فریول شاهزاده خانم کوچولو را به ۱۵۰۰
لیره خرید در صورتیکه نرخ هیچ کنیزی از ۱۰،۰۰۰ لیره
بالاتر نبود «هایده» بدین ترتیب بخانه بارون دوفریول
رفت و نزد او تدریجاً بزرگ شد هنگام مرخصی چند
ماهه‌ای برای بازگشت بفرانسه ، فریول هایده را نیز همراه
خود برداشت و او را در لیون تعیید کرد و سپس در پاریس
تحت پرستاری مادام «فریول» خواهر زن سابقش قرارداد.
اندکی بعد ، بارون بفرمان شاه بستان به اسلامبول بازگشت
و هایده نزد خواهر کنتس دوفریول در پاریس باقی ماند .
بدین ترتیب بود که شاهزاده خانم ناشناس

آسیائی، در پایتخت فرانسه مسکن گرفت و این گل وحشی کوهستان‌های قفقاز از آب «رود سن» سیراب شد و تدریجاً تبدیل بیک «گل» واقعی فرانسه گردید.

چندی نگذشت که هایده بزرگ شد و از صورت دختر بچه بصورت دختر جوان رعنائی درآمد که ادب و هوش و تعلیم و تربیت کامل زیبائی فوق العاده و مخصوصاً زندگانی مرموز و افسانه‌ای او که بی اختیار داستانهای روایائی شرق را بخاطر می‌آورد او را در سرتاسر پاریس مشهور کرد و اندک اندک پاریس را بتصرف او آورد. درین موفقیت او یک عامل دیگر سهم مهم داشت، و آن بدبختیهای گذشته وی بود زیرا همیشه بدبختیهای بزرگ حس علاقه و صمیمیتی نسبت بقربانیان آنها، مخصوصاً اگر بیگنا هباشند پدید می‌آورد.

در فرانسه اسم او را که «هایده» بود تغییر دادند و اندکی فرانسوی کردند، بدین ترتیب که او را «آسیه» نامیدند. «فریول» ها او را عملاً دختر خود میدانستند، و او نیز مثل خواهری در کنار پسران آنها بزرگ میشد. آقا و خانم فریول جزو مشاهیر پاریس بودند و بدینجهت «آسیه» نیز بمحض آنکه دختر جوان رعنائی شد، همراه ایشان بمحافل اشرافی و میهمانیها و شب نشینی‌های پاریس راه یافت.

شاید بدون درنظر گرفتن وضع پاریس در آغاز قرن هیجدهم، نتوان فهمید که هایده در چه محیطی پاگذاشت و چه مبارزه شدید و ممتدی را درپیش گرفت. پاریس درین هنگام یک پارچه عیش و نوش و

فساد بود در این کشور که مترقبی ترین و ثروتمندترین کشور اروپا بود و هنوز خاطره عظمت لوئی چهاردهم و شکوه خارق العاده دربار او که عیناً به لوئی پانزدهم منتقل شده بود، بر همه خاطره‌ها باقی بود، مردم جز برای خوشگذرانی زندگی نمی‌کردند. فساد اخلاق و عشقهای آسان و زودگذر کالای رایج بود. دربار لوئی پانزده که سرمشق سایرین و مخصوصاً اشراف بود، و همد زندگی خود و لباس و آداب و همه چیز خود را از روی آن تنظیم می‌کردند بقول «ولتر» دکان «عشق فروشی» بود. مارکیزها و کنتس‌ها و بارون‌ها و بطور کلی همه خانمها، هیچ کاری نداشتند جز اینکه از آغوش این باآغوش آن بروند. درین زمان بطور یکه همه میدانند اصولاً «معشوقه داشتن» معمول بود و هر شخصی اشرافی علاوه بر زن رسمی خود معشوقه‌ای داشت که همه جا همراه او میرفت و با او بود. خود لوئی پانزدهم در تمام مدت سلطنت خود زنی داشت که ملکه حساب می‌شد، ولی هیچ وقت بیهمانیها و دربار نمی‌آمد. در عوض معشوقه‌های او، کنتس دو «پیپادور» و دوشس «دوباری» و غیره ملکه واقعی دربار بودند درین دوره زنان با شوهران خود زندگی می‌کردند، ولی هر کدام از آنها حساب جداگانه داشتند و هر کدام دل در گرو محبوبان دیگری میدادند که معمولاً روابطشان بیش از یکشب یا چند شب بطول نمی‌انجامید.

در چنین محیط آلوده و فاسدی بود که هایده پا با جتمع اشرافی پاریس گذاشت و ناگهان وجود او شمع کلیه محافل شد درین محیط که همه از دیدن قیافه‌های

زیبای بیروح، خنده‌های تصنیعی، آرایش‌های گرانها و یکنواخت خسته شده بودند و حتی تسلیم سهل و ساده زنان نیز مردان را بیش از آنکه راضی باشد ناراضی میکرد، وجود یک دختر زیبای مشرق زمین که زندگانی او از اول تا آخر صورتی افسانه‌ای و مرموز داشت و از سرزمینی میآمد که تقریباً هیچکس آنرا بچشم ندیده و جز نامی از آن نشنیده بود همه را ب اختیار بخود متوجه ساخت «هایده» از اولین باری که پا در یک مجلس میهمانی پاریسی نهاد، پاریس را بتصرف آورد، و از همان ساعت ذکر او نقل همه محافل گردید. از آن تاریخ تا مدت‌ها پاریس جز درباره او صحبتی نمیکرد، زیرا درین عصر عشق و خوشگذرانی هیچ چیز باندازه گفتگو درباره زنان زیبا مورد توجه مردم پاریس نبود.

نخستین کسی که فریفته زیبائی جذاب و مرموز او شد نایب‌السلطنه بود که بلاfacله در آن‌باره با کنتس فریول گفتگو کرد. کنتس سعی کرد هایده را راضی کند که به نایب‌السلطنه یعنی بزرگترین شخص کشور «زیرا لوئی پانزدهم درین وقت بچه بود» پاسخ موافق دهد، حتی بدوقت که نایب‌السلطنه او را همه‌کاره دربار و ملکه بی‌تاج و تخت فرانسه خواهد کرد ولی هایده از قبول این دعوت سر باز زد، و حتی برای آنکه از تعقیب نایب‌السلطنه، یا نصایع «شرم‌آور» درامان باشد، از پاریس خارج شد و نزدیک «اورلیان» بخانه یکی از آشنايان خانوادگی رفت زیرا در ایالات فرانسه «پاکدامنی» بیش از پاریس ارزش داشت.

در زندگانی هایده در این دوره آنچیزیکه بیش از هر چیز مؤثر و جالب است ملاحظه لطف و پاکی دلپذیری است که او با منتهای سادگی درین محیط فاسد همراه آورده است. هایده بی‌آنکه خودش بداند، حاضر بقبول این نوع عشقهای ساده وزودگذر، این عیاشیها و خوشگذرانیها نبود، زیرا قلب او انتظار یک هیجان سوزنده، یک عشق واقعی، عشقی را که دل و روح و همه فکر او در آن بگذارد و بسوزد داشت. میان این همه هوس و شهوت، هایده در دنبال «عشق» بود زیرا روح او که از سرزمین‌های پنهان‌اور و آرام مشرق زمین نشان داشت، نمیتوانست به نشئه فریب دهنده وزودگذر هوشهای آنی سیراب گردد.

پیش از آنکه بشرح ماجرای این عشق سوزان و پرهیجان پردازیم، بهتر است چند کلمه درباره «بارون دوفریول» که نقش چنین بزرگی در زندگانی هایده بازی کرده بود بگوئیم.

«فریول» تا سال ۱۷۰۹ سفیر کبیر پادشاه فرانسه در دربار عثمانی بود، و درین سال بمحض گزارش‌هائی که در زندگانی عجیب و غریب وی در قسطنطینیه بفرانسه میرسید، از طرف پادشاه احضار شد. وقتیکه بپاریس بازگشت، دخترک چرکسی پنج ساله‌ای را زنی رعنای شهر آشوب یافت که پاریس دیوانه او بود ولی هیچ معلوم نیست که آیا شایعات حاکی از اینکه فریول عاشق این دختر شد و از او انجام توقعاتی را خواست که معمولاً ارباب حق دارد از زرخیرید خود بخواهد تا چه اندازه

حقیقت دارد. بسیاری از محققین درین باره مطالعات بسیار کرده و عقاید مختلف ابراز داشته‌اند، که هیچ‌کدام از آنها قطعی نیست.

بهر حال این مرد که هایده همیشه او را «آقا» مینامید در ۷۵ سالگی مرد و از دارائی خود سهم مهمی برای هایده که تا آخرین لحظه زندگی با او و پرستار او بود باقی گذاشت. خواه هایده دختر ساده‌ای برای او باقی مانده بود، و خواه مجبور شده بود بتوقع او که طبق اصول معمول خرید و فروش کنیزان مشروع بود تن در دهد، بهر حال بعد از مرگ «آقا» هایده با ثروت مهمی تنها ماند، و درحالیکه میتوانست مثل همه زنان اشرافی پاریس جوانی و ثروت خود را در اختیار ربة‌النوع هوس گذارد همانطور پاک و بی‌آلایش باقی ماند تا روزیکه عشق واقعی بسراغ او آمد.

کسی که این عشق را در دل او برانگیخت، جوانی بود رشید، زیبا، فهمیده، حساس و پاک‌دامن بنام «شواليه وايدی» که «ولتر» بعد‌ها او را نمونه مرد واقعی دانست و «مونتسکیو» منتهای صمیمیت و احترام را نسبت بدو ابراز داشت.

«شواليه وايدی» در نخستین باری که هایده را دید عاشق او شد، هایده نیز پس از آنکه مدتی پایداری کرد، عشق او رضا داد بدینترتیب ماجرای عاشقانه دلپذیر و شاعرانه‌ای شروع شد که ده سال تمام بطول انجامید.

یادگار این مدت نامه‌های بسیار زیبائی است که

بین ایندو رد و بدل شد ، ولی متسافانه اکنون جز چند نامه متعدد از آنها درست نیست ، زیرا بقیه بعد از مرگ هایده سوزانده شده اما همین چند نامه نیز مخصوصاً نامه‌هاییکه هایده بین سالهای ۱۷۲۶ تا ۱۷۳۳ که سال مرگ اوست نوشته ، جزو آثار ادبی زیبای فرانسه است و شاید گذشته از اشعار دلپذیر هایده همین نامه‌ها نیز سهم مهم در شهرت ادبی او داشته باشد .

محصول این عشق بالآخره بصورت دختری نمودار شد که مادرش او را توسط مارگیز «دوو ملیت» که در اورلئان از او پرستاری کرده بود بصومعه‌ای سپرد . و خود غالباً و پنهان بدیدار او میرفت ، ولی هیچوقت زنان صومعه نفهمیدند که این خانم زیبا و خاموش که در چشمان شهلاش همیشه اثر رؤیائی مرموز نمودار بود کیست . چندی بعد شوالیه او را رسماً فرزند خود ڈامیں و تعهد کرد وقتیکه بزرگ شد ، بازدواج کنت «دونایتا» درآورد ، و اکنون اخلاف او در فرانسه و انگلستان زندگی میکنند همه اینها در عروق خود خون ایرانی دارند ، زیرا از هایده سیاه چشم ایران ارث میبرند .

ولی این عشق ، در همان حال که ملک وجود هایده را سراسر بتصرف درآورد و او را از آن سوز و گدازی که میخواست ، و سالها در آرزویش بود ، برخوردار کرد ، برای او خوشبختی همراه نیاورد ، زیرا ارمغان این عشق برای او اشگ و غم بود .

هایده از همان روز که خود را درآغوش محظوظ افکند ، اسیر پشیمانی و نومیدی شدیدی شد که تا آخر

عمر روح او را بچنگال خود خراشید . مفهوم گناه و خطأ روزبروز در نظر او محسوس‌تر شد . در نامه‌های خود بارها از خطای خویش اظهار نداشت میکند ، حتی چندین بار از قبول تقاضای شوالیه بازدواج با او سر باز میزند ، بدین دلیل که او با گناه خوشا یستگی ازدواج با او را ندارد . عجیب‌تر از همه این است که این حساسیت فوق-

العاده وجودان ، این ندای درون ، این پاکدامنی باطنی و روحی ، در عصری بدین اندازه شدید جلوه میکند که برای پاریس واروپا وجودان و اخلاق و پاکدامنی مسخره‌ای بیش نبوده است .

درین سالهای مبارزه شدید روحی میان وجودان و دل ، بین گناه و عشق ، هایده بیش از پیش بدامان تنها نیز پناه برد و سربازانوی غم کشید .

در سالهای اخیر ، مصاحب او تنها کتاب بود . در عوض همه تفریح‌های عادی ، وی بدامان شعر و کتاب پناه برد و بسیاری از زیباترین نامه‌های یادگار همیش دوره است .

یک جلد کتاب «مانون لسکو» را که آنروزها تازه منتشر شده بود وی بقدرتی خوانده بود که هیچ صفحه آن نبود که جای قطره‌های اشکش باقی نباشد . هنوز هم این کتاب موجود است .

هایده خود را رنج میداد و ازین رنج خویش راضی بود شاید از قبول تقاضای ازدواج شوالیه سر باز زد برای اینکه بیشتر روح خود را در بوته غم بگدازد تا بهتر این روح را از آلودگی گناه پاک کند هیچکس در

اروپای آنزمان نمیتوانست سخن روحیه و هیجان درونی او را درین نوع مبارزه با روح و قلب خویش بفهمد، مگر آنکه چون خود او از مشرق زمین، سرزمین احساسات غیر عادی، بدانجا رفته باشد.

ده سال تمام، این عشق سوزان هایده بشوالید و این رنج جانکاه درون که هر روز قلب او را فرسوده تر و خودش را افسرده تر میکرد ادامه یافت. در تمام این مدت دختر زیبائی که هنوز بنام آسید هزاران دلداده داشت، در خاموشی و تنهاei بمبازه درونی خود ادامه میداد، تا حریقی را که دل سودازده نام دارد از پای درآورد.

وقتیکه بالآخره این حریف از پا درآمد، وقتیکد «دل» او از قید عشق آزاد شد، هایده احساس کرد که دیگر از خودش نیز چیزی باقی نمانده است بی آنکه خود متوجه باشد، شمع وجودش قطره قطره آب شده بود. برای آخرین بار نامدای بمحبوب نوشت و از او خواست که ازین پس هر گونه رابطه گناهکاراندای را با او ترک گوید.

شوالید نیز این تقاضا را پذیرفت، زیرا خوب حس میکرد که دیگر دوران زندگانی این دختر زیبائی که گل پاریس لقب گرفته بود بیایان رسیده است و نباید با رد تقاضای او قلبش را بشکند.

این «گل پاریس» که در حقیقت گل وحشی مشرق زمین بود که در پاریس رشد کرد، ولی همیشه صفا و عطر اولید خود را حفظ کرده بود، بالآخره در سال ۱۷۳۳ روی در خاک کشید هنگام مرگ فقط سه سال داشت و ده سال بود تنها بخاطر عشق سوزان خویش زندگی

میکرد . موقع مرگ هیچکس بر بالین او نبود زیرا وی خواستد بود که آخرین لحظه زندگی جز قلب خودش مصحابی نداشتند باشد . ولی زندگانی واقعی این دختر زیبای ایرانی ، با مرگ او از میان نرفت ، زیرا پنجاه سال بعد از مرگ او بود که نامدهائی که او در طول هفت سال آخر زندگانی خویش بد مادام « کالاندرسی » دوست خویش نوشته بود ، توسط دختر این خانم انتشار یافت و با چاپ این نامدها ، منقدین ادبی روزنامه‌ها نوشتند که این مجھموعه از زیباترین نامدهای ادبی فرانسه است اشعاری که دوست خود فرستاده بود ، بقدری دلکش و غمانگیز و لطیف بود که سالها بود کسی اشعاری بدین زیبائی بیاد نداشت .

در طول دو قرن و نیم پس از مرگ او غالباً ماجراهی زندگانی پراحساسات و عاشقانه این دختر زیبا نویسنده‌گان و شعراء را بقدرتی متأثر کرده که صفحات فراوان بجاودانی کردن نام او اختصاص داده‌اند .

در سال ۱۹۲۸ در موزه « کارناوالد » پاریس ، تابلوئی که او را باقیافذ زیبای خود نشان میداد و در نیستین سالهای جوانی او در پاریس توسعه « لاتور » نقاش معروف ترسیم شده بودنمايشداده شد و در غالب روزنامه‌ها نقل شد .

ولی « هایده » برای جاودانی شدن احتیاجی بدان نداشت که در شرح زندگانی او کتاب و شعر و درام بنویسد و از او محبت کنند زیرا نام او در دفتر عشق جهان برای ابد ثبت شده و هایده نیز خود جز این نمی- خواست .

لُوَانْج دُنیا می شر

که عمری گوتاه داشتند

ولی قسمی از زیباترین آثار شاعرانه جهان را پدید آورده‌اند.

تاریخ هنر و ادب ، همیشه و در هر کشوری پر از حوادث و نکات غیر عادی است ، زیرا اصولاً هنر و ذوق را نمیتوان تابع فانوئی مشخص کرد . هنرمندان ، شعراء ، نویسندگان ، هر کدام بحضورتی خاص زیسته ، گاه راضی و ناکام ، گاه ثروتمند و موفق و گاه تنگست و نامراد بوده‌اند ، اما در تاریخچه مفصل زندگانی آنها ، یک نکته خاص مشترک است که بطریزی عجیب به‌ضم‌میخورد : هم‌جا ، هنرمندان‌ین نقاشان ، ظریف‌ترین شعراء ، عالیترین موسیقیدانان ، درجوانی مردم‌اند ، و هم‌جا آثار همین هنرمندان ناکام است که در طول زمان و مکان ، بیش از هر اثر هنری دیگری باقلب و روح مردم سروکار داشته است . شاید آثار ادبی و هنری آنهاییکه عمر زیاد بدیشان اجازه هنرنمائی مشتری داده ، از لحاظ پختگی و قدرت کاملتر باشد ، اما آن آثاری که بیشتر گریانده و اثر بخشیده‌اند ، آنها که مظهر کاملتر زیبائی لطف و قریحه شناخته شده‌اند ، آن آثاری هستند که ماحبایشان درجوانی جان سپرده‌اند .

اجازه دهید باهم سفری بدنیای شعر کنیم و از نزدیک بزندگی بزرگترین شعرای قدیم و جدید نظری افکنیم ، تا در آینده اگر فرصتی باشد ، سفر بدنیای نویسندگان ، موسیقیدانان و نقاشان و هنرمندان دیگر را نیز انجام دهیم .

این سفر را از یونان قدیم ، از سرزمین ذوق و هنر که زادگاه شعر و هنر اروپا بود شروع کنیم . ظریفترین قیافه ادبیات یونان « سافو » زیباترین شاعرۀ یونانی است که در تاریخ جهان مقامی همپایید ربة النوعهای افساندای یونان کهن است .

سافو سبکی خاص در شعر گفتن پدید آورده بود ، در موسیقی و آواز استاد بود و سالها خانه‌اش قبله اهل نظر ، قبله نویسنده‌گان ، شرعا ، موسیقیدانان ، نقاشان ، مجسمه‌سازان ، فلاسفه بشمار میرفت ، چندین بار در فعالیت‌های سیاسی تبعید و مغضوب شد . ولی زود از سیاست کناره گرفت و فقط دل بعشق و هنر داد . اما عشق او عشق عادی نبود ، عشقی بود که هنوز هم در دنیا به « عشق سافو » مشهور است .



سافو یک عمر در بروی عشق مردانی که
پروانهوار بدورش طوف میکردند بست و فقط زنان زیبا
را بنزد خود پذیرفت.

با این همه یک روز حس کرد که خودش عاشق
مردی شده است. مدتی با دل خود کشمکش کرد و
چون دل شیدائی او از او نیرومندتر بود، ناچار در صدد
برآمد که انتقام خودرا از این دل بستاند. یک روز،
جامهای « بسپیدی برف و بلطافت سپیده بامدادی » بر
تن کرد. چنگ خویش را برست گرفت و بیالای
صخره بلندی در کنار دریای « لسبوس » رفت. آنجا
نغمهای بافتخار الهه عشق و بینائی ساز کرد. سپس خود
را بدرون امواج افکند و غرق شد هنگام مرگ سی و چند
سال داشت.

پرسیوس

اکنون درین سفر ادبی خود بروم قدیم سری
میزnim یکی از بزرگترین شعرای روم قدیم « پرسیوس »
بود که نام او احتمالا ازنام کشور « ایران » (پرس) گرفته
شده بود. این شاعر از ظریفترین شعرای لاتین بود.
« ولتر » اورا یکجا عالیترین قریحه لاتین شمرده است.
اشعاری که از « پرس » مانده پس از مرگ او جمع آوری
شد و خود او نه تنها فرصت تدوین بلکه حتی فرصت
اتمام بسیاری از آنها را نیز نیافت، زیرا وقتیکه مرد
 فقط ۲۸ سال داشت.

بایرن

« بایرن » بزرگترین شاعر رمانتیسم انگلستان،

و عاشق‌پیشه ترین شاعر انگلیسی و اروپا، وقتیکه نخستین مجموعه اشعار خودرا در ۱۹ سالگی انتشار داد، فریاد محافل محافظه‌کار انگلستان بلند شد. شخصیت‌های « موقر »، این « تازه بدوران رسیده بداخل‌الاق » را بیاد ناسزا گرفتند. اما فقط آنها با بایرون مخالف نبودند، بایرون هم از آنها بدبش می‌آمد. پنج سال بعد، از سفر مشرق‌زمین برگشت و در عرض سه سال، بیش از ده شاهکار ادبی معروف خودرا منتشر کرد. در ۱۸۱۵، زندگی در انگلیس برای او تحمل ناپذیر شد. در این موقع که آوازه شهرت او اروپا را فراگرفته بود، انگلستان را برای همیشه ترک گفت و بسوی و بعد با ایتالیا رفت. در این وقت بیست و هفت سال داشت.

نه سال بعد، در ۱۸۲۴، وقتیکه شنید یونانیها برای خلاصی از زنجیر اسارت عثمانی قیام کردند، داوطلب شرکت در نیروی انقلابی یونان شد و بسوی آنکشور رفت، و در « میسولونگی » مرد. وقت مرگ ۳۶ سال داشت.

شلی

شلی که بسیاری اورا « پاکترین » قیافه ادبیات انگلستان می‌شمارند نیز مثل بایرن طاقت زندگی در کشور خویش را نیاورد و بسوی رفت در زندگی کوتاه خود عشق و شهرت و افتخار و تبعید و غربت و ناکامی، همه را آزمود، و در همه عمر باستمگران و زورمندان مبارزه کرد. هنگامی مرد که نبوغ او باوج درخشندگی خویش رسیده بود.

شلی وقت مرگ فقط سی سال داشت.

کیتر

سومین نفر « پایه‌های سه‌گانه » رمانتیسم انگلیس « جان کیتر » بود. این شاعر زیبا و حساس که بسیاری از قطعات او از شاهکارهای مسلم ادب انگلیس و اروپاست، دیرتر از آن دو تاً دیگر بدنیا آمد و زودتر از هردو تای دیگر مرد زیرا بیماری سل در ۲۶ سالگی او را بچنگ مرگ سپرد. هشت سال بود که کیتر با این بیماری دست بگریبان بود، شاید اگر زندگانی عاقلاند و منظمی داشت سالهای دراز دیگر نیز می‌توانست زنده بماند، ولی وی که بخلاف باقی فقط دل در گرو یک عشق داشت نتوانست با غم عشق دست و پنجه نرم کند در ۱۸۲۵ به ایتالیا رفت و همانجا مرد.

بدین ترتیب بود که بزرگترین شعرای رمانتیسم انگلستان هر سه دور از وطن مردند و عمر هیچ‌کدام آنها بچهل نرسید.

خواهران برانته

در تاریخ ادب انگلستان، عین این ماجرا بانیم قرن فاصله با وضع عجیبی تکرار شد: سه خواهر برانته، یعنی شارلوت، امیلی و آن‌برانته، از بزرگترین شاعرهای نویسندهای تاریخ انگلستان، هر سه با اندکی فاصله از یکدیگر، پیش از رسیدن بچهل سالگی مردند:

وقت مرگ، شارلوت برانته ۳۷ سال، امیلی
برانته ۳۰ سال، آن‌برانته ۲۹ سال داشتند.

در زندگی این هر سه خواهر « عشق » نقش

بزرگی بازی کرد اما برای هرسه جز ناکامی بیار نیاورد .
امیلی دل بعلم جوان خود بسته بود ، اما این
علم خود دل در گرو عشق شارلوت خواهر بزرگتر
او داشت . امیلی این غم عشق را درون خود نگاهداشت
و فقط آن را در کتاب خویش منعکس کرد و فقط وقتی
که او مرد توانستند به راز نهانش بیبرند .

در تاریخ ادب و هنر کمتر سابقه دارد که سه نفر
اینقدر رنج بردند ، اینقدر ناکامی و حرمان دیده و اینطور
جوان مرده باشند .

ولی محصول این ناکامی‌ها ، سه اثر جاوداز
ادب انگلستان « جین ایر » شارلوت برانته ؛ « بلندی‌های
بادگیر » امیلی برانته و « آیتزرگری » آن برانته بود که
سه گنجینه ادب انگلیس و اروپا بشمار میروند .

لوئیز لابه

اکنون نگاهی بفرانسه سرزمین ذوق و شعر و
ادب بیفکنیم .

از لحاظ تاریخی ، اولین قیافه بر جسته‌ای که
در سلسله طولانی شуرا و نویسنده‌گان اینکشور بنظر میرسد
« لوئیز لابه » بزرگترین شاعر این کشور است . این زن
زیبای ظریف و باذوق عاشق‌پیشه ، که فقط ۳۹ سال عمر
کرد ، یکی از بنیادگذاران بزرگ نظم معروف فرانسه
است . در آن زمان که هنوز غالب زنان سواد نداشتند
او از تحصیلاتی کامل بخوردار شد استعداد فراوان او
در شعر و موسیقی ، و اطلاعات و مطالعات عمیق او ،
خانه‌اش را مرکز اجتماع بزرگترین هنرمندان عصر کرد

و بدین ترتیب « سالن » های معروف ادبی بدست او تاسیس شد .

سالها « لوئیز زیبا » ملکه دلهای هنرمندان و ارباب ذوق فرانسه بود ، و خود نیز با طبع عاشقپیشۀ خویش با بسیاری از ایشان نرد عشق باخت . اما یکبار، یکی از عاشقی که از آستان او رانده شده بود چنان پرده از راز عشقباری‌های وی برگرفت که او پس از مرگ شوهر ، مجبور شد به ملک شخصی خود برود و همانجا بود که در ۳۹ سالگی مرد . از او فقط سه « قصیده » و ۲۳ نغمه کوتاه باقی مانده ، اما همین مقدار که مانده بقدری عالی است که او را « بزرگترین شاعرۀ تاریخ فرانسه » و نغمه‌هایش را در زبان فرانسه همپایه نغمه‌های معروف شکسپیر شمرده‌اند .

آندره شنیه

سرنوشت غمانگیز « آندره شنیه » یکی از تلغیت‌ترین سرنوشت‌های جهان است . این شاعر جوان ، که هوگو اورا « نابغه واقعی دنیای ادب » لقب داده ، و هنوز که هنوز است آثار محدود اورا « شاهکارهای مسلم نظم فرانسه » میدانند وقتی که بفرمان دادگاه انقلابی فرانسه در دوره ترور ، پیای گیوتین رفت تا سر او از بدن جدا شود ، فقط ۳۲ سال داشت . موقعی که میخواست از کالسکه مرگ پیاده شود ، دست به پیشانی خود برد و گفت : « حیف زیر این پیشانی واقعا « چیزی پیدا میشد ! »

آخرین قطعه او که در زندان سروده شده و

نوابغ نبیای شعر که عمری کوتاه داشتند

« سرود مرگ » نام دارد، از غم‌انگیزترین و عالیترین قطعات شاعرانه فرانسه است.

نوالیس

حالا بسراج آلمان، وادیات درخشان و بر جسته آن برویم.

فریدریش فن نوالیس، رمانتیک‌ترین شاعر آلمانی، حتی سی‌سال نیز عمر نکرد.

با اینحال در مدت عمر کوتاه خود، قسمتی از بدیع‌ترین و عالی‌ترین آثار شاعرانه زبان آلمانی را پدید آورد که « سرود‌های شب » نام دارند. این سرودها همه در ستایش مرگ و شب و ظلمت سروده شده‌اند، و عامل اصلی پیدایش آنها مرگ نابهنه‌گام « سوفی کوهن » معشوقه شاعر است که در جوانی مرد.

کلایست

هاینریش فن کلایست، شاعر بزرگی که گوته میگفت: « من از نبوغ جنون‌آمیز او وحشت میکنم » نظم و نثر آلمان را با این نبوغ تکان داد اما این نبوغ او دشمن جانش بود، زیرا در تمام زندگی کوتاه او، یک لحظه بدو مهلت آرامش نداد. در طول چند سال، پیاپی آثار بدیعی از نظم، نثر، پیس تئاتر، نوول، تحقیق ادبی انتشار داد که اکنون روز بروز مقام و اهمیت بیشتری پیدا میکنند. ولی بر همین چند سال، وی دائما با سوداژدگی، غم و رنج و پریشانی بست بگریبان بود. یکبار خواست در: ارتش ناپلئون شرکت کند و بانگلستان

حمله برد ، یکبار دیگر مدتی برای کشتن ناپلئون نقشه کشید . بالاخره در سال ۱۸۱۱، هنگامی که ۴۴ سال بیشتر نداشت ، یکروز در اطاق را بست . اول مشوقه زیبای و بیوفایش را با گلوه کشت بعد گلوه دوم را بقلب خود خالی کرد .

پوشکین ، لرمانتوف ، یاماکفسکی

شاید هیچ کشوری را نتوان یافت که باندازه روسيه ، در دنيای ادب و هنر نوابع «جوانمرگ» داشته باشد . ولی ما از ميان مجموعه شعرای جوانمرگ اين کشور فقط سه نفر از مشهورترین آنان را نام ميريم :

پوشکین ، «أشعار الشعراي» روسيه و موجد شعر واقعی در اين کشور ، که جز بعضی از اشعار لرمانتوف هنوز هیچکس نتوانسته است در شعر روسي از او پافراتر گذارد ، پس از يك عمر تبعيد و در بدري و مبارزه ، که هميشد نيز با عاشق پيشگي و هوسيازی توأم بود ، در ۳۸ سالگی ، در دوئل که بخاطر زن زيباي خود انجام داد ، کشته شد .

«لرمانتوف» ظريفترین و رماتيکترین شخصيت تاریخ ادبیات روسيه ، که برخی از اشعار او را «حد کمال شعر روسي» و حتی عاليتر از اشعار پوشکین دانسته‌اند ، فقط ۲۶ سال عمر کرد ، و مرگ او نيز مثل مرگ پوشکین ، يعني در يك دوئل صورت گرفت لرمانتوف وقتی مرد کد واقعاً نوع غجیب او تجلی خیره کننده‌ای داشت .
بيست و دو سال داشت که پوشکین مرد و او قطعاً معروف «مرگ شاعر» را سرود که از عاليترین آثار

— نوابغ دنیای شعر گه عمری کوتاه داشتند —

شاعرانه او بود، و بقیمت دو سال تبعید او به قفقاز تمام شد. در قفقاز وی در ارتش خدمت میکرد در بازگشت به مسکو دوئلی کرد و دوباره تبعید شد. اندکی بعد درین تبعیدگاه در دوئل دیگری کشته شد و مردمی که درباره نثر او گفته‌اند: « فقط نثر تولستوی بدان پایه رسیده است» و در باره خود او گفته‌اند: « پرنده‌ای بود که از بهشت آمده بود و در مدت کوتاهی که زندانی قفس بود ناله هائی سرداد که مستقیماً از بهشت میآمد» برای همیشه بزیر خاک رفت اما شعر او مظهر کمال زیبائی باقی ماند.

«مایا کفسکی» جز از حیث «جوانمرگی» هیچ شباهتی با لرمانتوف ندارد، زیرا سبک او درست نقطه مقابل رماتیسم لرمانتوف بود. سبکی بود خشن، صریح، انقلابی، عامیاند.

با زبان ادبی که آنرا یادگار دوره اشرافی می-
دانست مخالف بود و سبکی تازه در نظم روسیه بوجود آورد. ولی روح او روحی عالی و نوع دوست بود. قدرت فکر و قلمی فوق العاده داشت و فریاد‌های عصیانی که در مقابل تمدن امروزی و فجایع زندگانی بشری شنیده، هنوز هم شنونده را میلرزاند. ولی نیز بسنوشت غالب شعرای روسی دچار شد، زیرا فقط ۳۶ سال داشت که خودش را کشت.

لئوپاردی

بزرگ‌ترین و رمانیک‌ترین همه شعرای ایتالیائی لئوپاردی است که «بایرن» ایتالیا بشمار می‌رود و خیلی جوان، در ۲۹ سالگی مرد.

در تاریخ ادبیات جهان بندرت میتوان شاعری یافت که زندگانیش باندازه لئوپاردی با رنج و غم و بدبختی آمیخته باشد ، در کودکی چون هیچ محبتی از طرف پدر و مادر و کسان خود ندید ، بدامان تحصیل پناه برد و در سن کم ، بتهائی زبان‌های لاتین و یونانی و عربی و فرانسه و انگلیس و اسپانیائی را آموخت و در ۱۶ سالگی مجموعه محققانه‌ای درین‌باره نوشت که هنوز مورد اعجاب دانشمندان است .

اما تندرستی خود را برسر این کار گذاشت چنان‌که در بیست سالگی با پشتی خمیده و چشمی نیمه‌کور و جسم و روحی رنجور و نومید پیوسته آرزوی مرگ میکرد . چندین‌بار به پیروی از طبع شاعرانه خود عاشق شد . اما هر بار عشقش بن‌آکامی انجامید .

اشعار لئوپاردی در ادبیات ایتالیا مقامی خاص و منحصر بخود دارد . بارها گفته‌اند که «از سطر سطر نوشته لئوپاردی بوی غم می‌آید» . همیشه نیز گفته‌اند و میگویند که وی ظریف‌ترین و محبوب‌ترین شاعر ایتالیائی است .

پتوفی

در فهرست دراز‌شعرای ناکام ویزرنگ اروپا ، باید جای مخصوصی به «پتوفی» بزرگ‌ترین شاعر مجارستان داد . این شاعر ، هم نه فقط بر جسته‌ترین مجار ، بلکه قهرمان بزرگ ملی این کشور میباشد و با این وصف ، فقط ۲۶ سال عمر کرد .

عمر او درست باندازه لرمانتوف بود . با او معاصر بود ، و مثل او نیز کشته شد . هم زندگی و هم مرگ او ،

و هم اثر ادبی وی ، مثل لرمانتوف زیبا و عالی و رماناتیک است .

دلمیرا آگوستینی

این فهرست دراز را با شرح مختصر زندگی زنی که بعد از سافو ، زیباترین شاعره جهان بود پایان میدهیم . این شاعره در سرزمینی زندگی کرد که خون - گرم ترین و عاشق پرورترین سرزمین های دنیاست و امریکای جنوبی نام دارد .

« دلمیرا آگوستینی » معروف ترین شاعره اوروپوئه را « زهره دنیای شعر » و « عاشق پیشه ترین شاعره جهان » نامیده اند . زندگانی این زن ، زندگی شاعرانه عجیبی بود . زیبائی خیره کننده او بدو لقب « ونوس » بخشیده بود ، اما وی که مثل ونوس زیبا بود ، مثل ونوس نیز عاشق پیشه بود . در تمام عمر کوتاه خود ، از آنوقت که بزیبائی و شهرآشوبی خویش پی برد ، روزی را بی عشق و هوس نگذرانید .

وقتی هم که بدست شوهرش کشته شد ، اورا « قربانی عشق و هوس » نامیدند . در این هنگام دلمیرا پریروی دنیای شعر ، فقط ۳۰ سال داشت : حال درست چهل سال از مرگ او میگذرد .

چاپ اشعار این خانم را بسیاری از کشور های امریکای لاتین ممنوع کردند ، و با این وصف هنوز دیوان هیچ شاعره ای در این سرزمین ، باندازه دیوان این « زیباترین و عاشق پیشه ترین شاعره جهان » که در سی سالگی مرد ، تجدید چاپ نشده است .

سفری بدبایی هر میان ناکام

موسیقی و شعر ، غالباً در کنار هم جای داشته و گاه نیز ، مثل شعر و موسیقی ایرانی ، تقریباً لازم و ملزم یکدیگر هستند ، زیرا این دو مظہر اصلی هنر و ذوق ، بیش از سایر تجلیات هنر ، با روح و دل آدمی سروکار دارند . شاید موسیقی ، این امتیاز را بر شعر داشته باشد که بهتر از آن میتواند فریادها و نالهای روح بشر را منعکس کند ، و شنونده خود را ، با بالهای خیال ، در آسمانهای پهناورتر از آنچه میتوان با بال شعر در نور دید پرورا ز درآورد .

شاید بهمین دلیل نیز ، هیچیک از رشتمهای هنر باندازه شعر و موزیک ، در معبد الهه نبوغ قربانی نداده باشد . دیگران غالباً محصول کار خود را برای این الهه ارمغان آورده‌اند ، اما شعر و موسیقیدانان ، بعد از اینان هنرمندان دیگر ، از روح و قلب خود مایه گرفته‌اند . ایشان وجود خودشان را هدیه گردیده‌اند ، زیرا هدیه‌ای دیگر نیافتنه‌اند که شایسته این الهه معبد آنان باشد در این راه ، عادتاً پاکترین ، بی‌آلایش‌ترین و با ارزش‌ترین هنرمندان ، در این هدیه آورده‌اند کتاب بیشترشان داده‌اند تا ارزش بیشتری به ارمغان خود داده باشد . شاید بهمین جهت باشد که طریف‌ترین شعر و حساس‌ترین موسیقیدانان ، آنها بوده‌اند که زودتر ، گاه خیالی زودتر از دیگران روی بدیار خاک برده‌اند .

پیش از این باهم سفر کوتاهی بدنیای شعر ای جوانمرگ کردیم . اجازه دهید امروز سفر کوتاه دیگری بدنیای موسیقیدانان بزرگ بکنیم .

موتسارت

«شاختنر» موسیقی‌دان رسمی دربار اتریش حکایت کرده که «موتسارت» نخستین قطعه موسیقی خود را وقتی ساخت که فقط چهار سال داشت و درین سن هنوز حتی بسیاری از نتهای موسیقی را نمی‌شناخت. چیزی که از نظر تاریخی قطعی است اینست که اوی در سال ۱۷۶۱ در کنسرت رسمی دانشگاه «سالتسبورک» یکی از نوازندگان دسته ارکستر بود، و درین موقع فقط پنج سال و نیم داشت. در سال ۱۷۶۲ که موتسارت شش ساله بود در چند شهر منجمله مونیخ و وین قطعاتی نواخت که مورد تحسین و اعجاب عمومی شد و نام او را در سراسر اروپا بر سر زبانها انداخت.

سال بعد موتسارت همراه پدرش که او نیز موسیقی‌دان بود پیاریس رفت و کنسرتی در حضور لوئی پاتزدھم داد و بعد با اجازه پادشاه دو کنسرت عمومی در

پاریس داد که با موفقیتی که تا آنروز بی سابقه بود مواجه شد . نخستین ساخته های موسیقی او در همین موقع در پاریس چاپ شد و انتشار یافت .

در ۱۷۵۵ پس از سه سال غیبت و سفر در دور اروپا، موتسارت بوین بازگشت . در همین هنگام بود که بدعوت امپراطور اتریش اولین اپرای خود را ساخت و اندکی بعد رهبری یک ارکستر بزرگ بیست و چند نفری را برای نواختن یک قطعه موسیقی تازه خود بعده گرفت . در این موقع استاد موسیقی دان که نوازنده گانی پنجاه و شصت ساله با ده ها سال سابقه موسیقی در زیر دست داشت ، خودش دوازده ساله بود .

یکسال بعد بسمت رئیس هیئت ارکستر عالی مذهبی منصوب شد و با پدرش بایتالیا رفت . چندین آزمایش مشکل و دقیق که در ایتالیا ، در حضور بزرگترین استادان موسیقی صورت گرفت روز بروز مقام او را بلندتر کرد . در ناپل پادشاه شخصاً بدو عالیترین نشان کشوری داد در رم پاپ صلیب شوالیه مهمیز طلا را بدو بخشید . هنگام بازگشت با اتریش وقتی به میلان رسید ، اپرای وی بنام «مهرداد» برای اولین بار نمایش داده شد ، و موتسارت مجبور شد بیست روز تمام در این شهر بماند زیرا این اپرا بیست شب متواتی با موفقیتی عجیب تکرار شد .

چند سال بعد موتسارت عاشق خواننده‌ای بنام «لویزیاویر» شد و نزدیک بود بخاطر این عشق دست از هنر خود بکشد ، اما معشوقه او اندکی بعد شوهر کرد و موتسارت خواهر او را بزندی گرفت . این ازدواج

زندگی آرام داخلی اورا از هم پاشید و موتسارت را دچار اختلافات و ناراحتی های دائمی کرد و حتی تعادل روحی او را برهم زد درین موقع بود که پادشاه پروس پست ریاست هیئت ارکستر دربار خود را با حقوقی گراف بدوم پیشنهاد کرد ، اما موتسارت بخاطر علاقه بوطن خودش از قبول این سمت سر باز زد و درنتیجه روز بروز با فقر و تنگیستی بیشتری مواجه شد .

مرگ موتسارت بسیار غم انگیز بود ، زیرا وی دور از همه در تنها ئی و نومیدی جان سپرد و در هنگام مرگ فقط ۳۵ سال داشت . حتی آرامگاهی هم برای او نساختند ، زیرا دوستان نیمه راه ، جنازه اورا تا « نیمه راه » بیشتر همراهی نکردند و رفتند ، و ناچار گور کن وی را در گورستان عمومی . بدون ذکر نام و نشان بخاک سپرد . امروزه حتی معلوم نیست که جسد این عجیب ترین نابغه موسیقی جهان در کجا بخاک رفته است در سال ۱۸۵۹ پیاد صدمین سال مرگ او برایش بنائی در گورستان « سن مارک » ساختند ، ولی این بنا فقط یادگار او بود نه اینکه بالای آرامگاهش ساخته شده باشد .

شوبرت

اند کی بعد از او ، نوبت « شوبرت » میرسد . « فرانتس پتوشوبرت » یکی از بزرگترین استادان جهان هنر ، مردی که « آهنگ ناتمام » او هنوز در گوش و کنار جهان طنین انداز است در سال ۱۷۹۷ در ترددیک وین زادگاه موتسارت بدنیا آمد و در سال ۱۸۲۸ در وین مرد . قریحه خارق العاده او در موسیقی از موقعی که وی خیلی

جوان بود تجلی کرد. اولین استاد او پدرش بود که بغیر از فراتتس هیجده فرزند داشت فراتتس صدائی دلکش و استعدادی خاص در درک ریزه کاریهای موسیقی داشت، و این دوامتیاز درهای کاخ سلطنتی را که قسمت مذهبی آن احتیاج بخوانندگانی جوان و خوش صدا داشت برویش گشود. استادان او از همان اول گفتند که کارایشان در مورد فراتتس فقط تعلیم اصول علمی و فنی است، زیرا غیر از این نکات فنی، هرچه را که لازم است او خود باهوش و الهام خدائی و فطری خود درک میکند نخستین آهنگهایی که او ساخت مورد تحسین فراوان قرار گرفت، اما فراتتس خودش از کار موسیقی کناره گزید و در مدرسه‌ای معلم شد تا ازین راه بتواند از لحاظ مادی بپدرش کمک کند. سه سال بمعلمی پرداخت، ولی درین مدت، در ساعت فراغت خود هشت اپرا و چهار سرود مذهبی و تعداد زیادی آهنگهای دیگر ساخت.

از سال ۱۸۱۷ بیعد در نتیجه کمکهای مالی یکی از دوستان بلند نظرش توانست موقتاً بفراغت بال خود را وقف هنر خویش کند، اما در زندگانی اجتماعی پشت سر هم شکست خورد. چندین شغل را دنبال کرد ولی هیچکدام را بدست نیاورد، و در نتیجه مجبور شد فقط از عوائد آهنگهایی که میساخت زندگی کند.

شوهرت دوستان فراوانی در عالم موسیقی بدست آورد، لیکن هیچ وقت از تردیک با بزرگترین استاد موسیقی دوره خود و شاید بزرگترین نابغه موسیقی تمام ادوار، یعنی «بتهوفن» آشنا نشد. و با این وصف اقامتگاه

این دو بسیار بهم نزدیک بود .

مهمنترین خاطره سالیان آخر عمر شوبرت عشق سوزان او بدختری از خاندان «استرهازی» است شوبرت مدتی بتدریس موسیقی بدختران کنت استرهازی مشغول بود ، و بطوریکه معروف است قطعه معروف «آهنگ ناتام» را بخاطر یکی از این دختران ساخت .

شوبرت در ۳۱ سالگی به بیماری تیفوس مرد ، در سال ۱۸۸۸ وقتیکه جسد شوبرت را بتصمیم دولت اتریش بگورستان مرکزی منتقل کردند گور او و بهوفن تصادفا درست در کنار هم قرار گرفت ، و اندکی بعد «براهمس» موسیقی دان بزرگ نیز در آنجا بخاک سپرده شد ، و اکنون این چند متر مربع ، در این گورستان ، کالبد سه تن از بزرگترین استادان موسیقی جهان را در دل خود دارد .

بلینی

«بلینی» موسیقی دان و آهنگساز نامی ایتالیائی درست معاصر و همدوره شوبرت بود چهار سال بعد از او بدنیا آمد و هفت سال بعد از او مرد ، یعنی فقط سه سال بیشتر از وی عمر کرد . بلینی در ۱۸۰۱ در جزیره سیسیل متولد شد زندگی او مثل شوبرت با ناکامی و حرمان نگذشت ، وی بتدریج شهرت را مثل شوبرت هنرها در گوشه جنوبی خاک اروپا بتندی طی کرد . اولین اپرای او در سال ۱۸۲۵ وقتیکه وی ۲۴ سال بیشتر نداشت ، در کنسرواتوار «ناپل» به موفقیت اجرا شد . از آن پس نیز هر اپرائی که ساخت باستقبال عمومی مواجه شد ، ولی بزرگترین شهرت و موفقیت زندگانی او را اپرای «نرما»

برای وی تحصیل کرد . اندکی بعد از آن بپاریس رفت و برای همیشه در آنجا اقامت گزید . در این وقت ۳۲ سال داشت ، و سرنوشت او این بود که بعد از آن جز یک اپرا که در سال ۱۸۳۵ در پاریس بروی صحنه آمد اثری از خود پدید نیاورد ، زیرا در شهریور ماه همان سال وی در ۳۴ سالگی مرد .

در سال ۱۸۷۶ تابوت اورا با مراسم رسمی به «کامانا» در ایتالیا منتقل کردند ، و درباره او گفتند «نغمه های او آنقدر دلپذیر بود که نمیباشد بیش ازین در روی زمین نواخته شود .»

مندلسن

وقتی که «بلینی» مرد «مندلسن» موسیقی دان بزرگ دیگر قرن نوزدهم اروپا در اوج شهرت خویش بود . درین وقت وی فقط ۲۶ سال داشت ولی مقدر بود که عمر او نیز چندان از عمر شوبرت و بلینی زیادتر نباشد .

مندلسن در سال ۱۸۰۹ در هامبورگ بدنیا آمد . اصلا از یک خانواده یهودی بود که از قرنها پیش در آلمان اقامت گزیده بود . نخستین تعلیمات موسیقی را تزدما درش فراگرفت . خیلی جوان بود که توانست قریحه عجیب و پیش رس خود را در فن موسیقی نشان دهد ، و از این حیث همواره او را به موتسارت تشبیه کرده اند در سال ۱۸۱۸ فلیکس مندلسون که ۹ سال بیشتر نداشت در یک کنسرت بزرگ شرکت کرد و با نواختن یک قطعه دشوار هیجان و تحسین عمومی را برانگیخت . از سال ۱۸۲۰ یعنی از ۱۲ سالگی مندلسون رسماً بساختن آهنگ های موسیقی مشغول شد . خودش بعدها حکایت کرد که وقتیکه برای کار در

پشت میز می‌نشست ، مثل این بود که یکدست نامرئی انگشتان او را برای نوشتن آهنگهای تازه در روی کاغذ بحرکت می‌آورد .

از آن پس شهرت و موفقیت مندلسن پیوسته روبروی میرفت و در ضمن تعدد آثار او روز بروز زیادتر میشد . مندلسن براثر این قدرت عجیب در کار ، با آنکه زود مرد ، بیش از بسیاری از آهنگسازان کهنسال از خود آهنگهای عالی بیادگار گذاشت .

در سال ۱۸۴۶ براثر مرگ «فانی» خواهرش که مندلسن بیش از هر کس دیگر در دنیا بدو علاقه داشت ، بطوری بیمار شد که دیگر از بستر ناخوشی برخاست و چند ماه بعد بارنجع فراوان جان داد .

شوپن

اکنون نظری بزندگی و مرگ کسی بیفکنیم که تاریخ او را «یکی از شاعرانه‌ترین» شخصیتهای دنیا موسیقی می‌شناسد .

فردریک شوپن در سال ۱۸۱۰ در لهستان متولد شد فقط یکسال از مندلس جوانتر بود و فقط یکسال نیز بیشتر از او عمر کرد مثل غالب موسیقیانهای جوانمرگ درخشندگی نبوغ او خیلی زود شروع شد . اولین باری که در یک کنسرت شرکت جست و هنر او مورد تحسین قرار گرفت فقط ۹ سال داشت ، واز همین هنگام بود که او را «کودک نابغه» لقب دادند در ۱۷ سالگی در ورشو یکی از بزرگترین پیانو زنها بود در ۱۹ سالگی در اپرای وین در دو مسابقه بزرگ موسیقی برنده شد در ۲۰ سالگی وقتی

که از ورشو بسمت پاریس حرکت کرد ، همه مردم ، لهستان او را یکی از بزرگترین استادان موسیقی کشور خود میشمردند ، چنانکه شهرت او بیش از خود او بپاریس که مقصد وی بود رسیده بود .

در پاریس مورد استقبال بزرگترین استادان دنیای موسیقی و ادب قرار گرفت . و در میان این عده بایک شخصیت بزرگ دنیای ادب آشنا شد ، واين آشنائی چنان جریان زندگی شوپن را تغییر داد که از آن پس هرچه او کرد و هرچه در زندگی چشید و کشید ، از این آشنائی بود . این نویسنده تازه آشنا ، خانم «ژرژسان» نویسنده مشهور «مرد طبیعت» و عاشق پیشه فرانسوی بود که طبیاً دنبال مردان ظریف وزنانه میگشت ، ولی در عشق‌های خود عادت به ثبات قدم نداشت شوپن که درین وقت «سوگلی» بزرگ تمام مجتمع و محافل اشرافی و هنری پاریس بود سخت بیمار شد ، و همراه ژرژسان ، که موسیقیدان نابغه لهستانی تا حد پرستش عاشق او بود ، بجزیره زیبای «ماخورکا» در سواحل اسپانیا رفت . ژرژسان درین سفر ، و در طول اقامت در این جزیره ، با محبت و صمیمیتی بسیار از او پرستاری کرد ، اما ناگهان دلش از عشق شوپن زده شد و اورا ترک گفت و بپاریس آمد .

حال شوپن براثر این مسافت نسبتاً بهبودی یافته بود ، اما زخمی که از دست محبوبه بر دلش نشسته بود به این آسانی درمان نمیشد . برای فراموش کردن این غم وی تمام دعوتهای را که از گوشه و کنار اروپا از او میشد ، لیرغم قدغن اکید پرسکان ، پذیرفت و چندین

ماه از این شهر با آن شهر رفت و بالاخره در بازگشت از انگلستان بپاریس، چنان از پای درافتاد که چند هفته بعد جان سپرد. وقت مرگ ۳۹ سال بیشتر نداشت. بنا بوصیت او قطعه عزای «موتسارت» را بر فراز جسدش نواختند و او را طبق میل خود او، در گورستان عمومی «پرلاشر» بasadگی و بدون تشریفات بخاک سپردند.

«بیزه»

«ژرژ بیزه» از لحاظ تاریخی آخرین زنگیر از رشته این نوایع جوانمرگ دنیای موسیقی است وی یکی از بزرگترین آهنگ سازان معروف فرانسه است و نام او از همان ایام حیات وی در سراسر جهان هنر شهرت یافت. اپرای «کارمن» بیزه یکی از معروف‌ترین و سرشناس‌ترین اپراهای تمام جهان است و شاید هیچکس نباشد که موسیقی غربی را شنیده و با این اپرا یالااقل قسمت معروفی از آن که غالباً در رادیوهای مختلف جهان نواخته می‌شود آشنا نی نداشته باشد.

«بیزه» در سال ۱۸۳۵ در پاریس بدنیا آمد. در ۹ سالگی او را برای استعداد عجیب‌ش در عالم موسیقی به کنسرواتوار معروف پاریس پذیرفتند، و وی در ده سالی که در این کنسرواتوار بود جایزه روی جایزه بست‌آورد. نوزده ساله بود که جایزه بزرگ موسیقی «رم» را تحصیل کرد، و برای تحصیل این جایزه ۶۰۰ رقیب کوچک و بزرگ را شکست داد. از ۱۸۶۰ بیعد اپراهای متعددی ساخت تا آنکه در سال ۱۸۷۳ «آلزین» اثر معروف «آلفوئن دوده» را موضوع یک آهنگ معروف خود قرار

داد که شهرت فراوان بددست آورد در مارس ۱۸۷۵ بزرگترین اثر خود یعنی اپرا چهار پرده‌ای «کارمن» را ساخت که بلاfacله در فرانسه و در تمام اروپا یک «شاهکار» عالم موسیقی تلقی شد از آن وقت همهٔ محافل هنری و مطبوعات مختلف اظهار داشتند که . نبوغ این آهنگساز جوان بی‌تردید شاهکارهای بزرگترین و عالیتر پدید خواهد آورد . ولی هنوز سه‌ماه ، و بی‌یک‌روز کم و زیاد، ازاولین شب نمایش کارمن نگذشته بود که «بیزه» نیمشبی در بستر مرگ برای همیشه چشم از جهان فرو بست .

از او چند اپرا و آهنگهای متنوع زیادی باقی ماند که غالب آن‌هارا بعداز مرگ او شناختند زیرا عمر هنرمند ناکام برای اجرای آنها کفاف نداده بود .

بیزه هنکام مرگ ۳۹ سال داشت .

... و خیلی‌های دیگر

این عده‌ای که نام برده شدند ، بزرگترین موسیقیدانان جوانمرگ اروپا بودند ولی فهرست نوابغ دنیای موسیقی که در اوج تجلی نبوغ و هنر خود ، ناگهان روی در خاک برده‌اند محدود بهمین‌ها نیست .

بديهی است درين جا مجال آن نیست که سطور دیگری بزنندگی و معرفی ايشان اختصاص داده شود، معهذا بعضی از ايشان هستند که جائی بزرگ در فهرست استادان موسیقی جهان دارند . و حقاً باید ولو بطور خيلي ساده و سطحی از ايشان نامي برده شود .

از آن جمله «الساندرو استرادلا» موسبقيدان بزرگ اิตالياي است که مشهورترین آهنگساز و اپرانيويس

قرن هفدهم ایتالیا بود، ولی عمرش کفاف نداد که آخرین آثار هنری خود را تمام کند، زیرا در ۳۶ سالگی کشته شد ... مرگ او بخاطر یک حادثه معروف عشقی صورت گرفت؛ استرادلا را برای نوشتن یک اپرا از ناپل به ونیز دعوت کرده بودند. در ونیز وی عاشق آوازه خوان بسیار زیبائی شد که خود معشوقه یکی از اشراف ونیز بود. آوازه خوان واو، پیش از اتمام اپرا، از ونیز گریختند و شهر شهر رفتند، اما اشرافی ونیزی نیز همه‌جا دنبال آنان رفت. در شهر رم استرادلا و معشوقه او از چنگ وی گریختند. در شهر تورینو، استرادلا بدست او زخمی کاری خورد و با این وصف از آنجان بدربرد. اما بالاخره در شهر «زن» حریف کار خودش را کرد و موسیقی‌دان را با ضربت خنجری از پای در آورد. این ماجرا به قدری شهرت یافت که در سراسر ایتالیا پیچید، و در قرن نوزدهم «نیدرمییر» آهنگساز نامی فرانسه، آنرا موضوع اپرائی بنام «استرادلا» قرارداد.

«هنری پرسل» موسیقی‌دان و آهنگساز انگلیسی باز در همین قرن هفدهم زندگی می‌کرد. وی که از برجسته‌ترین شخصیت‌های موسیقی انگلستان است، در ۱۶۵۸ متولد شد و در ۱۶۹۵ م رد، و فقط ۳۷ سال عمر کرد. وی تحولی بزرگ در موسیقی کشور خود ایجاد کرد و نوع موسیقی اپرا را بدان راه داد، و آثار بسیار زیادی پدیدآورد که بسیاری از آنها بصورت آثار کلاسیک موسیقی انگلستان در آمدند.

بهتر است این فهرست را بانام «پرکولزی» یکی

از شاعرانهترین قیافه های عالم موسیقی ختم کنیم این هنرمند ناکام ، در مدت کوتاهی مقامی چنان بلند در هنر ایتالیا احرار از کرد که نام او در سراسر این کشور ، و در همه اروپا پیچید . بسیاری از استادان موسیقی عصر گفتند که «پر کولزی» بزودی نامی ترین استاد موسیقی لاتین خواهد شد . هنوز آهنگهای مختلف او در شهرهای بزرگ دنیا اجرا می شود ، و از همه آنها بوی ذوق و هنری عجیب می آید که بی اختیار همه را مجدوب خود می کند .

ولی این موسیقی دان نابغه که در سال ۱۷۱۰ بدنیا آمد و بود ، پیش از آنکه آثار بزرگتری ، چنان که انتظار میرفت بوجود آورد ، در سال ۱۷۳۶ ، در شبی که مصادف با شب عید نوروز ما می شد ، در تزدیک ناپل ، جان سپرد .
هنگام مرگ فقط ۲۶ سال داشت !



بُلْسَبِتْ پُجا ہمیں بال
فریضت مان "کنکور"

فرهنگستان معروف « گنکور » فرانسه کد شهرت جهانی دارد و یکی از بزرگترین مراکز فرهنگی و هنری تمام دنیا بشمار می‌رود، جشن پنجاه‌مین سال تاسیس خود را می‌گیرد، زیرا درست در سال ۱۹۰۰ بود که این فرهنگستان بوجود آمد.

فرهنگستان گنکور از روز تاسیس خود مورد احترام و علاقه عموم مردان علم و ادب فرانسه و اروپا قرار گرفت.

سرچشمه ایجاد این آکادمی، وصیت‌نامه نویسنده بزرگ فرانسوی « ادمون گنکور » بود.

ادمون « گنکور » روز ۱۶ ژوئیه ۱۸۹۶ بیست و شش پس از برادر بزرگ و معروفش « ژول دو گنکور » وفات کرد و مرگ او در ویلای « شامپروز » متعلق به الفونس دوده اتفاق افتاد، زیرا آلفونس دوده نویسنده‌نامی فرانسه در سالهای آخر عمر « گنکور » بزرگترین دوست

و همدم «ادمون دو گنکور» مردو و صیتنا مداورا خواندند ، معلوم شد که وی تمام ثروت خود را در اختیار آلفونس دوده گذاشته است تا وی آن را بمصرف تأسیس یک «محفل ادبی» برساند که در آن طبق گفته خود گنکور «نهاعیان و اشراف راه داشته باشند ، نه مردان سیاسی ، بلکه شرط لازم برای عضویت در آن ، صلاحیت ادبی ، فقط صلاحیت ادبی » باشد .

ایجاد این «محفل ادبی» که بعدها نام فرهنگستان گنکور بخود گرفت ، در حقیقت انتقامی بود که «ادمون دو گنکور» از دوره و عصر خودش میکشید .

ولی تأسیس فرهنگستان گنکور بی درسر صورت نگرفت ، زیرا او صیت نامه گنکور که طبق آن وی ثروت خود را برای ایجاد یک محفل بزرگ ادبی در اختیار آلفونس دوده گذاشته بود ، از طرف وراث گنکور مورد اعتراض قرار گرفت و کار بدادرسی کشید .

باید تذکر داد که وراث گنکور هر کدام صاحب ثروت کافی بودند و احتیاجی بارث گنکور نداشتند ، ولی برایشان نامطلوب بود که وی ثروت خود را برای تأسیس یک مجمع ادبی که نفع مالی ندارد تخصیص داده باشد .

کشمکشی که برای تعیین تکلیف و صیت نامه بین الفونس دوده از یکطرف ، و وراث ادمون دو گنکور از طرف دیگر در گرفت ، بیش از یکسال در مراجع و محاکم قضائی بطول انجامید ، و در این مدت چهار بار در روزهای ۷ و ۸ و ۹ و ۲۲ ژوئیه ۱۸۹۷ آلفونس دوده و وکیل او

داد سخن دادند . تا بالاخره دادگاه روز ۵ اوت رأی داد که وصیت‌نامه معتبر است و باید اجرا شود .

روز اول مارس ۱۹۰۰، دادگاه استیناف حکم محکمه ابتدائی را تایید کرد و بدین ترتیب مانعی در راه اجرای مفاد وصیت‌نامه، یعنی ایجاد «فرهنگستان گنکور» باقی نماند.

روز هفتم آوریل ۱۹۰۰ جلسه مقدماتی مر بوط
با ایجاد فرهنگستان گنکو در خانه نویسنده معروف «لئون
هنریک» تشکیل و در حقیقت «آکادمی گنکور» از همان
وقت پا بوجود گذاشت. ماه بعد نخستین جلسه رسمی
فرهنگستان، که امروز پنجاهمین سال تأسیس آن جشن
گرفته میشود، از طرف مؤسسین آن منعقد گردید.

«رسمیت» قانون فر هنگستان روز ۲۶ فوریه ۱۹۰۳
که «دهنفر» فر هنگستان گنکور در مجلس شامی بیان بود
 مؤسس آکادمی حضور یافتند اعلام گردید.

درین هنگام «آلفونس دوده» که با پشتکار و
صمیمیت قابل تحسین خود این فرهنگستان را بوجود آورده
بود، دیگر در عالم حیات نبود، ولی بموجب مقررات
روشن و صریح وصیتنامه، پسر آلفونس دوده، یعنی
«لئون دوده» که خود از بزرگترین نویسندهای قرن بیستم
فرانسه است در صورت مرگ پدر جانشین او محسوب میشد.
بدین جهت ریاست نخستین جلسه آکادمی گنکور با او بود
ونه نفر دیگر (زیرا بموجب اساسنامه فرهنگستان مقرر شده
بود که تعداد اعضای آکادمی هیچ‌وقت از ۱۰ نفر

تجاویز نکنند) عبارت بودند از: او کتاو میریو، هویرفان، لئون هنیک، گوستاو ژفردی، پل-مار گریت، رونی بزرگ و رونی کوچک، المیربورز و لوسین دکاو. چند ماه بعداز این تاریخ بود که این عده نخستین جایزه ادبی فرهنگستان را که اکنون بنام جایزه ادبی «گنکور» شهرت جهانی دارد، در ۲۱ دسامبر ۱۹۰۳ بنویسنده رمان «نیروی دشمن» دادند.

از آن تاریخ تاکنون منظما هرسال یکبار، آکادمی، گنکور ییکی از نویسندهان فرانسوی «جایزه ادبی گنکور» داده و هر دفعه کتابی که بدریافت این جائزه موفق شده شهرت جهانی یافته است. در عالم ادب فرانسه معروف است که درباره حسن انتخاب «گنکور» هیچ حرف نمیتوان زد.

از جمله نویسندهانی که تاکنون بدریافت جائزه ادبی گنکور موفق شده‌اند میتوان ژرم تارو، ژان تارو، ژرژ دوهامل، مارسل پروست، آندره مالرو، فیلیپ مریا، لوئی برزو و خانم کولت را نام برد. این عده همه بعدها از بزرگترین نویسندهان فرانسه و اروپا بشمار رفته‌اند و آثارشان اهمیت جهانی یافته و حتی اهمیت بعضی از آنها، مانند مارسل پروست، بعد از مرگ روز بروز بیشتر و جهانی تر شد.

یک خاطره جالب در تاریخ فرهنگستان گنکور، شهامت و ابتکاری است که آن فرهنگستان برای اولین بار در تاریخ «آکادمی‌ها» بخراج داد، یعنی یک خانم را

بعضیوت خود پذیرفت و جزء «دهنفر گنکوری» قرارداد.
در تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ که «ژو دیت گوتیه»
باکثیر آراء بعضیوت فرهنگستان گنکور، انتخاب
شد و جای ژولرونار را که تازه فوت کرده بود اشغال
نمود، هنوز «نهضت زنان» مراحل اولیه خود را دراروپا
و امریکا میگذرانید بطوریکه هیچ زنی نتوانسته بود مقام
مهمی در یک سازمان سیاسی یا هنری یا فرهنگی بست
آورد. این اقدام فرهنگستان گنکور از طرف آنانیکه
طرفدار نهضت پیشرفت اجتماعی زنان بودند مورد استقبال
گرم و پرشور قرار گرفت و در عوض دسته مخالفین
 بشدت برآن تاخت آوردند و دامنه گفتگو با انگلستان و
ایتالیا و سایر کشورهای خارجی نیز رسید.

بزرگترین مخالف این اقدام آکادمی فرانسه بود
که هنوز هم از پذیرفتن یک خانم بعضیوت خود امتناع
میکند.

پس از پایان جنگ اخیر یکبار دیگر فرهنگستان
گنکور اقدام شهامت آمیز خود را تکرار کرد متنها این بار
دیگر با هیچ مخالفت و اعتراضی مواجه نشد. خانمی که
این دفعه بعضیوت آکادمی انتخاب شد، یکی از بزرگترین
نویسندگان کنونی فرانسه و تمام اروپاست که «کولت»
نام دارد، و فرانسویان از روی علاقه او را «کولت کبیر»
لقب داده‌اند.

وقتیکه کولت بعضیوت آکادمی گنکور منصب
شد، بیش از بیست هزار تلگراف تبریک از اطراف و اکناف
فرانسه و هر پنج قاره دنیا بدرو رسید و این روز یکی از

روزهای برجسته ادبی در تاریخ فرانسه محسوب شد . پس از مرگ «لومین دکاو» که ریاست فرنهنگستان گنکور را داشت برادر اخذ رأی برای انتخاب رئیس خانم «کولت» با تفاوت آراء بریاست آکادمی انتخاب شد ، واین در تاریخ فرنهنگستان های دنیا ، اولین باری است که یک زن ریاست مرکزی فرنهنگی بدین اهمیت را که جمعی از بزرگترین نویسندهای کنونی جهان عضو آن هستند بعهده گرفته است .

بزرگترین بحرانی که آکادمی گنکور با آن مواجه شد ، برسر ادامه عضویت یا طرد «ساشا گیتری» بود ، زیرا پس از جنگ ، ساشا گیتری که معروف بود با آلمانها همکاری کرده است مورد بعض و خشم شدید مردم و ارباب ادب فرانسه قرار داشت ، وعده‌ای از همکاران او در آکادمی گنکور حاضر نبودند با او در یکجا بنشینند . سرسرخترین این عده «فرانسیس کارکو» نویسنده بزرگ کنونی فرانسه بود ، ولی گذشت زمان اندک اندک آتش خشم همه را فرو نشاند و مسئله خود بخود حل شد .



میلتمن

بہشتگردہ

جان میلتون

John Milton

بہشت کشیده

PARADISE LOST

ترجمہ سہ کتاب اول

با ۱۲ تصویر از گوستاو دورے Gustave Doré

و شرح ها و حواشی

(این ترجمہ برای نخستین بار بعثہ میرسد)

چند کلمه درباره این کتاب

کتابی که اینک ترجمه قسمتی از آن بچاپ میرسد، احتیاج به معرفی ندارد، زیرا این اثر، پس از «کمدی الهی» دانته معروف‌ترین اثر نوع خود در ادبیات مغرب زمین ویکی از شاهکارهای مسلم ادبیات انگلیسی است. منظومه «بهشت گمشده» که توسط جان میلتون John Milton شاعر نایینای انگلیسی (۱۶۰۸ – ۱۶۷۴) در وصف عصیان شیطان و سقوط او و اغوای آدم بدست شیطان و طرد آدم از بهشت سروده شده تاکنون بعنوان، شاهکار طراز اول ادبیات انگلستان تقریباً بتمام زبانهای مهم جهان بعنوان یک شاهکار طراز اول ادبیات انگلستان تقریباً بتمام زبانهای مهم جهان ترجمه شده و منبع الهام‌سیاری از نویسنده‌گان و شعر اونقاشان و موسیقیدانان وهنرمندان دیگر قرار گرفته است.

با توجه باینکه جای ترجمه این اثر مانند ترجمه «کمدی الهی» دانته در ادبیات معاصر فارسی خالی بود، من در سال ۱۳۳۴ پس از پایان ترجمه و انتشار کمدی الهی به ترجمه آن پرداختم، و در آن موقع سه کتاب ازدوازده کتاب این منظومه ترجمه و با حواشی و توضیحات آن توسط مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر بچاپ رسید، ولی برای انتشار در انتظار ترجمه نه کتاب دیگر ماند که با کمال تأسف اشتغالات فراوان من تا يام روز فرصت انجام آنرا نداده است. بدین جهت اکنون که مجموعه کارهای ادبی گذشته من بچاپ میرسد، مناسب‌دانستم که لاقل ترجمه‌هایی که ربع از کتاب «بهشت گمشده» از روی مطالب چاپ شده و انتشار نیافتد قبلی خمینه این مجموعه شود، تا چنانکه امیدوارم در فرصتی مساعد به تکمیل آن اقدام گردد، واژین بابت از مدیر محترم مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر که با انتشار این ترجمه در این مجموعه موافقت کردند تشکر میکنم.

ترجمه این کتاب، مانند ترجمه کمدی الهی همراه با تابلوهای از «گوستاو دوره» نقاش معروف فرانسوی است که خود از شاهکارهای هنر قرن نوزدهم بشمار می‌رود. بدیهی است کتاب احتیاج به مقدمه مبسوطی در شرح احوال و کار ادبی میلتون و شرح معتقدات و سنن مسیحی در زمینه موضوع این اثر دارد، که طبعاً در صورت ترجمه و انتشار متن کامل بهشت گمشده، بدان افزوده خواهد شد.

کتاب اول

ای پری الهم بخش آسمانی ، در وصف نخستین
نافرمانی آدمی و میوه شجره ممنوعه^۲ که طعم کشنده اش
مرگ را بجهان آورد و جمله بد بختیهای ما را با ازدست
رفتن باغ بهشت^۳ باعث آمد ، تا آنکه بزرگ مردی از نو
پای بر جایمان کند و جایگاه مسعودرا برای ما بازستاند^۴ ،
نغمه ساز کن ! نغمه ساز کن ، تو که در قله پنهان «حوریب^۵»
یا «سینا^۶» الهم بخش آن شبانی شدی که پیش از هر کس
دیگر قوم برگزیده را آگاه ساخت که چسان در آغاز
آسمان و زمین از دل « پریشانی » سر بردار آوردند^۷ ، و
اگرهم که کوه « صهیون^۸ » و جویبار « سیلوحا^۹ » که در
نزدیک محراب خداوند^{۱۰} روان بود ترا بیشتر پسند خاطر
باشد ، برای سروین نغمه پر زیر و بم خویش در طلبت
روی بدانجا میکنم ، زیرا که این نغمه را سر سروین
ماجراهای است که تا کنون در عالم نشر ونظم ناگفته

مانده‌اند^{۱۱} ، و هوای آتش نیست که در پرواز بر فراز کوهساران « آئونی »^{۱۲} کندی یا میانه کوشی کند . و پیش از همه تو ، ای اندیشه^{۱۳} که دلی راست و پاک را از هر پرستشگاهی گرامی‌تر داری ، مرا در این ره آموزگار باش ، زیرا که تو برهمه‌چیز آگاهی ؛ تو خود در آن لحظه نخستین حضور داشتی و با بالهای نیرومند و کستردهات تذروآسا و رطه بیکران^{۱۴} را بزیر پر گرفتی و زاینده و بارورش کردی . آنچه‌را که برای من تاریک است روشن‌کن ، و آنچه را که پائین است بالا بیر و بالا نگاهش دار ، مگر بتوانم از بلندای این کلام گران مشیت لایزال را تأیید کنم و درستی راه‌های خداوند را بآدمیان بنمایام .

پیش از هرچیز ، تو که نه آسمان و نه ژرفای گران دوزخ رازی را از دیدهات پنهان دارند ، بگوی که چه چیز نخستین والدین ما را که در عالم نیکبختی خویش بس مورد لطف آسمان بودند بدان انگیخت که از آفریدگار خود دوری گزینند و بخاطر دستیابی به تنها چیزی که از آن منع شده بودند در برابر فرمانش بسرکشی برخیزند ، و حال آنکه بجز آن جهان را سراسر در حکم خویش داشتند ! که بود که در آغاز اغوایشان کرد و بدین عصیان تنگیشان برانگیخت ؟ مار دوزخی ! زیرا هم او بود که با بدخواهی زاده از حسد و کینه‌توزی ، مادر نوع بشر را بفریفت^{۱۵} ، و این در آن هنگام شد که غرور او ، همراه با سپاه فرشتگان عاصی که وی بیاری آنان برآن شده بود که جلالی برتر از جمله همگان

خویش یابد، ولا جرم لاف از آن زده بود که اگر آفرید گار
اعلی باوی از در ناساز گاری درآید با او هماور دی کند
و پنجه در پنجه افکند، از آسمان بنیر آورد. وی،
با این بلند پروازی خود در برابر اورنگ و شاهی
پرورد گار، آتش جنگی کفرآمیز و پیکاری مغورو را
در راه تلاشی واهی در آسمان برافروخت، و چون
چنین شد قدرت لایزال آتش در او افکند و واژگونه
از گنبد نیلگون سرنگونش کرد. واو، تبروز گار و
زشتروی و گدازان، بگرداب بی پایان فنا درافتاد تا در
آنجا با زنجیرهای الماسین در درون آتش کیفر بخش
بیند افتاد، زیرا که گستاخانه قادر مطلق را به هماور دی
خوانده بود. نه بار زمانی که خاکیاش بمقیاس روز و
شب می سنجند^{۱۶}، او و دسته تبروزان فنانا پذیر اما
سرافکنده اش، سر کوفته واژ پا فتاده در دل گرداب
آتشین در غلطیدند. اما وی شایسته تحمل خشمی ازین نیز
فزو نتر بود، ولا جرم اکنون بیاد سعادت از دست رفته و
در اندیشه رنج حاضر سخت پریشان است. با نگاهی دزم
بپیرامون خویش مینگرد و در دید گانش اثر درد و ملالی
جانکاه آمیخته با غروری سرکش و کینه ای پایی بر جا
هویداست. در طرفه العینی، تا دورترین حدی که نگاه
ملائک تو اند دید غمکده شوم ویران و خاموش را فراروی
خویش مینگرد که همچون سیه چالی گران از هرسو
دایره وار گسترده است و بکورهای بزرگ میماند که ار آن
شعله های سوزنده آتش سرب کشد. لکن ازین شعله ها
بعای فروغی روشن، ظلمتی مرئی بر می آید که تنها



چون چنین شد ، قدرت لایزال آتش در او افکند و از گند نیلکون سرنگونش کرد (صفحة ۱۱۲۴۴)

دیدار مناظر شوربختی را در منزلگه رنج و درد اجازت میدهد. همه‌جا ظلمات دردزائی است که در آن هرگز صلح و آرامش را امکان خانه گریدن و امید را که روی بهمه می‌ورد یارای ره یافتن نیست، و در عوض سراسر اش آکنده از عذابهای بی‌پایان و از طوفانی آتشین است که از گوگردی که جاودانه می‌سوزد و هرگز فروکش نمی‌کند^{۱۷} مایه می‌گیرد. چنین بود مکانی که عدالت سرمدی برای این عاصیان بساخت و در آنجا درون ظلمات محض را زندانشان قرارداد و مکانی را نصیباشان کرد که سه‌بار بیش از آن اندازه که مرکز جهان از قطب نهائی فاصله دارد^{۱۸} از خداوند و از فروغ آسمان بدور است. شگفتا! که اینان در کجا بودند و بکجا درافتادند!

چون اندکی بگذشت، وی بهمراهان سقوط خویش که در امواج گردابهای طوفانی آتشین غرقه بودند بنگریست تا مگر آنانرا بازشناشد. یکی از ایشان را دید که در کنارش میان شعله‌های آتش غوطه‌ور بود، و او آن کس بود که بعداز خود وی مقامی از همه فراتر داشت ولا جرم در بزهکاری نیز از جمله آن دیگران بدو تردیکتر بود، وی همان بود که دیرزمانی بعد در فلسطین باحوالش واقف شدند و بعلزبوب نامش دادند^{۱۹}. خصم بزرگ^{۲۰} (که در آسمان شیطان نام داشت)، سکوت دهشترا را باسخنان غرورآمیز خویش بشکست و چنین آغاز سخن کرد:

«... اگر تو آن کسی ... اما تا بچه اندازه در این

حال با آن کس که در دیار مسعود روشنائی غرق در فروغی پر جلال بود و شکوهی از فرهنگ ایران هزار فرشته رخشندۀ فزوونتر داشت فاصله داری !... اگر تو آن کسی که پیمانی ناگفته و اندیشه و رایی همانند، مارا با امیدی یکسان بقبول خطری مشترک در راه مهمی پرافتخار برانگیخت، و اکنون نیز واژگون بختی مشابهی در سقوطی مشابه بهم پیوندمان میدهد، درین صورت نیک میبینی که ما از چه اوجی به چه حضیضی درافتاده‌ایم، زیرا که وی باتندر خویش بسی تواناقر از ما بود^{۲۱} ! اما تا بدان زمان، کدام کس قدرت این سلاحهای موحش را آزموده بود ؟ و با این همه، و با تمام آنچه هنوز این حریف پیروز در عالم قهر خویش با من تواند کرد، من از در توبه در نمی‌آیم و بجز آنچه هستم نمی‌شوم : هر چند که دیگر از آن فروغی که در پیرامون داشتم اثری نمانده است، اما هیچ چیز اندیشه استوار من و گردن فرازی پای بر جای مرا که از توجه به توهینی گران مایه گرفت و مرا واداشت تا با قادر مطلق پهلو پهلو زنم و خیل بیشمار ملائک سلاح بر کف را که دلیرانه سلطه وی را ناچیز گرفتند همراه خویش بدین پیکار سهمگین کشانم، تغییر نتواند داد . اینان مرا براو بر گزیدند، و در نبردی که کس را بسر سرانجامش آگاهی نبود نیروئی مخالف را در پنهان دشتهای آسمان با نیروی قادر او هماورد کردند و اورنگ پادشاهیش را پلر زه درا فکنندند. چه باک اگر درین میدان از پای فتاده باشیم ؟ زیرا که هنوز جنگ اصلی را نباخته‌ایم. اراده‌ای خلل ناپذیر، و پایداری در انتقام‌جوئی، و کینه‌ای

جاودان، و مردانگی که هرگز نه سرفود آرد و نه تسليم شود، و بسیار چیزهای دگر، هیچیک شکست‌پذیر نتوانند بود و هرگز خشم یا نیروی او این افتخار را جبراً ازمن نتواند ستاند. پشت خم کردن و بندهوار زانو بر زمین زدن و از او بخشش طلبیدن، و نیروی آنکسی را که اندکی پیش ضربت این بازو وان بنیاسرویش را بر زانی دخانی شمردن، مارا شرم و ننگی بس فزوتر از ننگ این در افتادگی است! زیرا که چون مقدر است که نیروی خدایان و جوهر ملکوتی ما فناناً پذیر باشند، ما این بار با تجربه زاده از این وقعه بزرگ، که بازویمان را سست نکرده اما روش‌بینی فزونتری نصیبیمان کرده است، بالمیدی بیش به پیروزی، مصمم بدان توانیم شد که با زور یا با حیله آتش جنگی جاوید و آشتبای ناپذیر را با دشمنی بزرگ که اینک پیروز آمده و در شادمانی بیحد خویش از احساس این سروری بی‌منازع، زمام سلطنت مطلقه آسمان را در سست گرفته است برا فروزیم.

فرشته مرتد چنین می‌گفت، هر چند که بسی درد می‌کشید، و با بانگ بلند لاف میزد، هر چند که از نومیدی بسیار در رنج بود. و همکار گردنش کشش که این بشنید، پاسخش داد:

«ای شاه و سرور این همه اورنگ‌نشینان^{۲۲}، که سرافین^{۲۳} پیکارجو را با فرمان خویش بمیدان ستیز کشاندی و بی‌آنکه از جنگاوریهای گران بهراس آئی مقام سلطان سرمدی افلاک را بخطر افکنندی و سلطه

والایش را که بر نیرو و یا تصادف و یا تقدیر تکیه دارد سخت در بوته آزمایش نهادی، من آن وقعه ناگواری را که با مصیبتی غم انگیز و شکستی ننگین ملکوت آسمان را از ما بستاند نیکو در نظر دارم و برآن لعنت میفرستم . جمله این سپاهیان در تباہی موحشی از پایی درافتادند و تا آن حد که خدايان وجوه رهای ملکوتی تبه توانند شد تباہ شدند ، و اگر میگوییم تا بدان حد ، از آنروست که اندیشه و روح ما شکست ناخورده مانده است ، و توانائیمان نیز بزودی باز خواهد گشت ، هرچند که فر و شکوه مان یکسره از میان بر فته و آن جلالی که داشتیم در گرداب فلاکتی بیحد و حصر غرقه شده باشد . اما از کجا معلوم که حریف فاتح ما (که اکون باید بناقار قادری مطلقش پندارم ، زیرا که هیچ قدرتی کمتر از قدرت اورا یارای غلبه بر نیروئی همانند نیروی ما نبود) اندیشه و توانائی ما را بعداً بکمال خود باقی نهاده باشد تا عذاب خویش را بحداصلی درک و تحمل کنیم ، و ازین راه خشم انتقام‌جوئی ویرا نکوتر تسکین بخشیم ، یا همچو غلامانی که با قانون جنگ سر بفرمان او دارند بد و خدمتی برجسته‌تر کنیم و بهر کار که وی خواهد تن در دهیم ، یعنی در دل شعله‌های دوزخ کمر بخدمتش بر بندیم و یا پیامهای اورا برای ورطه ظلمانی^۴ حامل باشیم ؟ اگر چنین باشد ، ما را چه سود که نیروی خویش را کاهش نایافته یابیم ، یا بر سرمدی وجود خویش واقف باشیم ، ولا جرم رنج کیفری جاودانی بریم ؟» خصم بزرگ سخشن را بی درنگی چنین پاسخ

گفت :

«ای کروبی^{۲۰} از آسمان فتاده ، زبونی بهر صورت نشان بیچارگی است ، خواه کاری کنند و خواه بهرنج بردن اکتفا ورزند . اما یقین دان که ازین پس دیگر نکوکاری کار ما نیست ، و در عوض تبهکاری جاوید است که مایه شادکامی ما است ، زیرا که این درست خلاف اراده والا آنکس است که ما در برابر ش کمر بپایداری بربسته ایم . لاجرم اگر مشیت وی در پی آن باشد که شر مارا مایه خیری کند ، مارا باید که در پی اخلال در کار او برآئیم و در خیر راهی به ای شر جوئیم ؛ و این مهم را چنان صورت دهیم که اگر خطأ نکنیم ، غالباً مایه آزار دشمن خود شویم ، و پنهانی ترین نقشه های او را از تحقیق بازداریم . اما ، بنگر ! فاتح خشمگین مأموران تعقیب و انتقام خویش را بدروازه های آسمان فراخوانده است . تگرگ گوگردینی که طوفان وار بر سرمان فرو بارید^{۲۱} آن موج سوزندیهای را که بهنگام درافتادن از آسمان در میانمان گرفت فرو نشانده ، و شاید که تندر آتشین بال نیز جمله تیرهای ترکش خویش را رها کرده و اکنون از خروشیدن در این ژرفای بیکران باز ایستاده باشد . این فرصتی را که بی اعتمانی دشمن یا آرامش خشم او نصیبیمان کرده است از کف مگذاریم . در آن دور ، این دشت غم انگیز خشک و وحشی را بنگر که دیار رنج و نومیدی است و بجز فروع نیمرنگ و موحش این شعله های کبود نوری بر آن نمیتابد . بکوشیم تا از لهیب این امواج

آتشین بدان پناه بریم و اگر در آن سرزمین امکان آرامشی باشد در آنجا آسودگی گزینیم . سپاهیان مصیبت زده خویش را در آن گرد آوریم و ببینیم که از این پس حرفمان را چگونه آزار توانیم داد ، و چسان شکست خویش را جبران توانیم کرد ، واز چه راه براین ننگ موحش پیروز توانیم شد . ببینیم که از امید چه نیروئی توانیم ستاند ، و اگر چنین نشود ، نومیدانه چه تصمیم توانیم گرفت . »

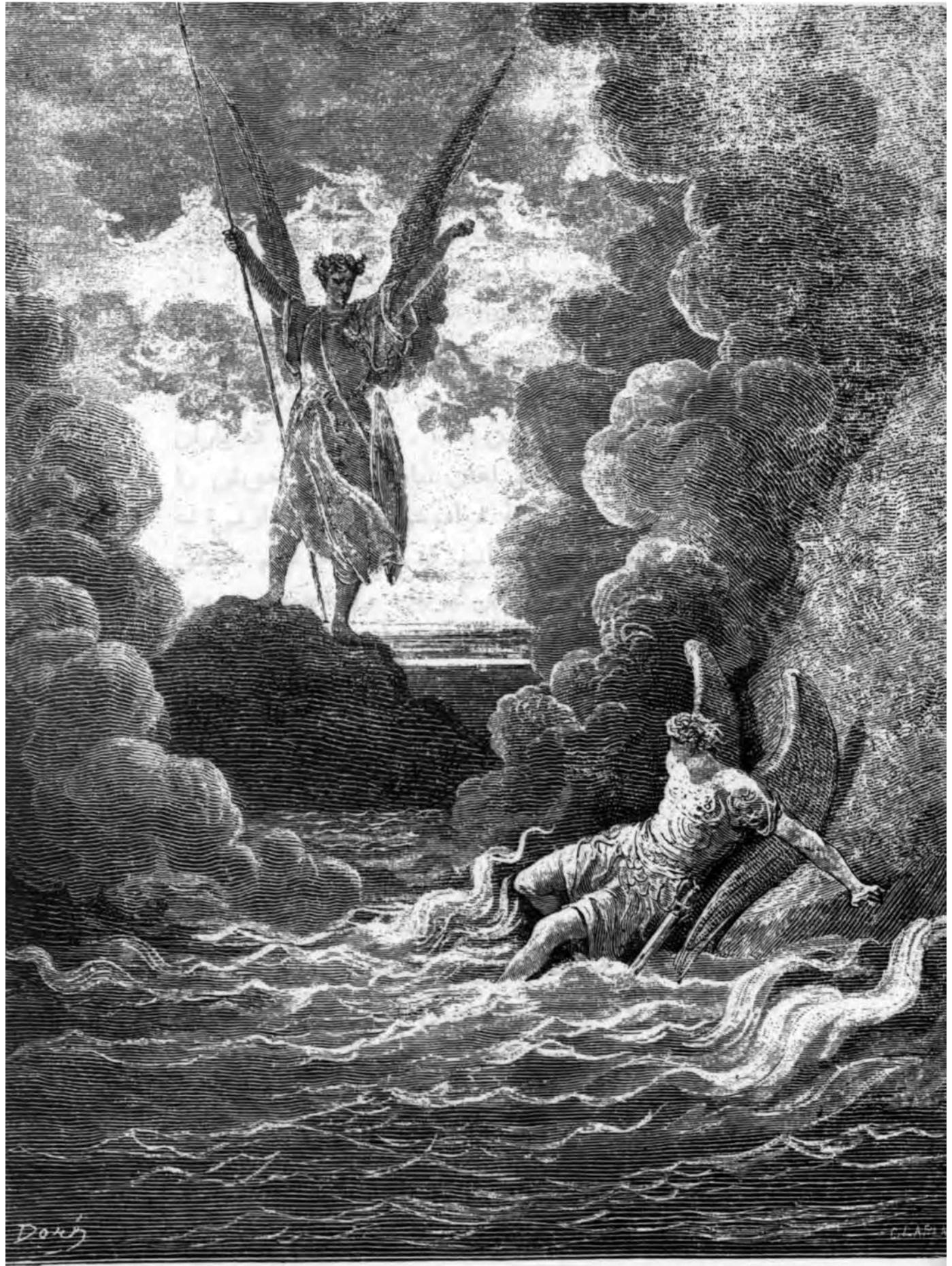
شیطان که سراز امواج برآورده بود و بر قی فروزان در دیدگان داشت ، با تردیکترین مصاحب خویش چنین میگفت . مابقی تن او که از درازا و پهنا کوفته و خسته در روی دریاچه افتاده بود مساحتی معادل با چندیین « رود »^{۲۷} زادر زیر خویش داشت . باندازه آن کس بود که در افسانه‌ها بخاطر اندام غولپیکرش « تیتانی » یا زاده زمینش نام داده‌اند ^{۲۸} ، و با خدای خدایان ^{۲۹} پیکار جست ، یعنی بر یاوه یا تایفون ^{۳۰} که مغاره‌ای در ترددیکی تارسوس کهن ^{۳۱} داشت ؛ یا همانند « لویاتان » جابور دریائی که خداوند در میان جمله مخلوقات خود بزرگترین حیوان شناگر اقیانوسها یاش آفرید ^{۳۲} . گاه این حیوان در روی دریای کفالوده نروز بخواب میورد ، و در این هنگام راننده زورقی کوچک که در تاریکی راه گم کرده ، چنانکه ملاحان گویند آنرا بجای جزیره‌ای میگیرد و قلاب لنگر را بپوست پر فلسش میافکند و شب را در کنار آن در زیر باد دریائی بسر میبرد ، و تا آن هنگام که تاریکی شب دریا را پوشانده

و سیده دم را از روی نمودن باز داشته باشد در آنجا میماند. خصم اعلیٰ نیز بهمین سان، پای در زنجیر، بر روی دریاچه آتشین افتاده بود، و اگر اراده واجازت والای آسمان ویرا در نقشه های اهریمنیش آزاد ننهاده بود تا با تکرار تبهکاریهای خویش شر دیگران جوید و لعنتی فروتنر برای خود اندوزد، و با خشم بسیار دریابد که جمله ملعنت هایش حاصلی بجز آن نداده است که خیر بی پایان و برکت و بخشش بیحساب را بیشتر شامل حال نوع آدمی کند که فریب ویرا خورده است، و در عوض خود اورا فروتنر در معرض تنگ و خشم و انتقام قرار دهد، در آنصورت ویرا هر گز قدرت بریای خاستن یاسربلند کردن نمیماند.

ناگهان با اندام ستبر خویش بر بالای دریاچه بایستاد. با دستهای خود شعله های آتش را بعقب راند و این شعله ها زبانه های تیز خویش را زهم بگشودند و در میان خود شکافی موحش پدید آوردند. آنگاه وی بال بگشود و بر فضای تیره که عادت بتحمل باری چنین گران نداشت تکیه کرد تا عاقبت خویش را بر زمین سترون افکند، اگر مفهوم زمین مکانی باشد که پیوسته در آتشی جامد میگدازد، همچنانکه دریاچه ای که وی در آن افتاده بود در آتشی مایع گدازان بود. بدسانکه حدت گرددبادی زیر زمینی تپه ای را ازدامن «پلوروس»^{۳۳} یا از پهلوان شکافته اتنای غران^{۳۴} که اجزاء درونی سوزنده و شعله زایش با جوش و خروش نیروی معدنی آتش میزایند و باد را یاری میدهند و قشری گداخته

را پوشیده از عفونت و دود بر جای میگذارند جدا میکند، زمینی که شیطان کف پاهای نفرین شده خویش را بر آن نیاد نیز چنین بود. بغاز بوب، تزدیکترین مصاحب او، در دنبال وی آمد و هر دو غره از آن بودند که نه بار ضایت‌ضمی م قادر متعال بلکه همچون خدایانی با نیروی بازیافته خود از آبهای دوزخی گریخته‌اند.

ملک^{۳۰} مطرود که این بدید گفت: «پس اینجاست آن اقلیمی، آن خاک و آب و هوائی که باید با آسمانش معاوضه کنیم، واين ظلمت ترشو را بجای آن فروع آسمانی که از کف داده‌ایم بستانیم؟ حالا که اختیار تصمیم درباره آنچه باید بنام عدالت شود با آنکس است که اکنون فرمانروا است، چنین باشد! هر قدر دور از او باشیم که شعوری بیش از همگنان خویش ندارد، اما زورمندی بیشتری از آنان فراترش نهاده است، بهتر است. و داعت باد، ای دیار مسعودی که مسکن جاودان سروری، و درود برتو، ای دنیای دوزخی، ای سرزین وحشتها! هان، ای دوزخ ژرف، خداوندگار تازه خویش را بپذیر، زیرا که وی برایت اندیشه‌ای بار مغان آورده است که زمان و مکان را در آن اثربی تواند بود. روح خود خانه خویشتن است، و میتواند در درون خویش از دوزخی بهشتی و از بهشتی دوزخی سازد! چه باک که در کجا میم، زیرا که در همه‌جا همانم که بودم و آنم که باید باشم، یعنی فقط اندکی کمتر از آن کسی که نیروی تندرش ویرا از من فراتر نهاده است!



نا اندام سر حوبس بر بیالی در باحه ناسناد (صفحه ۱۱۲۵۳)

لاقل در اینجا آزاد خواهیم بود، زیرا که بیگمان قادر کل این مکان را از آن نساخته است که برخانه خدائی ما برآن رشك برد، یا هوای بیرون راندیمان از آن کند. در اینجا آسوده خیال حکم توانیم راند، و من برا آنم که بهر تقدير حکمرانی کاری شایسته طلب است، ولو حکومت بر دوزخ باشد! در دوزخ سروی کردن به که در آسمان بnde بودن! اما، مگر رواست که یاران وفادار و شریکان و همراهان تباہی گران خویش را چنین بهتزده در دریاچه فراموشی بر جای گذاریم؟ به نیست که آنانرا بدان خوانیم که همچو ما سهم خویش را ازین اقامتگه نامیمون برگیرند، و با مجموع نیروی خود، باری دگر بکوشند تا اگر توانند چیزی از آسمان بازستانند، واگر نتوانند چیزی دگر در دوزخ از کف بدھند؟ «

شیطان چنین گفت، و بعنزبوب پاسخش داد:

«ای سردار این سپاهیان آسمانی که بجز قادر کل کسی را یارای پیروزی برآنان نبود، اینان اگر آوای ترا که در میان بیمها و خطرها برترین ضامن امیدشان است بشنوند، یعنی آن صدا را بشنوند که بارها در سختترین لحظات فتح و شکست و در گرم‌گرم مصاف میخروشید و چون نیرو بخش‌ترین فرمانهای حمله طنین افکن میشد، در آنی شهامتی تازه خواهند یافت، هر چند که اکنون بس ناتوان و نزارند و آنچنانکه ما خود دمی پیش گیج و سرگشته بودیم نالان و سرافکنده بر روی دریاچه آتش در افتاده‌اند! اما چه جای شگفتی

است ، که هر که از چنین بلندای موحشی فروافتند بناچار
چنین شود ! »

هنوز بعلز بوب سخن پیاپان نبرده بود که سر و ر
شیاطین بجانب کرانه برآه افتاد : سپرگران اثیری خویش
را که سنگین و پهن و مدور بود بیشت سر افکنده بود و
حلقه عریض آن که از شانه‌ها یش فرو آویخته بود حال
آن حلقة ماه را داشت که شامگاهان اخترشناسی تسکانی
از قله « فروله » یا در « وال دارنو » بادورین خویش
بدان نگرد^{۳۷} تا مگر در کره پر لکه آن سرزمینهای
تازه و جویباران و کوهسارانی تازه یابد . نیزه او ، که
در برابر شبلندترین درخت کاج تپه‌های نروز (که از
پایش در افکنده باشد تا برای کشتن بزرگ دریاسالاری
دکلی سازند) بوته‌ای از نی بیش نمینماید ، ویرا تکیه
گاهی بود تا با قدمهای لرزان خود ، که درست عکس
آن قدمهای استوار بود که پیش از آن دردشت لاجوردین
آسمان بر میداشت ، در زمینی گدازان پیش رود . گذرگاه
سوزان و آتشین زخمهای تازه بر تنش نشانید ،
و با این وصف وی آنقدر در این راه پای بداشت که
آخر بکناره دریای آتش رسید و در آنجا بایستاد .

پس آنگاه لژیونهای خویش را فراخواند . اینان
فرشتگانی بی‌رمق و افسرده بودند که بفراؤانی برگهای
خرانی در سطح جویباران « والومبرزو »^{۳۸} که شاخ
وبرگهای اترووری بر بالای آنها سقف بلند گهواره‌ای را
پدید می‌آورند^{۳۹} ، بر رویهم و در کنار هم افتاده بودند .
همچون خزمهای پراکنده و مواج ، در آن هنگام که

« جبار »^{۲۰} با سلاح بادهای خروشان بر کراندهای دری؛ ای احمر هجوم آور شود، که امواج آن « بوزیریس » و سواره نظام ممفیسی را بهنگام تعقیب کیند تو زاند و غدارانه ساکنان « جوشن » در خود فرو بردن، واينان از ساحل امن لاسمهای شناور جنگاوران و چرخهای درهم شکسته گردونهها را بدیدند^{۲۱}، سپاهیان شیطان نیز، پراکنده و بی سروسامان و گمگشته در کنار هم درافتاده بودند، و جملگی از دگر گونی ناهنجار وضع خویش دچار بهتی گران بودند.

شیطان با بانگی چنان بلند که در سراسر ژرفنای دوزخ طنین افکند، گفت :

« ای شاهزادگان، ای حاکمان، ای سلحشوران، ای گلهای سرسبدان آسمانی که پیش از این از آن شما بود و اکنون از دستان بر قته است، آیا حیرتی چنین، ارواحی جاودانی را فراتواند گرفت؟ یا شاید پس از خستگیهای مصاف، این مکان را برای آسایش از تلاش دلاورانه خویش بر گزیده و خften در آن را چون در دره‌های آسمان شیرین پنداشته اید؟ و یا آنکه در چنین نابسامانی سوگند خورده‌اید که از در پرستش حریف پیروزی برآئید که اکنون به کرو بیان و سرافین افکنده سلاح و شکسته پرچم و کوفتن خویش مینگرد، اما زود باشد که وزیران چالاکش از دروازه‌های آسمان بوضع ممتاز خود پی‌برند، ولا جرم فرود آیند تا بر سر ما که چنین نالان و تزار افتاده‌ایم پای نهند، و بنی روی صاعقه بیندمان افکنند و در ژرفای این ورطه بزنجریمان کشند! بیدار شوید و برپایی خیزید، و گرنه جاودانه

از پا فتاده خواهید ماند ! »

اینان سخشن را بشنیدند و بشم آمدند ، و همچو
نگاهبانانی که بپاسداری خوگرفته‌اند و چون فرماندهی که
مورد هراسان است در خواب غافل‌گیرشان کند بناگاه از
جای بر میخیزند و پیش از آنکه درست بیدار شده باشند برآه
می‌افتد ، بر روی بالهای خود بپا خاستند . نه آنکه این
ارواح از ناهنجاری وضع خویش غافل باشند ، یاعذاب
وحشتزای خویش رادر نیابند ، اما این صدا چنان نافذ بود
که اینان گروه‌ها گروه فرمان بزرگ فرمانده خویش را
گردند نهادند .

همچنانکه در روزگار تیره مصر ، عصای نیرومند
پسر عمران^{۴۲} در طول ساحل به پیچ و تاب آمد وابری سیاه
از ملخهارا که همراه با باد شرق آمده بودند بجانب خود
خواند ، واینان همانند شب بقلمرو فرعون کافر پیشه‌فر و—
آویختند وارض نیل را یکسره در ظلمت فروبردند^{۴۳} .
این ملائیک ناباب فرون از شمار نیز در زیر گند دوزخ ، میان
شعله‌های زیرین وزیرین و شعله‌هائی دگر که آنها را از اطراف
در میان داشت بپرواز آمدند ، تا آنکه نیزه بر افراشته سلطان
بزرگ آنان با علامتی ایشان را در مسیرشان راهنمائی کرد ،
واینان جملگی با پیچ و تابی همانند بر روی گوگرد سخت
فرو افتادند و دشت را یکسره در زیر خویش گرفتند . جمعی
چنان کثیر بودند که هر گز «شمال» پر جمعیت از پهلوان
یخ‌زده خویش در آن هنگام که پسران وحشی آن طوفان وار
روی بجانب جنوب آوردند و از جبل الطارق گنشتند و
تا شزارهای افريقا رفتند ، آنهمه آدمی برای عبور از رن



سخن را بشنیدند و بشرم آمدند (صفحه ۱۱۲۶۰)

یادانوب سرازیر نکرده بود^{۴۴}.

از هر جو خه و دسته، بیدرنگ فرماندهان و سران
بشتاپ بدانجا که سردار بزرگشان ایستاده بود روی آوردن.
همه اینان که با اندام و شکل ملکوتی خود از آدمیان بسیار
بالاتر بودند، شهزادگان والای آسمان و صاحبجاهانی بودند
که پیش از آن بر مسند آسمان جای داشتند، هرچند که
اکنون دیگر در دفاتر ملکوت از نامهای آنها که بخاطر
عصیانشان، از دفتر زندگی زدوده شده و قلم خورده است
اثری باقی نیست. هنوز اینان در میان پسران حوا با اسمی
تازه خود نامیده نشده بودند، ولی پس از آنکه با اجازت
والای خداوند برای آزمون آدمیان در روی زمین بتکاپو
درآمدند؛ با شیادی و دروغزنی قسمت اعظم نوع بشر
را چنان بفساد آلودند که این مردمان دست از خداوند خالق
خویش بکشیدند و بکرات جلال ناپیدای آن کس را که
آفریدگارشان بود بدل به زرق و برق زرین مذاهبی آراسته
ظاهر کردند، و ابلیسانی را چون خدایانی پیرستیدند؛ از
آن پس بود که اینان با اسمی مختلف و بصورت بت‌های
مختلف، در دنیای شرک بمردم عرضه شدند.

ای پری الهام بخش، این نامهائی را که در آن
روزگار بسی سرشناس بودند بازگوی: بگوی که کدامیک
از آنان پیش از همه و کدامیک بعد از همه، در این بستر
آتشین بصدای امپراتور بزرگ خویش از خواب بیدار
شدند؛ و بگوی که کدامیں سران قوم او که از لحاظ
شایستگی اهریمنی بوی تردیکتر بودند، یکایک در حالی

که هنوز جمع آشفتهٔ ملایک در فاصله‌ای دور از آنجا بودند بدان کرانهٔ سترونی که در آن بود روی آوردند . این سرداران همانهائی بودند که بعدها از چاههای دوزخ برون آمدند و در بی طعمهٔ خویش در روی زمین به پرسه پرداختند، و دیر زمانی بعد جرئت آن یافتند که کرسیهای خود را در کنار مسند خداوند نهند و معابد خویش را در بر این پرستشگاه او برپا سازند . خدایانی شدند که مردم اطراف پرستشگاه برشاستند؛ گستاخانه در تزدیکی یهوه^{۴۵} که اورنگ خویش را در میان کروبیان دارد و در بیرون از صهیون^{۴۶} میفرد خانه گزیدند، و حتی بارها هیاکل خویش را در درون محراب او جای دادند، و شگفتاکه سن مقدس واعیاد پر جلال وی را نیز بار سوم ملعون خود در آمیختند و تیرگیهای خویش را گستاخانه بمواجهه با فروغ او فرستادند^{۴۷} .

نخستین آنها «مولوک»^{۴۸} پادشاه خونخوار بود که دستانی آلوده بمحون قربانیان انسانی واشکهای پدران و مادران داشت، هر چند که بر اثر غریبو طبل‌ها و نقاره‌های خروشان فریادهائی که از دهان کودکانشان از میان آتش بسوی بت زشtro بر میخاست بگوش اینان نمیرسید . «عمونی»‌ها این بت را در «عربه» و دشت گل آلوده آن، و در «عرقوب» و «بسان» تادورترین حد «ارنون» بپرستیدند^{۴۹} : و وی که چنین همسایگی گستاخانه‌اش بس نبود، مکارانه دل خردمند سلیمان را بفریفت و ویرا و داشت تا در بالای آن کوهستان ننگین درست فرا رویه عبد خداوند^{۵۰} معبدی برای او بسازد، و چوب مقدس معبد خود



ملانک نایاب فرون از شمار، در زیر گند دوزخ به پرواز آمدند (صفحه ۱۱۲۶۰)

را از دره خندان «هنوم» بیاورد که از آن پس «توفت» و «جهنا» که نمونه‌ای از دوزخ است^۱ نام گرفت.

پس از «مولوک» «کموش» آمد^۲ که از عروغیر تایبوق و تا وادی خشک جنوبی‌ترین حد عباریم، مایهٔ مستهجن هراس بنی موآب شد، و نیز در حشبون و عور نعیم، قلمرو صیهون، در آن سوی درهٔ پر گل‌سبمهٔ پرازتاک، و در العاله تا دریاچهٔ قیر کون مورد پرستش قرار گرفت^۳ نام دیگرش پئور بود^۴، و هنگامی چنین نامیده شد که در سیتیم بنی اسرائیل را در هجرت آنان از نیل بدان انگیخت که بازدوری شهوانی که برای آنان رنج بسیار بیار آورد، روی بجانب او آرند، واز آنجاوی دامنهٔ عیاشیهای خویش را تا به تپهٔ ننگ در فردیک جنگل «مولوک» خونخوار بگسترانید و بی‌عفافی را در کنار کینه‌توزی جای داد^۵، تا وقتی که یوشع پارسا آن همه را بدوزخ فرستاد^۶.

به دنبال این ارباب انواع، دستهٔ دیگری آمدند که از کنارهٔ امواج فرات کهن تانهری که مصر را از ارض شام جدا میکند، نامهای بعلیم^۷ و عشتاروت^۸ داشتند که آنان نر و اینان ماده بودند، زیرا که ارواح بمیل خویش بصورت مرد یازن و یا بھردو صورت در می‌آیند، و این از آنست که جوهر اصلی آنان بسته در زنجیر مفاصل یا اعضا و یا همچون گوشت و پوست سنگین آدمیان متکی بر نیروی زویشکن استخوانها نیست، بلکه بس لطیف و ساده است و در هر جا بدان شکل در می‌آید که خود میخواهد، یعنی گاه منبسط است و گاه منقبض، گاه روشن و گاه تاریک، و با چنین صورتی اینان میتوانند نیات اثیری خویش را عملی

سازندو آثار عشق یا کینه پدید آرند. زادگان اسرائیل بکرات
بخاطر این ارباب انواع دست از نیروی حیات بخش خویش
برداشتند و عبادتگاه حقه اورا مترونک نهادند و با پستی روی
نیاز بسوی خدایان حیوان روی بردنند، ولا جرم سرهای
آنان با همان پستی در پیکارها خم شد و در برابر نیزه
شمنان منفور فرود آمد.

هرراه با این گروه خدایان، عشتاروت بمیدان آمد
که فینیقیانش استارته ملکه آسمان نامند. وی کلاهی هلالین
برسر دارد و دوشیز گان صیدا در شبانگاهان مهتابی در برابر
تصویر فروزان او بازدرها و سرودها آئین نیایش بجای
میآورند. عشتارت در صهیون نیز مورد تجلیلی کمتر ازین
قرار نگرفت، زیرا در آنجا بود که معبدش بر فراز کوه
ستم بر فراشته شد. واين پرستشگاه را آن شاه هوس پیشه‌ای
بساخت که دلش با همه بزرگواری بدام مهرو بیان بت پرست
افتاد و سر در پای بتهای پلید نهاد^{۵۹}.

آنگاه نوبت «تموز» رسید^{۶۰} که زخم سالانه اش
زنان جوان شامی را به جبل لبنان می‌کشاند تا در آنجا از
بام تا شام یک روز تابستانی با نوحه‌های عاشقانه خویش
بر سر نوشت وی بنالند، و در این میان آذونیس آسوده خیال
که از صخره زادگاه خویش گریخته امواج خود را که از
خون برآمده از زخم سالیانه تموزش گلگون پندارند بسوی
دریا می‌فرستد. این داستان عاشقانه در دلهای دختران
اور شلیم نیز با همین گرمی اثر بخشید و همین سورشه‌انی
آن بود که حزقيال را بهنگام مکاشفه‌ای که در آن وی
با چشم خویش ناظر بت پرستی تبهکارانه یهودای بیو فاشد

در زیر رواق مقدس مشهود افتاد^{۶۱}.

پس از تموز ، آن دیگری آمد که چون تابوت اسیر ، قالب حیوانی او را در محراب خاص خودش با سر و دست شکسته در آستانه معبد نقش زمین کرد و از این راه مایه شرم پرستندگان وی شد ، بحق بالتلخی بسیار بگریست. نامش «داجون» بود^{۶۲} ، و غولی دریائی بود که نیمه بالایش شکل تن آدمی و نیمه زیرینش صورت ماهی داشت ، و با این وصف ، پرستشگاه او در «اشدود» در طول کرانه های فلسطین و در «جت» و «عصفلون» و «عقرون» ، و تا حدود مرزهای غزه ، مایه بیم کسان بود^{۶۳}.

در دنبال او ، «ریمون»^{۶۴} آمد که اقامتگه دلپذیرش دمشق زیبا و کناره های بارور رودهای پراز آب زلال «ابانه» و «فرفر» بود^{۶۵} . وی نیز در برابر خانه خداگستاخی بسیار کرد؛ یکبار ابرصی را از بست بدادر^{۶۶} و در عوض دلپادشاهی را بدست آورد^{۶۷} که «احاز» نام داشت و فاتح تهی مغز او بود ، و وی این پادشاه را واداشت تا معبد خداوند را حقیر شمارد و بمقانی دیگرش برد تا در جای آن پرستشگاهی دگر با آئین شامی بسازد ، که در آن آغاز قربانیهای نفرت زای خویش را بسوزانید و همت بنیایش خدایانی بگماشت که مغلوب او شده بودند^{۶۸}.

پس از این ابلیسان ، جمعی نمودار شدند که با اسامی مشهور کهن اوزیریس^{۶۹} ، ایزیس^{۷۰} ، اوروس^{۷۱} ، و ملازمان دد چهره آنان با رشته سحرها و جادوهای خود مصر متعصب و کاهناش را گمراه کردند و بجستجوی خدایانی سرگرانشان واداشتند که بجای چهره آدمی با صورت های حیوانی روی

بکسان مینمودند.

اسرائیل از نفوذ این آئین نیز بر کنار نماند،
چنانکه از طلای عاریتی گوشه حوریب را بساخت^{۷۲}.
شاه عاصی این گناه را در «بیتئیل» و در «دان» نیز مرتكب
شد^{۷۳}، و آفریدگار خویش یعنی یهوه را که چون قوم
اسرائیل از مصر مهاجرت کرد در شبی و بظرفة العینی
نخستزادگان و خدايان ددمنش این سرزمهين را يكجا از پاي
درآورد با گاو چراگر يكى دانست^{۷۴}.

آخرین همه اینان، بليعال بود^{۷۵} که هر گز روحی
از او ناپاکتر و نابکارانه فساد را بخاطر نفس فساد خواهان تر،
از آسمان فرونيفتاده است. برای وی هیچ پرستشگاهی بريپا
نشدو هیچ کندری در محرابی نسوخت: و با اين وصف کدامين
کس را بيش از او عبادتگاهها و معрабها توان یافت، در آن
وقت که کاهنان همچون پسران «عيلی» که خانه خدارا از
فحشا و تجاوز بياکندند، بالحاد ميگرايند^{۷۶}؟ وی در
دربارها و کاخها، و در شهر های فسق آلودهای که صدای
عياشيها و کفر گوئيهها و تعدیها يشان تا بلندترین برجها بالا
میروند فرمانرواست، و چون شب پرده ظلمت بر کوی و بربزن
بگستراند، پسران بليعال^{۷۷}، سرمست از بیشمی واشراب
بپرسه در میآيند. گواه اين سخن کوچه های «سدوم»^{۷۸}
است، و آن شب جبعه که در آن آستانه خانه ای میهمان نواز
بانوی خانه را به هجوم آورندگان عرضه داشت تا از بیحرمنی
زشت تری مانع آمده باشد^{۷۹}.

اینان ابلیسانی بودند که از لحاظ مقام و قدرت
بيش از آن ديگران جای داشتند، و گرنه فهرست اسامی آن

همه بس دراز است ، هر چند که جملگی شهرتی بسزا دارند :
فی المثل خدايان ایونی^{۷۹} که « یاوان » زادگان^{۸۰} نو
خاستدر از آسمان وزمینشان شمردند که خود از لافز نی
آن دورا پدر و مادر خویش میخوانندن ، و تیتان نخستزاده
آسمان باصف دراز اولاد واعقاب او وحق ارشدیتی که با
دست « زحل » برادر کهترش غصب شد ; و « زحل » که از
جانب « جوو » که پسر خود او و پسر رئا بود ، اما زورمندی
بیشتر داشت باوی همین معامله شد ، وازین راه بود که
« جوو » غاصبانه بسروری پرداخت^{۸۱} . این خدايان که
نخست در کرت^{۸۲} و ایدا^{۸۳} میزیستند عاقبت درقله پربرف
اولیمپوی یخزده^{۸۴} جای گرفتند و برناحیه وسطای فضاکه
برای آنان بلندترین حد آسمان بود ، یا بر صخره دلفی^{۸۵}
یادر « دودونا »^{۸۶} و در داخل حدود سرزمین « دوری »^{۸۷} حکم
راندند . جمعی دگر همراه با زحل کهنسال از بالای
« آریا »^{۸۸} بسرزمینهای هسپری رفتند و آنگاه در آنسوی
دیار سلتی در جزائری بس دور دست سرگردان شدند^{۸۹} .

جمله اینان ، وبسیاری دگر ، دسته دسته پیش آمدند :

همگی دیدگانی نمناک و فرو هشته داشتند ، و با این وصف
در این دیدگان بر قی تیره از شادی میدرخشید ، زیرا که محمد
فرمانده خویش را میدیدند که اسیر نومیدی نشده است ، و
خودشان را نیز ، که در عین فنا پای بر جای مانده اند .
گوئی توجه بدین نکته رنگی نامحسوس بر چهره
شیطان آورد ، اما وی زودگردن فرازی مألوف
خویش را باز ستاند و با کلماتی پر طنین و آراسته ظاهر ،
ونه واقعاً آراسته ، آرام آرام شهاست سست شده آنان را نیز و

بخشید و هراسان را از میان ببرد.

آنگاه فرمان داد که بیدرنگ پرچم فرماندهی او را همراه با خروش پیکار جوی شیپورهای پرطینین و بانگ کرناها برافرازند، و «عزازیل»^{۹۰} کروبی بزرگ افتخار غرورآمیز این پرچمداری را که حق خود میدانست برای خویش طلبید. چون چنین شد، بیرق امپراتوری را از تیرک درخشنان بگشود و پرچم آراسته بگوهرها و زرناابی که سلاحها و غنائم سرافین بود، بفروزنده‌گی شهابی مواج در دل باد، باه از درآمد. در همه این مدت، از فلز خروستان غریوهای جنگی بر میخاست، و سپاه جهانی^{۹۱} بدین غریبو با چنان فریادی پاسخ داد که تحدب دوزخ را بشکافت و در بالای سر آن قلمرو آشتفتگی و شب‌کهن را به راس افکند.^{۹۲} در آنی، از میان ظلمت ده هزار پرچم مواج با رنگهای فروزان مشرق زمینی سر در فضا برافراشتند و همراه با آنها جنگلی پهناور از سرنیزه‌ها زمین را فرو پوشید و کلاه خودهای درهم‌فشرده هویدا شد و سپرها در کنارهم صفو با ضخامتی برون از حد سنجش پدید آوردند. اندکی بعد سلحشوران بصورت فالاتری کامل^{۹۳} بشیوه «دوری» با بانگ موزون نی‌ها و قره‌نی‌ها برآه افتادند: این شیوه دلیران دور کهن را که برای پیکار سلاح برکف میگرفتند آرامشی مرادنہ میبخشید، و بجای آنکه با طغیان خشم روانه میدانشان کند در آنان روح شهامتی سنجیده و پخته میدمید که از فرار در برابر مرگ واژ هزینمتی تنگ آمیز بازشان میداشت، و در عین حال این روش را قدرت آن بود که با آهنگهای پرطینین و آراسته خود اندیشه‌های

پریشان را نرم کند و آرامش بخشد ، و نگرانی و تردید و هراس و اندوه و رنج ارواح فنا ناپذیر را از میان بردارد . بدینسان اینان با وضعی که مظهر نیروی زاده از پیوستگی واز تصمیم راسخ بود ، همراه با صدای دلپذیر نیلیک‌ها که حرکت قدمهای دردآلوده آنان را در روی زمین سوزان آساتر میکرد خاموش پیش میرفتند ، تا وقتی که عاقبت این جبهه جنگی موحش بادرازای هراس انگیز وسلاحهای فروزان خود ، همانند جنگ‌گاوزان دور کهین با سرنیزه‌ها و سپرهای منظم در انتظار فرمان مطاع بزرگ فرمانده توانای خویش بر جای بایستاد ، واوبانگاه آزموده خود بدقت در صفوف مسلح بنگریست و پس همه گردانهای این سپاه پیکارجو و آرایش جنگی آنان و چهره‌ها و بالاهای ستبرشان را که با بالای خدایان همانند بود ، سان بدید و در پایان سان تعداد آنان را بصورتی کلی تخمین زد . آنگاه دلش از شادی بر تپید و با احساس صلات و قدرت خویش بخود باليid ، زیرا که از زمان آفرینش آدمی تا با مرور ز هر گز نیروئی چنین گران درجه‌ای گرد نیامده است؛ در بر ابر این چنین نیرو ، جمله قوای جنگی آدمیان را ارزشی بیش از ارزش آن پیاده نظام ناچیز که مرغان در همش شکستند نیست^{۹۴} ، حتی اگر که سپاه غولان فلکرا مزید بر آن شوند^{۹۵} ، و نیز آن دلاورانی که در برابر «تبس»^{۹۶} و «ایلیوم»^{۹۷} مصاف دادند و در این مصاف خدایان از دو جانب بکمک این و آن شتافتند؛ وهم آن نیروئی که داستان‌ها یا افسانه‌ها به پسر ارثر در حلقة شهسواران «بریتانیائی» و «ارموریک» او نسبت میدهند^{۹۸} وهم جمله آن مؤمنان یا

نامؤمنانی که از آن سی در «آسپرامونت»^{۹۹} یا «مونتالبان»^{۱۰۰} یادمشق یامراکش و یاطر ابوزان^{۱۰۱} زور آزمائی کردند، یا آن کسان که بیزرتا در آن هنگام که شارلمانی و جمله سردارانش در ترددیک «فونتارایبا» از پای درافتادند، از ساحل افریقا بفرستاد.^{۱۰۲}

این سپاه که هیچیک از نیروهای رزم آزمای خاکیان را با آن برابر توان نهاد، با همه بزرگی خود سر بفرمان فرمانده پر صلابت خویش داشت. وی که از حیث قامت واژ حیث رفتار با جلال خاصی برهمه آنان سر بود، همچون بر جی گران قد بر افرادش بود. هنوز ظاهرش فروزنده‌گی اصلی خویش را از کفنداده بود، و درین حال فقط ملکی مقرب بود که سقوط کرده و فر و شکوه گرانش تا حدی فتور یافته بود: به خورشیدی می‌ماند که تازه سر بر زده باشد و بی حجاب اشعه خویش از وزای هوای مه آلوده افق بر روی زمین بنگرد، یا آنکه بهنگام کسوفی ظلمانی از پشت ماه نوری نیمرنگ و شوم بر نیمی از مردم جهان بپراکند و پادشاه را از بیم انقلابها پریشان کند.^{۱۰۳} مه فرشته نیز با همه این تیرگی فروعی از جمله یاران خویش افزون داشت. اما چهره‌اش آکنده از زخم‌های گران صاعقه بود^{۱۰۴} و نگرانی بر گونه‌های پژمرده‌اش جای گزیده بود؛ و با اینهمه در زیر ابر و انش بر ق شهامتی سر کش و غروری پای بر جاده انتظار انتقام‌جوئی میدرخشد. نگاهش کینه‌توز و بی‌رحم بود، اما چون بدین ملاٹکی مینگریست که شریک یا پیرو تبهکاری او شدند (و اوروزگاری آنان را در دوران سعادت از لیشان بشکلی دگردیده بود) ولا جرم

جاودا ند محکوم بدان آمدند که سهم خویش را از رنج و عذاب بر گیرند، در دیدگانش اثر پشیمانی و افسردگی هوییدا میشد. اینان کرورها ارواحی بودند که بر اثر خطای او مغضوب آسمان شدند و بخاطر عصیان وی از سر منزل فروغ و جلال سرمدی برون رفتند، و با این همد در عالم زوال فرو شکوه خویش تا بدین حد بدو وفادار ماندند، همچون بلوطهای جنگل یا کاجهای کوهستان که آتش آسمان^{۱۰۵} پوست از تنشان بر کنده و آتش در سرشار افکنده باشد، ولی ساقدهای تنومندشان با همه بی برگ و بازی همچنان در سرزمین ویران برپای ایستاده باشند.

خویش را آماده سخن گفتن کرد، و صفو فشرده سلحشوران که چنین دیدند از جناحی تاجناحی حلقوه اور او و سردارانش را در میان گرفتند. فرط توجه اینان ویرا خاموش کرد: سه بار کوشید تا سخن گوید، و سه بار علیرغم مناعت ش اشکهای چنان، که فقط ملاتیک را امکان فرو ریختن آنها است، از دیدگان فروریخت. عاقبت کلمات او از میان آههای سوزان راهی برای برآمدن جست، و وی چنین گفت:

«ای هزاران هزار روح فنانا پذیر! ای زورمندانی که بجز قادر مطلقتان همانندی نیست! هر چند که منزلگه کنونی ما و دگر گونی فلاکت زایمان کمحتی و صفحش نیز کراحت می آورد، نشان آنست که بلاهی که بر سرمان آمد مصیبته بس گران بود، پیکار ما پیکاری دور از افتخار نبود. اما کدامین اندیشه‌ای را از کنه تجارب گذشته یا حال، قدرت پیش‌بینی آنچه روی داد یا امکان

تفاگلی درباره آن ، توانست بود ، تایبیم از آن بدارد که نیروی پشت بهم داده این همه خدایانی را که درینجا استاده‌اند احتمال شکستی باشد ؟ حتی هنوز هم ، پس از هزیمت ما دراین پیکار ، چه کس تواند پنداشت که این لژیون‌های گران که با تبعید آنها آسمان از ساکنانش

شده یارای قد برافراشتن و برگشتن وزادگاه خویش را بازستاندن نخواهند داشت ؟ درباره خودم ، جمله نفرات سپاه آسمانی را گواه آن میگیرم که خطائی در نقشه‌های من یا گوششی از جانب من برای پرهیز از خطر ، مایه از دست رفتن امیدمان نشد . اما آنکس که مستبدانه فرمانروای آسمان است ، تا بدان هنگام با خاطری آسوده براورنگی جای داشت که نام آوری کهن او یا از راه رضای ما و یا بر حسب عادت نگهدارش بود ، واژ آن مستند ، جلال‌شاهانه خویش را با همه فروشکوهش بر ما جلوه گر میساخت ، اما نیرومندی خود را از ما نهان میکرد ، و همین ما را بدان انگیخت که بدین تلاش برخیزیم . اما از این پس ما بر توانائی او نیک واقفیم واژ حدود توانائی خود نیز خبر داریم تا دگر آتش جنگی را بر نیروزیم ، اما از اینکه چنین آتشی را علیه ما برافروزند نیز بیم مداریم . نکوترین راهی که داریم ، اینست که با نقشه‌ای نهانی بکوشیم تا آنچه را که بازور توانستیم کرد باکید و حیل کنیم ، وازاین راه لااقل این نکته رادر آخر کار بدو بفهمانیم که هر آنکس که بازور بر دشمن پیروز آمده باشد ، جز به نیمی از پیروزی نرسیده است . — در فضا ، دنیاهای تازه پدید توانند آمد : درین باره در آسمان شایع بود که بهمین زودیها قادر کل

را سرآفریدن جهانی نو است ، تا در آن آفریدگانی را جای دهد که همانند آسمانزادرگان مشمول عنایت او باشند . شاید که ما ، ولو برای کشف ووقوف باشد ، این جهان را نخستین رخنه گاه خویش کنیم ، وشاید هم که در جائی دگر چنین کنیم ، زیرا که این ژرفنای دوزخی جاودانه ارواح آسمانی را در زنجیر بندگی نگه تواند داشت ، و هماره آنانرا اسیر ظلمت گران تواند کرد . ولی باید که جمله این نقشهها در این شورا بدقت رسیدگی شوند . بهر تقدیر دست از امید صلح بداریم ، زیرا که کدامین کس از هارا سر سرفود آوردن است ؟ لاجرم روی بجانب جنگ بریم و درین باره تصمیم گیریم که چنین جنگی را آشکارا یا پنهان آغاز باید کنیم ؟ »

وی چنین گفت ، و کرورها شمشیر آتشین که از روی رانهای کروپیان نیرومند بر کشیده شده بود ، بنشان پشتیبانی از سخن او بفضل پرتاب شد ، چندانکه برق آنها بناگهان گردان گرد دوزخ را تا فاصله‌ای گران روشن کرد : ابلیسان در برابر قادر متعال از خشم بخوشیدند و باسلح - هائی که بر کف باز گرفته بودند بر سپرها بکوتفند و غرسی جنگی از آنها برآورددند و گردنشان گند آسمان را بзор آزمائی خواندند .

نه چندان دور از آنجا ، تپه‌ای بود که از دهانه هولناکش شعله آتش و دودی مواج بر می‌آمد ، و مابقی سطح آنرا قشری پر جلا پوشانده بود که نشانی مسلم از وجود ماده‌ای فلزی در دل این تپه میداد که از گوگرد پدید آمده بود . جو خوهای گران از ابلیسان گشوده بال بادپیما ، همچون

نسته مهندسان مجهر بهیل و کلنگ که هماره در پیشاپیش اردوی شاهی روانند تا داشتی را هموار کنند یا حصاری را برپا سازند، بدان جانب شتافتند. راهنمای آنها «ممون»^{۱۰۷} بیقدرتین ارواح فرو افتاده از آسمان بود، که حتی در آسمان نظر و اندیشه‌اش پیوسته روی بیانین داشت و سنگ— فرشهای گرانبها وزرین آنرا از جمله دگرچیزهای ملکوتی و مقدس آسمان که دیدارشان مایه جذبه روحانی ملائک است بادیده ستایشی فزو نتر مینگریست. هم این ملک بود که آدمیان رانیز در آغاز کار، با وسوسه‌های خویش بدان انگیخت که سینه خاک را بشکافند و بادستهای آلوده احشاء مادرخویش را بتاراج گیرندتا از آنها گنجینه‌هائی را کدنهان داشتنشان اولی است بیرون کشند. در کوتاه زمانی، کسان او زخمی پهناور بردل کهسار زدند واز آن رگه‌های طلا بر کشیدند، و کسی را شگفت نیاید که چسان سرزمین دوزخ نهانگاه این ثروتهای گران است، زیرا که زمین دوزخ را از هرجای دگر با این زهر گرانبها سازگاری فزو نتری است. و کاش درینجا آن کسان که لاف از چیزهای ناپایدار میزند و با اعجاب بسیار سخن از بابل^{۱۰۸} و از بناهای شاهان ممفیس^{۱۰۹} میگویند توجه بدان کنند که بزرگترین این بنها چه از حیث نامآوری و چه از لحاظ قدرت و هنر بسی ناچیزتر از آن بنایند که ارواح مطرود توانند ساخت، زیرا که اینان در ساعتی آن کنند که پادشاهان با تلاش روزان و شبان کار گرانی فزون از شمار در قرنی بدشواری توانند کرد. تزدیک آنجا، در دل دشت، گروهی از ابلیسان با هنری معجز آسا مواد

خام معدنی را در گودالهای بسیار کد با دست خود کنده بودند، و از هر کدامشان رگهای از آتش مایع دریاچه آتشین میگذشت ذوب کردند و هر فلزی را از دیگر فلزات جدا نهادند و کف گداخته را از رویش بگرفتند. دستهای سومین، با همان چالاکی، در زمین قالبهای گوناگون بساختند و با نقل و انتقالی چیره‌دستانه هر گودال را از مواد مذاب کوره‌ها انباشتند؛ و این درست بهمانسان شد که در ارگی، با دمیدن دمی واحد، هوا در لوله‌ای مختلف پخش شود و جمله اجزاء ارگ را بحرکت آرد. ناگهان، همراه با بانگ طربزای آهنگها و نواهای دلپذیر، چونانکه بخاری از زمین برخیزد بنائی عظیم سربرافراشت: بنائی معبدوار بود که گردا گردش را ستونهای چهارگوشی یا مدور سبک «دوری»^{۱۰} آراسته به گچبری‌های زرین سر ستونها فراگرفته بود. حتی از نقش و نگارهای مزین به حجاریهای بر جسته درین بنا که سقفی از زر ناب قلمزده داشت فروگذار نشده بود. بابل و قاهره^{الکبیر}^{۱۱} در اوج جلال خویش برای تجلیل از خدایان خود «بلوس»^{۱۲} یا «سراییس»^{۱۳} بناهایی با چنین فروشکوه نساختند، و مصر و آشور در آن روزگاران که در تعجم و غنا با یکدیگر پهلو بپهلو میزدند برای سکنای پادشاهان خویش کاخهایی چنین منیع فراهم نیاوردند. سرانجام، بنا که پیوسته رو بیالا داشت در بلندای باعظمت خود در حدی معین بایستاد، و بیدرنگ دروازه‌های آن دونیمه مفرغین خویش را بگشودند و تالارهای وسیع کاخ را که کشان

از سنگفرشی مسطح و صیقلی بود بحاظران عرضنداشتند. از سقف تالار با سحری چیره دستانه ردیفی چند از چراغهای ستاره‌گون و فانوسهای فروزان که بنیروی نفت^{۱۱۴} و قیر همچو اختران آسمان نورافشان بودند فروآویخته شد، و جمعی کثیر شتابان و آفرین‌گویان پایی بدرون آن نهادند. برخی در ستایش اصل بنا داد سخن بدادند و برخی دگر در مدح معمار بنا، و پیش از آن چیره دستی این معمار در آسمان با بنای برجهای منیعی که در آنها مهین فرشتگان آسمان شهزاده‌وار میزیستند برهمنکان آشکارا شده بود. سلطان کائناش این مد فرشتگان را مقامی چنین بلند داده و مأمور آتشان کرده بود که هریک در طبقه خاص خویش سرور دسته‌ای از ملائک باشند. این معمار را در یونان کهن بشناختند و پرسش پرداختند، و در سرزمین «اوژونی»^{۱۱۵} «مولسیبر» ش نام دادند^{۱۱۶}، و در افسانه‌ها حکایت کردند که چسان «رب الارباب»^{۱۱۷} خشمگین ویرا از بالای کنگرهای بلورین آسمان بزیر افکند، چندان که او از بامداد تا نیمروز و از نیمروز تا شامگاه مهآلوده روزی تابستانی در فضا در غلطیدو بهنگام غروب همچون شهابی ثاقب از سپهر نیلگون بجزیره‌ای در دریای اژه که لمنوس نام داشت^{۱۱۸} فرو افتاد. این افسانه‌ایست که مردمان بخطا ساخته‌اند، زیرا که بحقیقت سقوط «مولسیبر» و فرشتگان عاصی بسیار پیش از آن اتفاق افتاده بود. ولی اینک ویرا دگر سودی از آن نبود که در آسمان برجهای منیع ساخته باشد، زیرا که با همه هنرمندیش این بار

از بند کیفر نجست و واژگونه همراه با دگر صنعتگران خویش از آسمان فرود افتاد تا در دوزخ بکار بنا پردازد. درین میان، جارچیان گشوده بال بفرمان بزرگ فرمانده خویش با آئینی هراس انگیز و بابانگ شیپورها به جمله سپاهیان ابلاغ کردند که بزودی شورائی رسمی در «پاندمونیوم»^{۱۹}، پایتخت بزرگ شیطان و سران دربارش منعقد خواهد شد، و با این اخطار از هر دسته و هر هنگ کسانی را که از حیث مقام یا شایستگی برتر از دیگران بودند فراخواندند، و دیری نگذشت که اینان گروها گروه، صد صد و هزار هزار، با یساولان خویش روی بدین دربار آوردند. جمله مدخلها و دروازهها و میدانهای پهناور از جمعیت آکنده شد، اما بیش از هرجای دگر در تالار بزرگ (که از عظمت همانند آن میدان سرپوشیده‌ای بود که در آن چابک سواران دلاور غرق در سلاح بهرسو میتاختند و در برابر حایگاه سلطان^{۲۰} زبدۀ شهسواران کفار را بیکار مرگ یا به نیزه بازی میخواندند) جمعیت گرد آمده بود. این جمع انبوه درهم فشرده، هم زمین وهم فضا را که آکنده از صفیر برهم خوردن بالهای ایشان بود فراگرفته بود، و بدسته بیشمار زنبوران نوجوان عسل میمانست که در آن ماهی از بهار که خورشید در کنار گاو دوان است^{۲۱} پیرامون کندوان بال میگشایند و در میان ژالهای تازه نشسته و گلهای نوخاسته بپرواز درمیایند، یا در روی تختهای چوبین که تازه چسب اندوده‌اش کرده‌اند و حکم حفاظتی را برای قلعه کاهی آنها دارد داد سخن میدهند

و درباره امور دولتی رای میزند : دسته انبوه ملاتک نیز بهمین سان فشرده و در هم موج میزد ، تا آن دم که رسمیت شوری اعلام شد . اعجاز را بین ، که آنانکه تا بدین دم از غولان خاکراوه ستبرتر مینمودند بناگهان از کوچکترین کوتاه قدان خردتر شدند ، و جمعی بیشمار از آنان در فضائی بس تنگ جای گرفند؛ تو گوئی از خردی همانند « پیگمه » های آنسوی کوهستان هند شدند^{۱۲۲} و یا بصورت « الف » هائی^{۱۳۳} درآمدند که در کناره جنگلی یا تزدیک چشمداری در بزم نیمشبی پریان گرد میآیند ، و آن روستائی که دیر وقت بخانه بازمیگردد ، در آن هنگام که ماه از بالای سرش همچون داوری نظاره گر است و با نور پریده رنگش هر لحظه بیش در راه خویش روی بپائین دارد ، آنان را میبیند یا گمان دیدارشان را میبرد ؛ و این الف های بازیگر پایکوب گوش روستائی را با آهنگ روح پرور خویش مینوازنند ، چندانکه دل او را هم از شوق و هم از بیم بتپش میافکنند . ارواح مجرد نیز ، بهمین سان اندام ستبر خویش را بکوچکترین اندازه ممکن درآوردند ، ولاجرم تعدادی فزون از شمار از ایشان در تالار این دربار دوزخی جای گرفتند . اما ، در آخر تالار و دور از ایشان ، بزرگان سرافی و کروبی با اندام واقعی و صورت همیشگی خویش در محلی دور از جمع انجمن آراستند ؛ و درین مجمع سری ، هزار نیمه خدا بر رهی کرسیهای زرین جای گرفتند و شورائی گران پدیدآوردند ؛ آنگاه پس از سکوتی کوتاه دستور جلسه خوانده شد و کنگاش بزرگ آغاز گردید .



جارچیان با بانگ شیبورها جمله را به شور فراخواندند (صفحة ۱۱۲۸۱)

کتاب دوم

بر روی اورنگی با فرشاهی که شکوهش از ثروت هر مز^{۱۲۴}
و هندوستان و دیگر سرزمینهایی که در آنها شرق پر جلال
با دستی پر برکت بر سر شاهان وحشی آن باران مروارید
و طلا میبارید سبق میبرد، شیطان که بحق شایسته چنین
امتیازی اهریمنی شده بود، مغرو رانه جای گزیده بود و
با آنکه از نومیدی نخستین تا بمقامی فراتر از حد اعلای
امید بالا آمده بود باز هم هوای بالاتر از آنرا داشت تا
عطش سیری ناپذیر ادامه جنگی بیحاصل را با
آسمانها فرونشاند. و بی آنکه از موفقیت خود درسی
گرفته باشد، نیروی پرغور خیالپردازی خویش را بکار
انداخت و چنین گفت:

« ای صاحب اقتداران و ای حاکمان ! ای
خداؤندان آسمانی ! با آنکه ما همه زجر دیده و فرود
افتاده ایم ، من آسمان را برای خودمان از دست رفته
نمیبینم ، زیرا که هیچ ورطه ایرا یارای آن نیست که



بر روی آن اورنک شاهی که سکونت از بر رو هر مرد ڈھندوستان سبق میرد ... صفحه ۱۱۲۸۶

قدرتی جاودانی را در ژرفای خویش نگاه دارد. دلاوران آسمانی در سر برداشتن ازین سرافکندگی پر افتخار تر و رعب‌انگیزتر خواهند نمود تا در آن صورت که اصلا پای سقوطی بمیان نمی‌آمد، و در عوض این بار بخود تکیه خواهند کرد و دیگر بیمی از فاجعه دومین نخواهند داشت. حقی مشروع، و قوانینی که در آسمان وضع شده بود، در آغاز مرا رئیس شما آفرید، و پس، انتخابی آزادانه و نیز آن اندازه ارزندگی که در شور و در پیکار از من بروز کرد، مرا در این مقام استوار ساخت: با این همه، تیره روزی ما تا بدینجا لااقل باندازه کافی جبران شده، زیرا که ازین راه مرا با اطمینان خاطری بیشتر بر روی اورنگی جای داده است که خود چشم طمع بدان نداشتم، و شما بطیب خاطر بمنش سپردید. در آسمان، نکوترین وضعی که با شایستگی همراه آید، رشگ هرزیرستی را برتوانست انگیخت؛ اما در اینجا، کدامین کس را سرحدات باآن کس است که چون در بلندترین جای نشسته، در برابر ضربهای صاعقه افکن بزرگ، سپربلای شما و محکوم بتحمل برترین سهم از این رنج و عذاب جاودان است؟ در آنجا که هیچ نعمتی نیست تا برسر آن بکشمکش آیند، بنچار هیچ دسته‌بندی مایه کشمکشی تواند شد، زیرا که بیگمان هیچکس را ادعای بالانشینی در دوزخ نیست، و هیچ دوزخی را سهمی چنان کوچک از تیره بختی نصیب نیست که از راه بلندپروازی طالب سهمی بزرگتر شود. لاجرم، ما اکنون با امتیازی که برای اتحاد

داریم، و با پایداری خویش در وفاداری، و همداستانی خودمان که در آسمان همانندی برای آن نیست، در پی بازستاندن میراث مشروع گذشته خویش برآمده‌ایم، و بیش از آنکه پیروزی خود در پی اطمینان خاطرمان برآید، بدین موقیت یقین داریم. اما کدامین راه را برگرینیم؟ جنگ آشکارا، یا حیلهٔ پنهان را؟ اینست آنچه امروز باید درباره آن رای زنیم. هرآنکس که نظری دارد، سخن گوید.

شیطان خاموش شد، و در تردیک او «مولوک»^{۱۲۵} که عصای شاهی برداشت داشت از جای برخاست. وی قویترین و پر خشم ترین ملاّثکی بود که در آسمان بمحاف برخاستند، و درین دم از فرط نومیدی خشمی فزوخت از هر وقت دگر داشت. اورا ادعای آن بود که از حیث قدرت همسنگ واجب‌الوجودش شمارند، و اگر بنا بود که ازین حیث پائین‌تر از او باشد، اصلاً حاضر بزیستن نبود. چون ازین راه از غم هستی رسته بود دیگر هراسی در دل نداشت؛ نه خدا را بحساب می‌آورد، نه دوزخ را و نه چیزی بدتر از دوزخ را؛ لاجرم با این سخنان زبان بگفتار بگشود:

«من هوادار جنگ آشکارایم، زیرا که در حیله وری بسی ناآزموده‌ام و ازین بابت لاف از چیره‌دستی نمیتوانم زد. آنانرا که نیازمند حیله‌اند گوی که چنین کنند، اما بهنگامی کنند که چنین باید کرد، و نه‌اکنون، زیرا که چون ایشان برای حیلت برگرد هم نشسته باشند، آیا کروها ارواحی را که سلاح برکف و فرسوده از

انتظار مترصد فرمان حرکت ایستاده‌اند باید که درینجا، چون فراریان آسمان بر جای بمانند و این مغاره تیره و ننگین شرم را که آن ستمگری که اهمال ما مایه اذمه حکمرانی اوست زندان مایش خواسته، بصورت مسکنی برای خویش بپذیرند؟ نه: بهتر آنست که جمله ما با سلاح شعله‌های دوزخ و خشم گران خویش جبراً و با نیروئی پایداری ناپذیر راهی بالای برجهای بلند آسمان بگشائیم و شکنجه‌های خودرا بدل بسلاحهای موحش در برابر شکنجه دهنده بزرگ کنیم، تا آنکه وی در پاسخ غرش صاعقه توانای خویش خروش تندر دوزخی ما را بشنود و بجای برقهای خود آتشی سیاه و نفرتی گران را با خشمی همانند خشم خویش بمیان فرشتگان حود افکنده بیند و حتی اورنگ خویش را محاط در گوگرد دوزخی^{۱۲۶} و در آتشی عجیب یابد که همان عذابهایند که با دست خود او ابداع شده‌اند. اما، شاید که راه برای بالاروی مستقیم ما بجانب دشمنی که بالاتر از ما جای دارد و دشوار و ناهموار نماید. آنان که چنین می‌بینندارند، اگر که نوشابه سستی بخش این دریاچه‌فراموشی هنوز تخدیرشان نکرده باشد، بیاد آرند که ما طوعاً بجانب زادگاه خویش بالا می‌رویم در صورتیکه سرازیری و سقوط با سرشت ما ناسازگار است. اندکی پیش، در آن هنگام که دشمن سرخست نیروی از هم گسیخته عقبداران ما را دنبال می‌کرد و ناسزایمان می‌گفت و در دل ژرفنای گران در تعقیبمان بود، ما از روی اجبار و با پروازی جانفرسا تا بدین حد پائین آمدیم؛ لاجرم بالا رفتنمان

آسان است . از بد حادثه میترسید ؟ آیا باید با این هراس آنکس را که اکنون قویتر از ماست بدان انگیزیم که ، اگر در دوزخ بیمی از تباہی بیشتر توان داشت ، خشم وی وسیله‌ای بدتر برای تباہی ما جوید ؟ اما ازین بدتر چه تواند شد که در اینجا خانه گزینیم واز هر حظ و شادکامی محروم مانیم ، و در ورطه‌ای چنین مکروه بتحمل نگون بختی کامل محکوم آئیم ؟ درین ورطه‌ای بمانیم که باید در دل آن ، رنج آتشی خموشی ناپذیر ، ما غلامان خشم او را در آن وقت که تازیانه سنگدل ساعت عذاب بسوی کیفرمان خواند ، بی‌امید سرانجامی شکنجه دهد ؟ اگر ازین حد کنونی درهم شکسته‌تر شویم ، یکسره از پای درخواهیم فتاد و در آنصورت ناگزیر تن بنابودی کامل خواهیم داد . لاجرم از چه بترسیم ؟ چرا در برافروختن برترین حد آتش خشم او تعلل کنیم تا مادا این خشم بعد اعلای خود رسد و مارا یکسره درخویش بسوزد و جوهر وجودیمان را تبه کند ؟ زیرا که تباہی بسی نکوتر از آنست که با سرافکندگی حیاتی جاودان داشته باشیم . و اگر که جوهر ما بر استی جوهری ملکوتی و فنا ناپذیر است ، در آنصورت چرا ما بی‌سبب در این جانب دیگر عدم در بدترین وضع ممکنه بسر بریم ، در حالی که دلیل بارز داریم که نیروی ما برای برهم زدن آرامش آسمان او کافی است و میتواند با یورش‌های دائمی اور نگ رعب‌انگیز او را هر چند هم که دست نایافتی باشد بлерزه درآرد . اگر از این راه پیروز توانیم شد ، باز انتقام خویش را توانیم ستاند . »

سخن بیان برد و ابرو درهم کشید : نگاهش حاکی از انتقام‌جوئی نومیدانه و از تصمیم بجنگی بود که برای هر نیروئی کمتر از نیروی خدایان بسی خطرناک بود. از جانب روبرو « بليعال »^{۱۲۷} با وضعی لطف‌آمیرتر و سازگارتر از جای برخاست. هرگز آسمان آفریده‌ای زیباتر از اورا دست نداده است : گوئیا وی تنها برای بزرگواری و هنر نمائی ساخته شده بود، اما در وجود او هرچه بود دروغین و میان تنهی بود، هرچند که زبان چربش بسی شهدآگین بود و میتوانست سخیفترین دلائل را در قالب بهترین آنها عرضه دارد و پخته‌ترین مجالس مشاوره را برهم زندواز راه بدر برد، زیرا که اندیشه‌های او هماره روی پیستی داشت. در فساد چیره‌دست اما در مردانگی جبون و کند رفتار بود؛ و با اینهمه سخشنگوش را خوش می‌آمد. لاجرم با لحنی متقادع‌کننده چنین آغاز کرد :

« ای بزرگان قوم، من نیز از این‌رو که کینه‌توزیم کمتر از دیگران نیست بسیار هوای خواه جنگ آشکارا توانستم بود، اگر آن شاه دلیلی که برای متقادع کردن ما به جنگی فوری اقامه شد، بیش از هر چیز مرا با نصراف از چنین جنگی نمی‌خواند و برای موفقیت‌مان فالی نامی‌مون بشمار نمی‌آمد، زیرا که آن‌کس که بیش از همه در جنگ‌گاوری چیره‌دست است بر اثر بدگمانی بیحد و حصر خود در مورد آن راهنمائی که می‌کند و در مورد آنچه در تخصص اوست شهامت خویش را برپایه نومیدی و نابودی کامل بنیاد مینهاد، و این دو

را هدفی قرار میدهد که پس از تلافی‌هائی سخت در پیش روی دارد. اما، کدام تلافی؟ برجهای آسمان آکنده از پاسداران مسلحند که راه را بر هر گونه رخدادی بسته‌اند، و غالباً لژیونهای آنان^{۱۲۸} در کناره ورطه اردو میزند، یا با بالی تیره درازا و پهناى قلمرو شب^{۱۲۹} را بی‌بیم از غافلگیری از پی کاوش در مینورند. تازه بفرض آن که بزور راهی برای خویش بگشائیم و سراسر دوزخ نیز همراه ما از پی سهمگینترین عصیانها قیام کند تا تابناکترین فروع آسمان را تاریک کرده باشد، دشمن بزرگ ما همچنان فسادناپذیر و ناآلوده بر اورنگ خویش استوار خواهد ماند، وجوهه اثیری که فاسد نمیتواند شد بسی زود ماده فساد را قلع و قمع خواهد کرد و با پیروزی خود لوث آتش سفلی^{۱۳۰} را از آسمان خواهد زدود. چون این چنین رانده شدیم امید نهائی ما بحقیقت نومیدی کاملی است، یعنی باید تلاش کنیم تا فاتح نیرومند را بدان انگیزیم که خشم خویش را یکسره نصیب‌ما کند و کارمان را بالمره بسازد، و بدینسان درمان دردهای این باشد که خویش را از قید هستی برهانیم. اما، چه درمان غم‌انگیزی! زیرا که کدامین یک از ما را با همه دردآلودگی هوای آنست که این جوهر معنوی و این اندیشه‌هائی را که در خلال ادبیت در پروازنده از کف بددهد تا خود محروم از احساس واز حرکت در سینه پهناور شب نافریده فرو رود و گمگشته و نابود شود؟ و تازه اگر هم که هارا چنین چیزی صلاح باشد، از کجا معلوم که دشمن خشمگین ما بتواند

یا بخواهد این چنین عاقبتی را نصیب ما کند؟ در نتوانستنش جای تردید است، اما در نخواستنش جای تردید نیست. آیا او، با همه دانائی خود، حاضر بدان خواهد شد که علی‌الظاهر از روی ناتوانی یا از بیخبری دست از غصب خویش بردارد تا دشمناش را از آنچه خود خواهانند بهره‌ور سازد و در عالم خشم خود آنانی را که خشم او بعدها نجاتشان میدهد تا جاوانه کیفرشان داده باشد، بدست نابودی سپارد؟ کسانی که مارا بجنگ آوری می‌خوانند، می‌گویند: کیست که ما را از راهمان باز دارد؟ ما را بدواوری خوانده و بفلات جاودان محکوم کرده‌اند؛ هرچه کنیم ازین بیش چه عذاب توانیم دید و چه رنجی گرانتر ازین توانیم برد؟ ولی، آیا این براستی ما را بدترین احوال است؟ در آنهنگام که یکسره در گریز بودیم و تندربلاخیز آسمان سر در دنبالمان داشت و ضربتمان میزد، در آنوقت که استغاثه‌کنان از ورطه ژرف پناهی می‌طلبیدیم، این دوزخ ما را در برابر این جراحات پناهگاهی امن مینمود، و هم در آن‌زمان که دست‌وپا بسته بر روی دریاچه سوزنده درافتاده بودیم بیگمان وضعی بس بدتر از این داشتیم – اگر آن دعی که این آتشهای موحش را^{۱۳۱} برافروخت، دوباره بکار افتد و با خشمی هفت چندان در آنها بدمد و مارا در دل‌شعله‌های سوزان افکند، یا اگر در آن بالا «انتقام» سلاح از کفنهاده را از نو برای شکنجه ما در دست خون‌آلود خویش گیرد، چه خواهیم کرد؟ چه خواهد شد اگر که جمله مخزنهاي او گشوده شوند و اگر این فلك دوزخ آبشار‌هاي آتشين

خویش را که وحشت و بالای مجسمند فروریزد و روزی سرهای ما را آمادج سقوط دهشتزای آنها قرار دهد؟ و در آن هنگام شایدما ، درست در آن وقت که سرگرم طرح نقشه جنگی افتخارآمیز یا توصیه برای چنین جنگی هستیم ، در چنگ طوفانی آتشین گرفتار آئیم و بهرجانب پرتاب گردیم و هر یک بصره‌ای کوتفتمشویم و بازیچدو طعمد گردبادهای مرگبار قرار گیریم . یا آنکه برای ابد ، بای در زنجیر در دل این اقیانوس جوشان غوطه خوریم تا در آنجا با آههای جاودان بیوقفهای و بیامید بخشش و امکان درنگی در طول قرونی بیشمار که امیدپیاشانشان توانداشت سکنی گزینیم : بی گمان چنین حالتی بسیار بدتر از حال کنونی ما است . لاجرم سخن من باید شمارا ، هم از جنگ آشکارا و هم از جنگ نهان باز دارد . زور یا حیله ما با خداوندکاری نتوانند کرد ، و کسی از ما آنکس را که دیده اش بانگاهی همه چیزرا میبیند فریب نتواند داد . وی از فراز آسمانها تماشاگر نقشه کشیهای عیث ما است و بر همه آنها میخندد ، زیرا بهمان اندازه که برای پایداری در برابر نیروی ماتوانائی مطلق دارد در برابر هم زدن توطئها و حیله های ما چیره دست است . درین صورت آیا با همین سرافکندگی خواهیم زیست ؟ آیا زادگان آسمان هماره چنین لگدکوب و مطروح خواهند ماند و درینجا این زنجیرها و این عذابها را تحمل خواهند کرد ؟ به پندار من ، اکنون که سرنوشت اجتناب ناپذیر و منشور متعال واراده حریف پیروزمندما را اسیر فرمان خویش دارد ، چنین چیزی بهر حال بهتر از چیزی بدتر از آنست . نیروی ما برای رنج بردن و برای عمل

ییک اندازه است ، و قانونی که چنین خواسته بیدادگری نکرده است : اگر که ما بهنگام مصاف باشمنی چنین بزرگ و در عالم بیخبری خود از آنچه روی توانست داد ، هشیار بودیم ، در همان آغاز کار میباشد این راه حل رادر نظر گیریم . مرا بدیدن آنکه دلیران و ماجراجویان نیزه افکن با از دست دادن سلاح خویش کوچک وزبون میشوند خنده میگیرد ، زیرا که اینسان از آن بلائی میهراسند که حقاً میباشد در دنبال شکست بصورت رنج تبعید یانگ رسوانی یا زنجیرهای گران و یا کیفرهای دگر ، بالارا ده حریف فاتح در انتظارشان باشد . واين همان سرنوشت کنونی ما است : اگر بتوانیم بدان گردن نهیم و برداری کنیم نشمن والای ما با گذشت زمان اندک اندک خشم خویش را فرو خواهد خورد ، و شاید که چون چنین دور از او باشیم و دست از بیحرمتی بداریم وی بکیفری که برای ما خواسته راضی ماند و دیگر بما نیندیشد . و چون شود ، این آتشهای سوزان که وی دیگر بادم سوزان خویش شعله هایشان را برخواهد افروخت کم کم فروکش خواهند کرد ، و آنگاه جوهر ما که مجردت از آنهاست بر بخار زیان - انگیزشان غلبه خواهد جست ، یا چنان بدان خو خواهد گرفت که دیگر وجودشان را در نخواهد یافت و یا آنکه با مرور زمان خود تغییر ماهیت خواهد داد و از حیث گرمی و طبیعت هماهنگ با محیط خواهد شد و با حرارت سوزنده مؤانت خواهد یافت و دیگر ازین بابت رنجی نخواهد برد . این وضع نفرت زا برایش گوارا خواهد شد و این تاریکی بصورت روشنائی درخواهد آمد ؛ و تازه من سخن

از امیدی که گذشت بی پایان روزهای آینده برای ما همراه تواند داشت، واز احتمالات مساعد و تغییراتی که ارزش انتظار را دارد، بمیان نمیآورم: اگر وضع کنونی ما با همهٔ ناهنجاریش مطلوب بحساب تواند آمد، بیگمان در آینده بدتر ازین نخواهد شد، بدان شرط که خود مصائبی فروتنر را بسوی خویش نخوانیم. »

بدينسان، بليعال با کلماتي که جامهٔ منطق بر آنها پوشانده بود همه را با رامشی دون همتانه و به اهمالي مسالمت آميز ميخواند، نه آنكه بصلاح خوانده باشد. بعد از او «ممون»^{۱۳۲} چنین گفت:

« اگر جنگ بهترین راه حلها باشد، مادست بپیکار میزنيم تا آنكه يا پادشاه آسمان را از شاهی برداريم و يا حقوق از دست رفتهٔ خویش را بازستانيم. اما به خلع پادشاه آسمان فقط در آن هنگام اميد توانيم داشت که تقدير ازلى جاي خویش را به تصادف ناپايدار سپارد و درين منازعه «آشفتگى» قاضی شود. پوچی احتمال نخستین، گواه بر آن است که احتمال دومين نیز بهمان اندازه چوچ است، زيرا که اگر ما برسلطان مطلق آسمان استيلا نياييم، برای ما در پنهان آسمان چه جائی متصور تواند بود؟ گيريم که وي برسر لطف آيد و باستناد پيمان اطاعت تازه‌ای از جانب ما همهٔ مارا مشمول عفو خویش كند. ما خود با کدام روئى توانيم سرافکنده در حضورش بمانيم و فرمان واحب - الاطاعه او را در تجليل اورنگ وي با ترنم سرودهای مقدس و با خواندن «هلهلوياه»^{۱۳۳} های اجباری در ستايش ربانيت او گردن نهيم، و درين ميان وي بصورت سلطان محسود ما

آمرانه بر تخت خویش تکیه زند و از پرستشگاهش عطرهای ملکوتی^{۱۳۴} از گلهای خدائی که ارمغانهای چاکرانه مایند برخیزد؟ وظیفه ما در آسمان چنان خواهد بود ولذائذمان در آنجا چنین: اما، چه ملال انگیز است آن ابدیتی که سراسر در پرستش آن کس که مورد کین‌ماست بگذرد! لاجرم، در پی آن مطلوبی نباشیم که از راه اعمال زور بدان نتوانیم رسید و تحصیل آن از راه رضایت‌ما و با قبول عبودیتی پر زرق و برق ولو در آسمان نیز برای ما ناپذیر فتنی است. بجای این هردو، بکوشیم تا صلاح خویش را در خود جوئیم و درین ژرفنا تنها بخاطر خود زندگی کنیم. آزاد باشیم، ولو آنکه جایگاه چنین آزادی این دخمه پهناور باشد. بهیچکس حسابی پس ندهیم و آزادی سنگین خویش را از یوغ سبک بندگی پر طمطراق برتر نهیم. در آن صورت هنگامیکه از چیزهای کوچک آثاری بزرگ آفرینیم و سود را از دل زیان بیرون کشیم، واز طالعی ناسازگار وضعی مرفه پدید آریم و در هر جاکه باشند علیرغم شر در کار خود توفیق یابیم و با کار و برداری از دل رنج آسودگی برآریم؛ بزرگی ما بس بدیهی‌تر خواهد نمود! آیا مارا ازین دنیای ژرف ظلمات هراسی است؟ چه بارها که فرمانروای والای آسمان بی‌آنکه جلالش رافتوری پدید آمده باشد در دل ابرهای سیه جای گزیده و اورنگ خویش را از فرو و شکوه ظلماتی که در آن تندرهای گران می‌غرنده و خشم و خوش خویش را باهم در می‌آمیزند و آسمان را همانند دوزخ می‌کنند فرو پوشیده است! همچنانکه او تقلید از ظلمت ما می‌کند، چرا ما نتوانیم هر زمان که خواهیم

تقلید از روشنائی او کنیم ؟ این ارض بایر ، از گنجینه پنهان واز الماسها واز زرناب تهی نیست ، وما نیز فاقد آن چیره دستی یا هنروری نیستیم که برای بیرون کشیدن این همه جلال و شکوه ضرور است : آسمان ازین بیش چهنشان میتواند داد ؟ با طول زمان ، عذابهای ما خود بصورت عنصر وجودی ما در توانند آمد و این شعله‌های سوزان بهمان – اندازه گوارا توانند شد که امروز آزار دهنده‌اند؛ طبیعت ما بصورت سرشت آنها تغییر تواند یافت ، و چون چنین شود بناقار احساس رنج از ما رخت برخواهد بست . لاجرم همه چیز مارا به صلح جوئی و به برقراری نظمی پایدار میخواهد . ببینیم که با آسودگی خاطر و با توجه بدان که در چه حالیم و در کجا بسر میبریم ، و با انصراف از هراندیشه ستیزی ، چسان بیهربین صورت دردهای کنونی خویش را تسکین توانیم داد . این بود عقیده من . »

هنوز وی سخن بپایان نبرده بود که زمزمه‌ای از میان جمع برخاست: بدانسان که صخره‌های درون تهی صدای بادهای خروشان را که در سراسر شب مایه تلاطم در بیان شده‌اند در خویش نگاه میدارند وطنین بم آنها ملاحان فرسوده از بیدار خوابیها را که زورق یا کشتیشان با تصادفی مساعد پس از طوفانی گران در کنار لنگر گاهی پرازشن لنگر انداخته است ، آرام میکند ، هنگامیکه سخن « ممون » بسر رسید چنین غریبو کفزدنی برخاست؛ عقیده او بخاطر جانبداریش از صلح همه را پسند افتاده بود ، زیرا که هنوز وحشت تnder و شمشیر میکائیل چنان آنانرا درسلطه خویش داشت که از مصافی تازه بیش از خود دوزخ بیم داشتند ، ودر عین حال

با اشتیاقی بهمین شدت خواهان پی افکنیدن این امپراتوری سفلی^{۱۳۵} بودند که شاید میتوانست باحسن سیاست و باگذشت زمانی دراز بصورت رقیبی در برابر آسمان درآید. بعلزبوب^{۱۳۶} که درین جمع بجز شیطان کسی را جائی بالانز از او نبود، این نکته را دریافت و با طمأنیه بسیار از جای برخاست و چون قد برافراشت گوئیا ستونی عظیم برپای خاسته بود. برناصیه او اثر تفکر و توجه بمعالج عمومی عمیقاً نقش بسته بود، و بر چهره پریشان اما پر جلالش همچنان حشمت شاهزادگی هویتابود. موقرانه برپای خاست و شانه های اطلس آسايش^{۱۳۷} را که بارسنگین ترین سلطنهای را میتوانست کشید عرضه داشت. نگاه او همچون شب یا نیمروز روزی تابستانی گوش و دیده همه را مجنوب خود کرد، و اوی چنین گفت:

«ای زادگان آسمان، ای نیروهای اثیری، آیا اکنون بایدست از این عناوین بشوئیم و لحنی دگرساز کنیم و خویش را شاهزادگان دوزخ نامیم؟ زیرا که می بینیم آراء عمومی برآن است که درینجا بمانیم و در همینجا امپراتوری پی افکنیم که پیوسته گسترده تر شود. بیگمان چنین است. اما ما سرگرم رؤیائیم و خبر از آنمان نیست که پادشاه آسمان این مکان را سیه چال ما خواسته است تا نه برای ما مأمنی آسوده و دور از دسترس بازوی توانایی او باشد که در آن فارغ از داوری والای آسمان بسر بریم و اتحادیه ای تازه علیه اورنگ وی پی افکنیم، بلکه تا در آن اسیر سخت ترین غلامیها باشیم و هر چند که بسی دور از اوئیم، در زیر یوغ

گرانی که وی برای اسیران بیشمار خویش خواسته است بمانیم. زیرا یقین دانید که او چه در اوج و چد در حضیض^{۱۳۸}، فرمانروای اولین و آخرین و پادشاه یکتا خواهد بود، و عصیان ما هیچ قسمی از قلمرو اورا از وی نخواهد سناشد، بلکه او دامنه امپراتوری خویش را تابه دوزخ خواهد گسترانید و همچنانکه با عصائی زرین بر ساکنان آسمان حکم میراند در اینجا با عصائی آهنین بر ما حکومت خواهد کرد.

درین صورت، این گردآمدن ورای زدن مارا درباره صلح و جنگ چه خاصیت است؟ جنگ سرنوشت مارا معین کرده و ما بصورتی جبران ناپذیر شکست خورده‌ایم. درباره شرایط جنگ، هنوز نه با ما موافقتی ابراز شده و نه ما درخواستی کرده‌ایم، زیرا که غلامانی همچو مارا بجز قید و بندی سخت و تازیانه و کیفرهایی که یکجانبه برایه‌ان خواسته‌اند، چه میسر تواند بود؟ و در مقابل، کدامین صلحرا میتوانیم داد، بجز آنرا که در اختیار ماست، یعنی دشمنی و کینه‌توزی و پایداری غلبه ناپذیر و انتقامجوئی که هرچند باکنده صورت میگیرد، معهداً پیوسته در توطئه است تا دریابد که چسان حریف فاتح کمترین بهره را از پیروزی خویش برگیرد و چسان از بابت عذابهایی که ما بیش از هرچیز حس میکنیم کمتر شادمان آید. چنین فرصتی بیقین بدست ما خواهد آمد، و مارا نیازی بدان نخواهد بود که بالشکر کشی پر مخاطر دای یورش با آسمان بریم که باروهای بلندش را بیمی از هیچ حمله یا محاصره یا کمینی از جانب این ژرفنا نیست. اما،

چطور است که راهی آسانتر برای انجام منظور خویش جوئیم؟ اگر سنت کهن و غیب گویانه آسمان را خطائی نرفته باشد، در آن صورت جایگاهی و دنیائی دگر هست که اقامتگه مسعود تازه مخلوقی است که انسان نام دارد، و قاعدتاً باید تاکنون بصورت ما، منتها باقدرت و جلالی کمتر از ما و در عوض بیشتر از ما مورد لطف بالانشین فرمانرو، آفریده شده باشد. چنین بود اراده او، که وی آنرا بهمین صورت باطلاع خدایان رسانید و پیمانی کد قلمرو آسمان را سراسر بزرگ در آورد مؤید آن شد. همه هوش و حواس ما باید متوجه آنجا شود تا دریابیم که چه آفریدگانی ساکن آن جهانند و شکل و جوهر آنان چیست و چه استعدادهایی دارند، قدرت ایشان تا بچه حداست، و ضعف‌شان در کجاست، و آیا از راه زور یا از راه حیله بهتر بدیشان حمله میتوان برد؟ هر چند که درهای آسمان بسته و در آن فرمانروای والای آسمان با اتکاء بنیروی خاص خویش آسوده خاطر براورنگ نشسته است، چه بسا که این مکان تازه را در دورترین حدود قلمرو او در وپیکری نباشد و دفاع از آن بکسانی که در آن میزیند سپرده شده باشد. شاید که در آنجا ما بتوانیم با حمله‌ای ناگهانی، کاری ثمر بخش کنیم، یعنی یا با آتش‌دوزخ آفرینش اورا یکسره بدست نابودی سپاریم یا آنکه آنجا را بدل به مایمیلک خویش کنیم و همچنانکه خود رانده شدیم ساکنان ناتوان آنرا از آنجا برانیم. واگر هم طرشان نکنیم، بجانب خویشان کشانیم، چنانکه خدای آنان دشمن آنان شود، و باستی پشیمان، ساخته خود را منهدم کند. چنین کاری

از حد انتقامی عادی فراتر خواهد رفت ، و شادی اورا از دیدار پریشانی ما منفص خواهد ساخت ، و در عوض بهنگامیکه فرزندان سوگلی وی سقوط کنند تا همراه ما رنج برند و بر پیدایش وجود زود شکن خود وسعادت از کف رفتۀ خویش لعنت فرستند ، شادی ما با پریشانی او افزون خواهد شد . درین باره نظر دهید که آیا این هدف را آن ارزش هست که در دنیالش برآئیم ، یا باید اکتفا بدان کنیم که همچنان در دل این تاریکی نشینیم و امپراتوریهای خیالی آفرینیم . »

چنین بود رایزنی شیطنت آمیز بعلزبوب ، که نخست شیطان خود بدان اندیشیده و قسمتی از آنرا پیشنهاد کرده بود . زیرا که این چنین خبث طینت گران ، که نوع بشر را در ریشه اش تباہ کنند و زمین را با دوزخ درآمیزند و یکی سازند و این همه را برای آزردن آفرید گار بزرگ کنند ، بجز از جانب عامل جمله تباہی ها از کجا میتوانست آمد ؟ اما این تبهکاری ابلیسان را حاصلی بجز افزایش جلال او نخواهد بود . شورای دوزخی را این طرح جسورانه سخت پسند افتاد ، و برق شادی در همه دیدگان بدراخشید . همداستان رأی باجرای این نقشه دادند و وی رشته سخن باز گرفت :

« ای جمع خدایان ، قضاوتی نکو کردید و این رایزنی دراز را خوش بیان رساندید و تصمیم بکارهائی همچون خودتان بزرگ گرفتید که مارا ، علیرغم سرنوشت ، باری دگر از اعماق ورطه ژرف بالا خواهد برد و بجایگاه پیشینمان تزدیکتر خواهد کرد . شاید که بدیدار حدود

در خشان آسمان، با سلاحهای آماده و با استفاده از شبیخونی مساعد امکان ورود با آسمان یا آسوده سکنی گزیدن در منطقه‌ای معتدل را که از فروغ زیبای آسمان محروم نباشد بیاییم. در آنجا خود را در درخشندگی خاوری از آلایش تاریکی پاک توانیم کرد و هوای لطیف و دلپذیر، برزمهمائی که از شعله‌های این آتش جانکاه پدید آمد مرهم خواهد نهاد. اما، پیش از هرچیز، چه کس را بجستجوی این دیمای تازه فرستیم؟ که را شایسته چنین مأموریتی یابیم؟ کیست که بتواند ژرفنای تیره بی‌پایان و بی‌کران را در نوردد و از ورای ظلمتی که آنرا از فرط سنگینی لمس توان کرد راه ناشایسته خویش را پیدا کند؟ کیست که با بالهای خستگی ناپذیر آنقدر بر بالای مفاک پهناور پرواز کند تا خویش را بجزیره مسعود رساند؟ و در آنصورت کدامین نیرو، کدام چیره دستی ویرا کافی تواند بود؟ یا کدامین گریز پنهانی او را از چنگ قراولان سختگیر و پاسگاههای فراوان ملائک پاسدار بسلامت خواهد گذراند؟ درینجا وی را باید که از منتهای دوراندیشی خویش مدد جوید، واکنون نیز هارا قدرت تشخیصی کمتر ازین در دادن رأی ضرور نیست، زیرا که همه‌سنگینی بار این آخرین امید ما بردوش آنکسی است که بدین مأموریتش میفرستیم.» این بگفت و بنشست، و نگاهش متوجه بحاضرین دوخته ماند، تادریابد که کدامین کس داوطلب پیکار یا تلاش در راه این هدف پر مخاطره خواهد شد. اما جملگی خاموش بر جای مانده بودند و غرق در اندیشه‌های گران خطر چنین کاری را میستجیدند، و هر یک باشگفتی دلسزی

خویش را در چهیره دیگران میخواندند. در میان بر گزیدگان و صدرنشینان این قهرمانان جنگ با آسمان، هیچکس را آن بیباکی نبود که خواهان سفری چنین موحش شود یا بتنها ئی بدان تن در دهد. تا عاقبت شیطان که در آن حال جلانی برتر از دیگران او را بالاتر از جمله پیروانش جای داده بود، آکنده از غروری شاهانه و باوقوف بارزش فراوان خویش، بی ابراز شتابزدگی چنین گفت:

« ای زادگان آسمان، ای اورنگنشینان افلاک،
بیسیب نیست که ما اسیر خاموشی گران شده و بتردید در
افتاده‌ایم، هر چند که بیمناک نیامده‌ایم. راهی که از دوزخ
بدیار روشنائی می‌رود راهی دراز و دشوار است. زندان ما
دهشت‌تر است و این گوی عظیم آتشین که دهان برای پاره کردن
و بلعیدن گشوده دارد، نه بار در میانمان گرفته^{۱۳۹}، و دروازه
های الماسین سوزان در بالای سرماهر راه خروجی را بر رویمان
بسته‌اند؛ و تازه پس از گذشتن از آنها (اگر کسی از آنها
تواند گذشت) خلاء عمیق شبی بی‌پایان بادهان گشوده‌اش
آن کس را که در این گرداب سترون غوطه خورد، در کام
خواهد گرفت و در معرض نابودی کاملش خواهد نهاد. و
اگر هم که وی از آنجا بدنیائی دگر یا بنایتی ناشناس
بگریزد، برایش بجز خطراتی معجهول و گریزی دشوار چه
تواند ماند؟ اگر بنا باشد که اشکالی یا خطری در راه آنچه
مورد نظر قرار گرفته و بنفع عامه تشخیص شده است مر! از
تقبل چنین کاری باز تواند داشت، در آن صورت، ای سوران
قوم، من ناشایسته این اورنگ و این اقتدار پادشاهیم که به
چنین جلالی آراسته و با چنین اقتداری قرین است. چرا

من حق این شکوه شاهی را داشته باشم و سر از حکم‌فرمانی
بر تتابم ، اما از قبول سهمی چنین بزرگ از خطر واژ
افتخار سر باز زنم ؟ زیرا که این چنین سهم بر آن کس که
فرمانروای است نیز تعلق می‌گیرد ، وبخصوص این سهم خطیر
از آن رو بیش بدو تعلق می‌گیرد که وی با احترامی افزون
بر مسندی برتر از دیگران جای دارد ! لاجرم ، ای بزرگ
سالارانی که با همه از پا افتادگی‌ماهیه هراس آسمانید ،
بروید و درین خانه (تا وقتی که این جاخانه ما باشد) کوشش
در جستن راهی کنید که فلاکت کنونی مارا بهی بخشد و
دوزخ را برایمان تحمل پذیرتر کند ، اگر راهی باشد که
بتواند عذابهای این اقامتگه نامیمون را گواراسازد ، یا
متوقف کند ، یا برای دگر برد ، یا از حد آنها بکاهد .
از هشیاری در برابر نشمن بیدار باز نایستید ، ومن درین
میان ، دور از شما ، کرانه‌های دیار تیره ویرانی را در
خواهم نوردید و راهی برای آزادی همه خواهم جست ، و
در چنین مهمی هیچکس شریک من نخواهد بود . « سلطان
دوزخ این بگفت واژ جای برخاست تا پیشاپیش راه را بر
هر پاسخی بسته باشد ، زیرا که محتاطانه بیم از آن داشت که
از میان دیگر سران قوم کسانی از تصمیم او بحرث آمده
باشند و اکنون (با اطمینان از رد پیشنهاد خود) خویش را
داوطلب آن مهمی شمارند که در آغاز از آن بیم داشتند ،
و چون پیشنهادشان چنین ناپذیرفته ماند در ذهن کسان
حریفانی برای او شوند و بقیمتی ارزان آن بلند آوازگی
را برای خویش بجویند که او میباشد بقیمت استقبال
خطرات گران بدست آرد . اما آنان را از خود این ماجرا

بیش از آن صدائی که از آن جانبداری میکرد بیم نبود ،
ولاجرم جملگی بهمراه وی از جای برخاستند . صدای
برخاستن دسته جمعی ایشان همچون غریبو رعدی بود که از
دور دست شنیده شود . نیایش کنان در برآبرش سر فرود
آوردند واورا چون خدائی همپایه صدرنشین آسمان تکریم
کردند ، و بیان داشتند که تا بچه حد ویرا که در راه صلاح
آنان صلاح خویش را ناچیز انگاشته است ستاینده‌اند ، زیرا
که ارواح خبث خصلت خویش را یکسره از کف نمیدهند ، مبادا
که بدان در روی زمین لاف از کارهای آراسته ظاهری زند که
افتخار جوئی عیث یا بلندپروازی پنهانی در جلوه حمیت
بدانشان برانگیخته است . چنین بود که اینان کنگash های
تردیدآمیز و تیره خویش را با نجام رساندند و از اینکه آنان را
رهبری بیعدييل است بخود باليدند ، و چنین است هنگامی
که ابرهای مظلوم با خفتمن باد شمال از قله کوهساران روی
بیالا برند و چهره خندان آسمان را بپوشند و عنصر تیره ،
برف یا باران بر زمین سایه پوش پراکند ، و چون ناگهان
بحسب تصادف خورشید فروزان انوار شامگاهی خویش را
برای وداعی دلپذیر بتابش در آرد کشتزاران زندگی از
سرگیرند و پرندگان از نو نغمه ساز کنند و گوسپند بچگان
بنشان شادی بانگ بردارند و آوایشان در تپه‌ها و ماهورها
طنین افکن آید . شرم برآدمیان باد ، که ابلیس با ابلیسان
ملعون دگر بر سر پیمان استوار است ، و در میان جمله
آفریدگانی که قدرت اندیشه دارند تنها آدمیانند که با
وجود امید بیخشایش الهی بایکدگر سازش نمیتوانند کرد ،
و با آنکه خداوند اعلام صلح میکند اینان همچنان با کینه

وعناد وستیزه جوئی روز گار میگذرانند و دست بجنگهای خونین میزند وزمین را از پی نابودی یکدگر ویران میکنند، چنانکه گوئی (واين باید ما همه را به همداستانی خواند) آدمی را بحد کافی دشمنان دوزخی در پیرامون نیست که روز و شب در طلب نابودی اویند !

شورای دوزخی^{۱۴۱} پایان یافت ، و بزرگسالاران جهنم بترتیب تقدم از آن برون آمدند : در وسط آنان فرمانروای پرسلاتشان در حرکت بود ، و باسمت امپراتور توانای دوزخ بافره و شکوه گران و با جلال ملکوتی عاریتین خویش بtentهائی خصمی هم کفه آسمان مینمود . پیرامون او را حلقه‌ای از سرافین آتشین سرشت با پرچمهای فروزان و با سلاحهای برافراشته تنگ در میان داشتند . آنگاه فرمان داده شد که باطنین شاهانه شیپورها نتیجه مهم جلسه پایان یافته را ببانگ بلند اعلام دارند ، چهار کر و بی چالاک روی بچهار جانب در کیمیای پرطین^{۱۴۲} نواختن گرفتند و جارچیان این بانگ را تفسیر کردند . ورطه ژرف این غریو را از دور دست از هرسو بشنید ، و سپاه دوزخی با خروش کرکنده کف زدنهای فراوانش منعکس کرد . آنگاه نیروهای صفت آراسته که امیدی دروغین و گزافه آمیز آرامشی فزو نتر و روحیه ای نیرومندتر شان بخشیده بود از هم پراکندند ، و هر ابلیسی سر خود گرفت و به محسب تمایل خویش یا با انتخابی ملالانگیز بی تکلیفانه برآهی رفت ، تامگر از دست اندیشه های پریشان آرامش جوید و ساعات پر ملالی را که تا بازگشت رهبر بزرگ خویش در پیش دارد بنحوی بگذراند . دسته ای ، در دشت یاد رفضای پهناور ، پرواز کنان

یا باره‌نوردی شتاب آمیز، چون در بازیهای اولمپیک^{۱۴۳} یا در میدانهای «پیتی»^{۱۴۴} بهماورده پرداختند. ستهای دگر به آماده کردن مرکبهای آتشین خویش یا عبور از کناره حدود دوزخ با چرخهای تندر و، و یا تشکیل هنگهایی با آرايش نظامی سرگرم شدند، همچون آن هنگام که، گوئی برای تنبه شهرهای پرغزور، آسمان آشته همانند صحنه مصنفی میشود، و سپاهیان پیکار جو خویش را در دل ابرها میافکنند و در برابر هرسته جلوه دار شهسواران فضانشین بانیزه‌های فروید آورده بپیش میتازند، تا آن که لژیونهای گران بهم پیوندند و از این صفات آرائی از سوئی تا سوی دیگر آسمان غرق در آتش بنظر آید^{۱۴۵}. برخی دگر از ابلیسان که آتشین خوتر بودند و خشمی سخت‌تر و گران‌تر داشتند، صخره‌ها و تپه‌هارا شکافتند و گرد بادوار در دل فضا بتاخت و تاز در آمدند، چنانکه دوزخ بدشواری این جمع خروشان را در خود جای توانست داد: — چنین بود وقتی که «السیدس» در بازگشت پیروزمندانه خویش از «اوکالیا» اثر جامه‌زهر آلوده را دریافت، و از گرانی دردکاجهای «تسالی» را از ریشه برکند و «لیکاس» را از قله «اتا» بدربیایی «او به» پرتاب کرد^{۱۴۶}. برخی دگر که خوئی ملایمتر داشتند، در دره‌ای خاموش مأمن گزیدند و با آهنگهای فرشته‌آسا همراه با نوای ارغون داستان پیکار های دلیرانه خویش و سقوط فلاکت زائی را که بحکم جنگ نصیبیشان شد خواندن گرفتند، و شکوه از طالع کردند که دلیری آزادمردانه را سرکوب زورمندی یا خوش اقبالی میکند. آوازهای آنان متفاوت بود^{۱۴۷}،

اما هم آهنگی آن (وچان خوانندگی ارواح جاودان اثری کمتر ازین تواند داشت ؟) دوزخ را شیفته خویش کرده و جمع انبوه را در خلسه نگه داشته بود . برخی دگر که جدا از اینان در تپه‌ای مجزا نشسته بودند با سخنانی ازین شیرین‌تر (زیرا که بلاغت روح را شیفته می‌کند و موسیقی حواس را) درباره اندیشه‌های عالیتر بگفتگو پرداختند و بحثی استادانه از مشیت ازلی و علم لدنی واختیار و جبر پیش آوردند ؛ از تقدیر ثابت و اراده آزاد و روشن‌بینی مطلق سخن گفتند و در پیج و خمهای این راه سر در گم ماندند و مفری برای خلاصی نیافتدند . بحث بسیار از خیر و شر ، از سعادت و فلاکت نهائی ، از حمیت ولاقیدی و از افتخار و ننگ پیش آورندند : اما همه اینها حکمتی عبث و فلسفه‌ای دروغین بود ، و فقط بکار آن میرفت که با جادوئی دلپذیر دمی رنج یا نگرانی ایشانرا بخواب برد و امیدی فریبند را در دلشان برانگیزد و یا سینه سختشانرا با برداری لجو جانه‌ای بصلابت سه زره پولادین مسلح کند . جمعی دگر ، فوج فوج و دسته دسته ، با ماجراجوئی بیساکانه‌ای در مناطق دوردست بکاوش پرداختند تا مگر درین دنیای شوم جائی یابند که شاید آنرا اقامتگاهی تحمل‌پذیر تواند شد ، و لاجرم از چهار جانب در طول چهار رودخانه دوزخی که آبهای تباہی‌زای خویش را بدربیاچه سوزان فرمیریزند بال بگشودند : « استیکس » منفور ، رود کینه مرگبار ^{۱۴۸} ؛ « اکرون » ترشوی ، سیاه رود ژرف درد ^{۱۴۹} ؛ « کوستیوس » که نام از ندبهای پرسر و صدای امواج شوم خویش

میگیرد^{۱۵۰}؛ و «فلجتون» در نده خوکه موجهایش همانند سیلابی آتشین با خشم بسیار شعله میکشند^{۱۵۱}. دورتر ازین رودخانه‌ها، جوئی آرام و خاموش بنام «لت»، رود فراموشی^{۱۵۲}، در راهی پرپیچ و تاب روان است و هر کس که از آن نوشد بیدرنگ پیشینه خویش را ازیاد میبرد و شادی و درد و لذت و رنج را فراموش میکند. در آن سوی این رود، سرزمینی است یخ‌بسته و تاریک و وحشی، که سیلی خور طوفانهای جاودان و کولاکها و تگرگی وحشترا است که در روی زمین سخت بجای ذوب شدن بصورت تلهائی انباشته درمی‌آید و حال ویرانه‌های بنائی کهن را پیدا میکند. همه‌جای دیگر این سرزمین را قشری ضخیم از برف و یخ و ورطه‌ای ژرف همانند مرداب «سربونی» در میان «دمیاط» و کوه کهن «کاسیوس» که سپاههای گران یکسره در آن فرو رفته‌اند^{۱۵۳} فرو پوشانیده است؛ در آنجا هوای خشک با یخ‌زدگی میگدازد، و سرما کار آتش را تکمیل میکند. جمله ملائک دوزخی درادواری معین بدست «فیوری‌های» هارپی‌پای بدینجا کشانیده میشوند، و نوبت بنوبت اثر تلخ افراط و تفریط جانگزرا که بخاطر همین نوسان بیشتر مایه رنج میشود احساس میکنند؛ از بسترهای آتشی سوزان بهیخی برده میشوند که گرمی ملایم اثیریشان در آن بتحليل می‌رود، آنگاه زمانی معین در آنجا است و بیحرکت در محیطی یخ‌زده پای بر جا میمانند تا از نو با آتش در افکنده شوند، و هر بار سوار بر زورقی از تنگه لته میگذرند و میروند تا بازآیند، وازین راه عذابی

بیشتر برند . بهنگام گذشتن ، مشتاقانه میکوشند تا مگر برآب مطلوب خویش دست یابند و با نوشیندن قطره‌ای خرد از آن رنج شور بختی خویش را در عالم فراموشی گوارائی از یاد ببرند ، و این همه را در لحظه‌ای و در فاصله‌ای چنین اندک از کرانه کنند . اما تقدیر ازلی ازین بازشان میدارد ، و برای مقابله با این تلاش آنان « مدوza » با محافظت « گورگونی » خویش گدار را پاسداری میکند و آب ، بدانسانکه روزگاری از لب « تانتالوس » گریخته بود ، خود بخود از کام هریک ازین زندگان میگریزد . لاجرم این حادثه‌جویان در راه پیمانی آشفته و بیسامان خویش ، سرگردان و پریده رنگ و لرزان ، با دیدگانی بهت‌آلوده برای نخستین بار سرنوشت اسفناک خویش را بچشم میبینند و ره بارامشی نمیبرند . از بسیار دره‌های تاریک و غم‌انگیز و بسیار مناطق دردزا و از فراز بسیار کوههای یخ و آتش میگذرند ، و صخره‌ها و مغاره‌ها و دریاچه‌ها و مردابها و گردابها و کنامها و اشباح مرگ را - جهان مرگ را ، که خداوند در عالم لعنت خود اهریمنیش آفرید تا تنها برای اهرمن نکو باشد . در پشت سر مینهند : جهانی را که در آن زندگی میمیرد و مرگ زندگی میکند ، و طبیعت هر زه خو چیزهایی ناهنجار و شگرف و پلید و ناگفتنی ، بدتر از جمله آن گورگون‌ها و هیدراها و شیمراهای سنگدل که محصول افسانه و زاده هراس آدمیانند ، پدید می‌ورد .

ودرین ضمن ، شیطان ، حریف خدا و انسان ، با

اندیشه‌هایی سوزان از آتش نقشه‌های پرداخته، بالهای بادپیمای خویش را بگشوده و در پرواز یکه و تنهای خود روی بجانب دروازه‌های دوزخ آورده بود. گاه کرانه را از جانب دست راست درمینوردید و گاه از جانب دست چپ میگذشت. گهی با بالهای گسترده‌اش از محاذات سطح ورطه عبور میکرد و گاهی روی بیالا میبرد و بجانب تحدب سوزان اوچ میگرفت، درست بدان‌سان که از دور دست، در دل دریا، ناو‌گانی گذرنده میان ابرها آویخته نمایند. اینها کشته‌هاییند که باوزش بادهای مساعد از بنگاله یا از جزائر «ترنات» یا «تیدور» که باز رگانان ادویه خویش را از آنجا میآورند بادبان میگشایند و شباهنگام در روی امواج بازرگان با شواری بسیار از میان اقیانوس پهناور حبشی تا به «کیپ» بسوی قطب ره میپرسند. دشمن پرنده نیز از دور دست چنین مینمود، تا عاقبت حدود دوزخ که بلندایش تا سقف موحش آن میرسد با سه ردیف دروازه‌های ثلاثه پدیدار آمد: سه دروازه برجین و سه دروازه آهین و سه دروازه از الماس یکپارچه، که همه گذرناپذیرند و بر گردانگردشان دیوارهای آتشین در گردش است که آنرا از سوختن کاهشی پدید نمی‌ید. در برابر دروازه‌ها، ازین و ازان جانب، دو هیکل غولپیکر نشسته بودند که یکی از آنان تاکمر همانند زیبا زنی بود، اما نیمه دیگرش بصورتی موحش، با چین‌های پرفلس و حجیم و عریض، شکل ماری مسلح به نیشی کشنه را داشت. بر گرد کمرش



حسان میرک را... خداوند در عالم افسوس خود افریخیس اور بدها همیا برای اخیر من بدو نامند... (صفحه ۱۱۲۱۳)

PANNEMAKER - DOMS

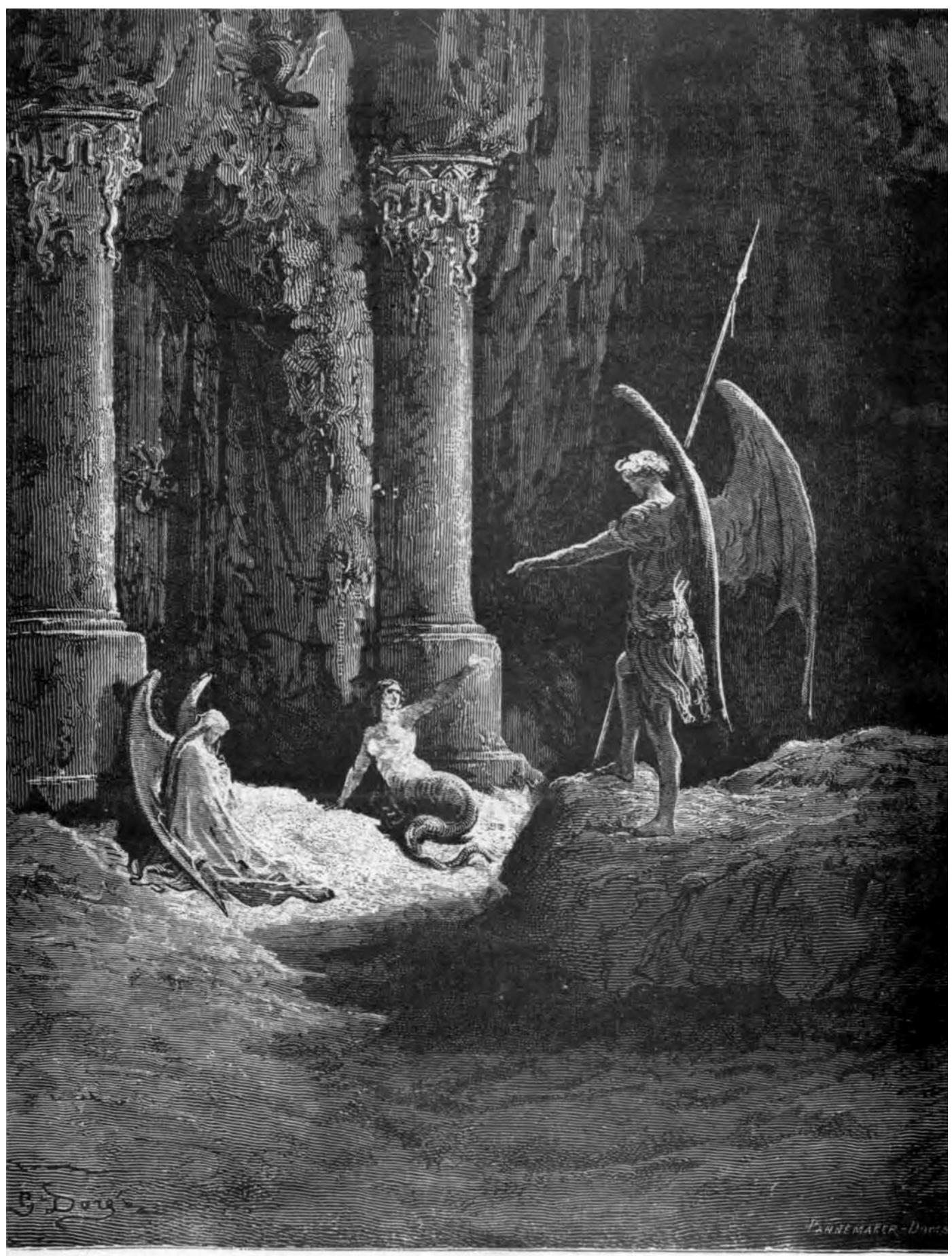
دسته‌ای از سگان دوزخی که با پوزه‌های پهن «سربری» خویش هرگز از خروشیدن و پارس کردن نمی‌ایستند، هیاهوئی نفرت‌زا برآه انداخته بودند، و درین میان اگر چیزی عوّع‌آنها را بهم میزد، اینان بمیل خود بدرون بطن او می‌خزیدند و در آن لانه می‌گزیدند: اما در آنجا نیز، بی‌آنکه دیده شوند پارس می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. آن سگانی که «سیلا» را بهنگام آب‌تنی در دریای فاصل «کالابریا» و ساحل پر صخره «ترینکاری» آزار میدادند، کراحتی بس کمتر از اینان داشتند، و موکب جادوگر شب نیز، که چون در نهانش بخوانند سرمست از بوی خون کودکی بتاخت از فضا بسوی زمین می‌آید تا همراه با جادوگران «لایلند» در آن هنگام که ماه گرم کار خویش در برابر جادوی ایشان روی در می‌کشد بپایکوبی پردازد، ازین زشت‌تر نیست. آن چهره دیگر - اگر بتوان آنچه را که از نظر اعضاء و مفاصل و رگ و پی چیزی مشخص نداشت چهره نامید، یا اگر بتوان بدانچه سایه‌ای مینمود «زیرا که هریک ازین دوهم این و هم آن مینمودند» وجودی نام داد، - چون شب، سیاه، و چون ده فیوری درنده خوی و چون دوزخ هراس‌انگیز بود؛ گرزی موحش بر گرد خویش می‌گردانید و آنچه سرا او مینمود آراسته بچیزی با جلوه تاجی‌پادشاهی بود. شیطان بدبو نزدیک شد و هیولا که این بدید از مند خویش برخاست و شتابان با گامهایی موحش بسوی او رفت، چندان‌که دوزخ از راه رفتش بلرزه افتاد. شیطان سر کش؛ بشکفت آمد که این چه تواند بود -

بشگفت آمد ، اما نهرا سید ، زیرا که بجز از خداوند
 واژ پسر او ، وی را نه از آفریدهای هراسی بود و نه
 چیزی را ارزشی مینهاد . با نگاهی بی اعتنا ، پیش از
 آن که آن دیگری لب سخن گشوده باشد ، چنین گفت:
 « ای وجود کریه ، که باهمه شومی و زشتی

خود گستاخانه پیشانی نازبیای خویش را میان من و این
 دروازه‌ها حائل کرده‌ای ، از کجا می‌آئی و که ای ؟ بیقین
 دان که مرا سر آن است که بی کسب اجازتی از تو ،
 از این درها بگذرم . خودرا کنارکش ، یا بدیوانگی
 خویش اقرار آر . تو که زاده دوزخی ، تجربه‌آموز که
 با ارواح آسمانی جدل مکنی . »

بدین سخن عفریت بخشم آمد و پاسخ داد : -

« آیا تو همان فرشته خائeni ، همانی که برای نخستین بار
 صلح وایمان را که تا آن زمان پای بر جا بود در آسمان
 بشکستی و با عصیانی غرور آمیز سلاح بر کف گرفتی و
 ثلثی از پسران آسمان را که علیه باری تعالی پیمان بسته
 بودند بدنبال خویش کشاندی ، ولا جرم تو و آنان راندۀ
 در گاه پروردگار شدید و محکوم بدان آمدید که درینجا
 ایامی جاوید را در سور بختی بسر برید ؟ و با اینهمه ، تو
 محکوم دوزخی ، خویش را از زمرة ارواح آسمانی
 میشماری ، و درینجا که من پادشاه آنم ، یعنی ، برای
 اینکه بیشتر بخشم آئی ، شاه تو و آقای توام ، لاف میز نی
 و ژاژخائی میکنی ؟ ای فراری دروغین ، بکیفر گاه خود
 بازگرد و برای شتابی بیشتر ، از بالهایت مددگیر ، مبادا
 که اگر کندرؤی کنی ، تازیاندای از کردمان را بدنبالت



در دو سوی دروازه دور رخ نوباسته از سسه بودند که بینی ارائنا ناگیر خداست رسی ربها و بسمه دبرس
سحل ماری بود سفحه ۱۱۳۱

فرستم ، یا با ضربتی ازین گرزگران چنانت بکوبم کد
سراز هراسی ناچشیده بر توانی داشت .»

هیولای دهشترا چنین گفت ، و چهره او در آن حال که سخن میگفت و تهدید میکرد ، ده چندان مخوفتر و کریه‌تر شد . رو بروی او ، شیطان که در آتش غیظ و نفرت میسوخت بی‌هراسی برجای ایستاده بود ، وسوزش او بسوزندگی ستاره‌ای دنبال‌الهدار میماند که آتش در فضای « او فیوکوس » عظیم در آسمان قطب افکند و از یال مخوفش طاعون و جنگ فرو ریزد . هریک از آن دوسر آن دیگری را برای ضربتی کشنه نشانه گرفته بود ، زیرا که دست هلاکت‌بخش هیچیک از آنها را سرفورد آوردن ضربتی دومین نبود ، و درین میان نگاههایی موحش از هردو سور و بدل میشد : بسان آن دوتیره ابری که نیروی آتش افکن آسمان را در دل دارند و خروشان و غران بر فراز دریای خزر روی بمیدان یکدگر میآورند و در برابر هم قدیمیافرازند و فضائی پهناور را در مینور دند ، تا آنکه بادها بوزش آیند و بدانان فرمان دهنده که در میانه فضا روی بپیوندی تیره آرند . دو پیکارجی پولاد بازو نیز این چنین ابرو در هم کشیدند ، واژین ترش روئی آنان تاریکی دوزخ فروتر شد ؛ هردو بازور بازوئی همانند در برابر یکدگر قد برافراشته بودند ، زیرا که از آن پس ، بجز یکبار ، چه این و چه آن را دشمنی چنین بزرگ در برابر نمیباشد آمد . اما درست بهنگام آغاز هنر - نمائیهای سترگی که میباشد دوزخ را سراسر بتکان

آرد ، ساحرۀ هارتن که در کنار دروازۀ دوزخ نشسته بود و کلید شوم را در دست داشت از جای برجست و با فریادی منکر ، خویش را بمیان حریفان افکند و بانگ برزد که :

« ای پدر ، چرا دست بسوی یکتا پسرت پیش آورده‌ای ؟ و ترا ، ای پسر ، چه طفیان خشمی بر آن داشته است که سنان کشنده را برای سرکوبی پدر بجولان آری ؟ واینکار را برای که کنی ؟ برای خاطر آن بالانشینی که ترا واداشته است تا هرآنچه را که فرمان خشم اوست و او خود داد گسترش مینامد غلامانه گردن نهی ، واو بر تو بخندد ، غافل از آن که همین خشم او روزی شما هردو تن را بنا بودی خواهد سپرد . »
چنین گفت ، و بدین سخن بلای دوزخی برجای بایستاد . آنگاه شیطان بوی پاسخ داد :

« فریاد تو چنان عجیب و سخت چندان شگفت آورست که دست قهار من از حرکت بمانده و سر از آن بر تافته است که ادعای خویش را از راه عمل بر تو بنماید ، زیرا که پیش از چنین چیزی ، از زبان تو که شکلی چنین دوگانه‌داری ، میخواهم شنید که چهای ، و چرا در نخستین برخورد با من در این درۀ دوزخی مرا پدر خویش مینامی ، و چرا این شبع را پسرم میشماری ؟ من ترا نمیشناسم ، و تا بدین هنگام هرگز منظره‌ای بکراحت منظر او و تو ندیده‌ام . »

دروازه‌بان دوزخ پاسخش داد : — « پس مرا یکسره از یاد برده‌ای ، و من که پیش ازین در آسمان

بزیار وئی شهره بودم اکنون در دیدهات چنین ناخوش
مینمایم؟ بیاد آر وقتی را که در جمع ملکوتیان و بدیدار
جمله سرافینی که با تو در توطنهای گستاخانه علیه
پادشاه آسمان شرکت جستند، بناگهان دردی جانکاه بر تو
روی آورد: دیدگان بیفروغ و خیرهات در ظلمتی
گران غرقه شد و از سرت شعله هائی فراوان بتندی برجهید،
تا عاقبت این سر را در جانب چپ شکافی بزرگ پدید
آمد، ومن که از شکل و برازندهای تالی تو بودم و جلال
و جمالی آسمانی داشتم، چون الهای سلاح برکف از آن
بیرون جstem. سلحشوران آسمان جملگی بشگفت
آمدند و هراسان واپس رفتند و مرا گناه نامیدند و آیتی
نامیمونم شمردند، اما بسی زود با من از در الفت
درآمدند و پسندم کردند و جاذبه دلربایانه ام سخت ترین
این معاندان را بفریفت، و بیش از همه با تو چنین کرد،
که خویش را چنانکه بودی در من جلوه گردیدی و دل
بمهرم سپردی، و در نهان چنان نیکو از من کامبر گرفتی
که از تو بار برداشتیم، و این بار پیوسته گرانتر شد، و
درین میان جنگ در گرفت و پهن دشتهای آسمان صحنه
پیکار گشت. دشمن توانای ما را (و چسان بجز این
میتوانست شد؟) پیروزی درخشانی نصیب افتاد و نیروی
ما را در سراسر عرش شکست و هزیمت حاصل آمد.
سپاهیان ما همه از اوج آسمان واژگونه بدین ژرفنا
درافتند و من نیز درین سقوط عام همراه آنان شدم:
در آندم بود که این کلید توانا در دست من نهاده شد و
فرمان رسید که این دروازه ها را یکسره بسته نگه دارم،

واز آنپس هیچکس را بی اجازت من امکان گذر از آنها نبوده است . تنها و اندیشناک در اینجا نشتم ، اما نشستنم دیر نپائید ، زیرا که بطن من که از تو بار برداشته و ببرترین حد برآمدگی خود رسیده بود ، به تکانی شگرف و دردهای جانکاه دچار آمد ، و عاقبت این زاده زشت روئی که میبینی و تو اش پدید آوردی بعنف راهی برای خویش بگشود و بطن مرا که از وحشت و رنج درهم پیچیده بود بشکافت ، واژین ره بود که نیمه زیرین تن من بشکلی دگر درآمد . اما او که دشمن صلبی من است با جولان سنان شوم و مرگبارش از این بطن سر بردار کرد . گریختم و فریاد مرگ برآوردم ! دوزخ از این نام ناخوش بر خویش بلرزید واز جمله مغاره های خود آهی سخت بر کشید و با طنین آن کلمه مرگ تکرار شد . گریختم ، اما وی بدنبالم دوید (هر چند که پندارم کامجوئی او بیش از طغیان خشم برانگیخته بود) و چون بسی تندرو تر از من بود ، بمن که مادرش بود و سخت هر اسان میدویدم دست یافت و باهم آغوشی عنف آمیز و پلیدانه با من درآمیخت ، واژین تجاوز او این هیولا های خروشان از من بزادند که چنانکه دیدی مدام فریاد بر میکشند و در پیرامونم میخزند و در میانم میگیرند ، و چون هر ساعت نطفه ای تازه از آنان بسته میشود هر ساعت نیز زاده میشوند ، و هر بار درد زادن سخت آزارم میدهد . هر گه که خود خواهند بدرون بطنی که آنانرا حیات بخشیده بازمیگردند و زوزه کشان بر خوان بزم خویش یعنی بر احساء من مینشینند و دندان برآن فرو میبرند . آنگاه

دوباره برون میآیند و چنانم سخت میآزارند که برایم امکان آرامش یا هتارکهای نمیماند. در برابر دیدگان من مرگ شوم که پسر من و دشمن من است بر جای خود نشسته است و آنها را بفرون آزردنم برمیانگیزد، و چون طعمهای دگر در دسترس ندارد بیگمان مرا نیز که مادر اویم تاکنون بلعیده بود، اگر آگه نبود که در فنای من فنای او نهفته است و من باراده تقدير برای او لقمهای تلغ و زهرآگینم. اما، ترا، ای پدر، آگاه میکنم که از تیرکشندۀ او حذر کنی و بعثت در زیر این زره رخسان خویش، هر چند هم که جوهری آسمانیش باشد، امید روئین تنی مداری، زیرا که بجز فرمانروای بالانشین هیچکس را در برابر این ناولک جانشکار یارای پایداری نیست «.

سخن بپایان برد و شیطان زیرک زود درسی را که باید، بگرفت و از درملايمتی فزوونتر درآمد، و با آرامی چنین پاسخ داد :

« ای دختر گرامی - که مرا پدر خویش میخوانی و پسر زیبایم را بمن مینمائی که یادگار غریز لذتی است که من و تو در آسمان از یکدیگر بردهیم، و وثیقه کامروائیهایی که در آن زمان بسی دلپذیر بود و اکنون براثر دگرگونی فلاکتزاوی که چنین غیر منتظره و درکنایپذیر و دور از اندیشه ما نصیبیمان شد تذکارشان بس غم انگیز است - بدان که من خصم‌ماند بدینجا نیامده‌ام، بلکه آمددام تا اورا و ترا و جمله سپاه آسمانی ملائکی را که بخاطر ادعای مشروع ما

سلاح بر کف گرفتند و لاجرم با ما فرود افتادند ازین
منزلگه تیره و وحشتزای رنج رهائی بخشم . من ازسوی
جمله آنان میآیم و یکه و تنها بسفری چنین دشوار
برخاسته ام تا درین راه خویشن را سپر بلای همه کنم ؛
این ورطه بیکران را بتهائی درنوردم و آنقدر در دل
خلاء پهناور با سرگردانی جستجو کنم تا مگر مکانی
موعد را بیابم که از روی قرائن میبایست بزرگ و
مدور آفریده شده باشد ، و در حاشیه آسمان بصورت
جایگاهی دلپذیر مسکن آفریدگانی باشد که بر سریای
میبایستند ، وشاید که پدید آمده اند تا جای خالی ما را
پر کنند ، هرچند که در فاصله ای دورتر جای داده
شده اند تا مبادا شماره آسمانیان از گنجایش آسمان افرون
شود و زمینه آشوبهائی تازه فراهم آید . خواه چنین شده
باشد و خواه چیزی پنهانی تر ازین ، مرا بس شتاب است که
بدین راز نهان پی برم ، و چون آگه شوم زود باشد که
باز گردم و شمارا بدان جایگه برم تا تو و مرگ آسوده خاطر
در آن خانه گیرید و ناپیدا و خاموش در فضائی لطیف و
عطر آگین بهرجانب بال بگشائید . در آنجا تاتوانید خورید
و سیر شوید و همه چیز طعمه شما باشد . » این بگفت و
خاموش شد ، زیرا که هردو هیولا بسی خرسند نمودند .
مرگ بشنیدن آنکه آخر گرسنگیش فروخواهد نشست ،
دهان کریهش را بلبخندی موحش بگشود و هاضمه خویش
را از طالعی چنین نکو درود فرستاد ، ومادر بدسرشت وی
که سروری کمتر از ویش نبود خطاب پیدر خود چنین
گفت :

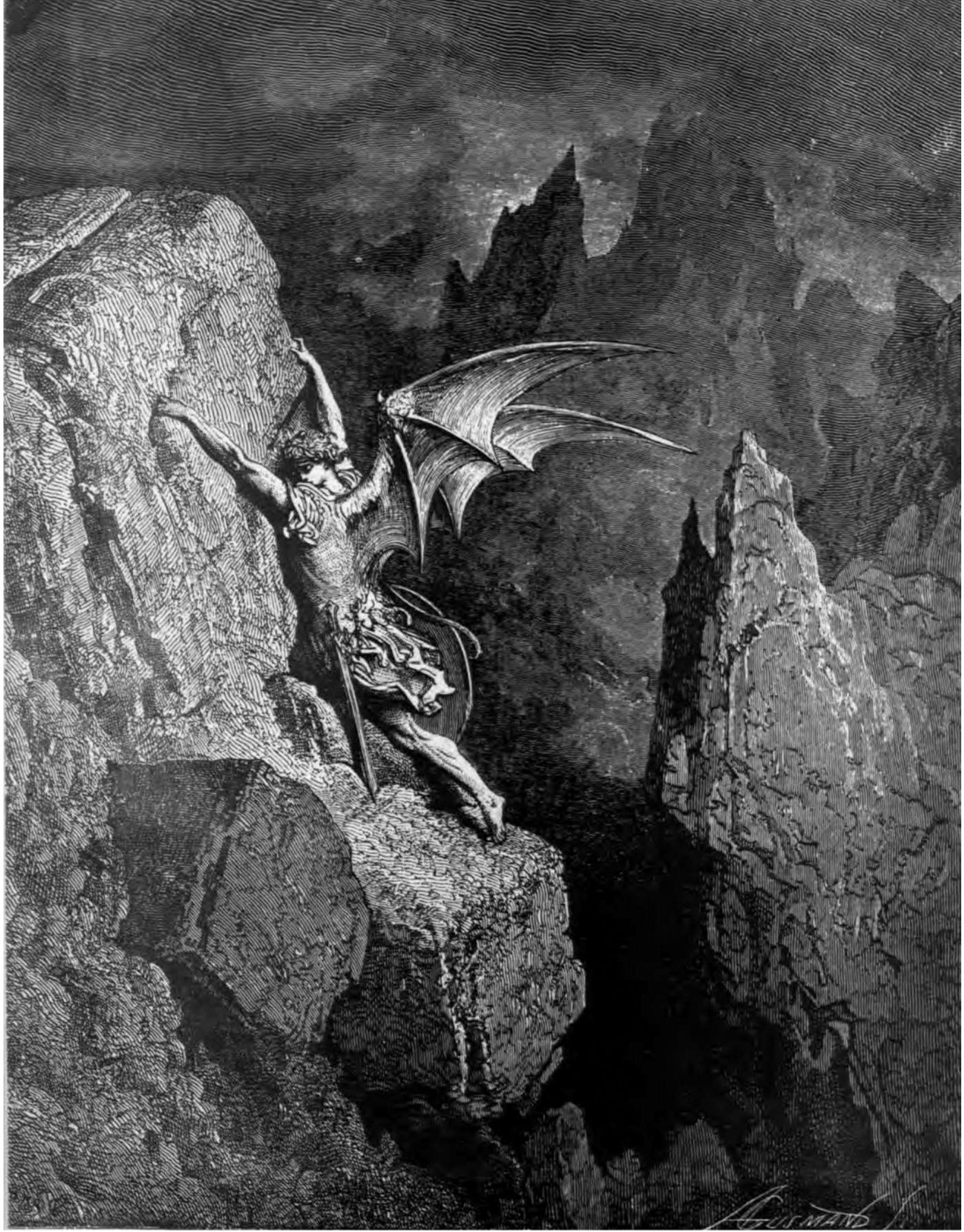
«من بحکم وظیفه خویش و بفرمان شاه قام الاختیار
آسمان کلیددار این چاه دوزخیم ، زیرا که وی مرا از
گشودن این دروازه های الماسین باز داشته و مرگ را نیز
فرموده است تا درینجا آماده ایستد و باستان خویش راه
را بر هر گونه زور آزمائی بریندد و بیم از شکست دربرابر
نیروی هیچ جانداری مدارد . اما مرا چه الزامی در قبول
فرمانهای آن صدرنشینی است که از من سخت بیزار است و
چنین بظلمات این ژرفنای «تارتاروس» درافکنده است تامن
آسمان زاده آسمان نشین درینجا خانه گرینم و خویش را
یکسره وقف مهمی بس ناخوشایند کنم ، و پیوسته پیرامونم را
آکنده از رویهای ترش و غربوهای موحش زادگان خود
بینم که خوراک خویش را در احشاء من میجویند ؟ تو پدر
من و پدیدآرنده منی ، توئی که مرا هستی بخشیدی ؛ اگر
از تو فرمان نرم از که فرمان بایدم برد ؟ و بدنبال که بایدم
رفت ؟ توئی که بزودی مرا بدنیای تازه فروع و خرمی ،
بجمع خدایان مرفه خواهی برد تا در آنجا چنانکه شایسته
دختر تو و دلدار تست ، دلبرانه دردست راست تو نشینم و
جاودانه فرمان رانم . »

این بگفت و کلید شوم را که مایه نامیمون جمله
دردهای ماست از پهلوی خویش بر کشید و تهیگاه حیوانیش
را بجانب دروازه کشانید و بیدرنگ کلون عظیم را که تنها
او ، و نه مجموعه نیروهای دوزخی را ، امکان گرداندن
آن بود بگردانید ؛ آنگاه دندانه های درهم رفته کلید را
در زبانه های قفل بچرخانید و چفت و بستهای آهنین
یکپارچه و سطبرش را با آسانی بگشود . در های

دو زخی بسنگینی بر پاشنه ها چرخیدند و با صدائی ناهنجار گشوده شدند ، واژ لولاها یشان غریوی چنان سهمگین و تندرآسا بر خاست که ژرفترین حفره « اربوس » را بلزه آورد . — درها را باز کرد ، اما بستن آنها از قدرت وی بیرون بود ، ولا جرم این درها همچنان گشوده ماندند ، چنانکه از پهناوری آنها سپاهی تمام ، گسترده پهلو و افراشته پرچم ، با جمله اسباب جنگی و گردونه های پراکنده خویش از آنها آسان توانست گذشت . ازین دروازه ها ، چون از دهانه کوره ای فروزان ، دودی گران و شعله ای آتشین برون میآمد . بآنی در برابر دیدگان آنان رازهای ورطه ژرف کهن از پرده برافتاد : اقیانوسی تیره و نامحدود و بیکران دیدند که در آن از درازا و پهنا و بلندای و زمان و مکان نشانی نیست ، و در سراسر ش « شب کهن » و « پریشانی » بساط هرج و مرجی جاودانی را در میان غریبو پیکارهائی ابدی گسترده دارند و خویش را بنیروی آشفتگی پایی بر جا نگه میدارند چهار قهرمان گردنش ، گرم و سرد و نمناک و خشک برس سروری در کشمکشند و ذرات جنینی خویش را بمیدان ستیزه میفرستند ، واینان ، سبک یا سنگین اسلحه ، بران یا نرم ، شتابان یا آهسته ، هر یک در پیرامون پرچم خاص گروه خود و درسته هائی مجزا ، بصورت اجزائی فزون از شمار ، بفراوانی شنهای « برقه » یا ماسه های سوزان « قرنه » به رسو میپراکنند تا در جنگ بادها شرکت جویند و بالهای سبک اینان را وزنهای شوند . هر آن ذره که ذراتی بیش بدو

پیوندند، دمی بفرمانروائی بر میخیزد، و درین میان پریشانی که منصب حکم دارد با تصمیم خود برآتش آن تنازعی که مایهٔ حکمرانی اوست دامن میزند. پس از او، تصادف که داور والا است همه را در ارادهٔ خویش دارد. دراین ژرفنای وحشی که گاهوارهٔ طبیعت و شاید هم که گور اوست، و نه دریاست، نه خشکی، نه هوا و نه آتش، بلکه ترکیبی ازین جمله است که در بنیاد وجودی خویش بصورتی مبهم با یکدیگر درآمیخته‌اند (و باید که هماره چنین درستیز مانند مگر آنکه آفرید گارتوانا مصالح تیرهٔ آنها را بکار آفریدن دنیاهایی دگر گیرد)، در چنین ژرفنایی وحشی، شیطان محظوظ در کنارهٔ دوزخ بایستاد و یک‌چند نظر بر آن بردوخت و بسفر خویش اندیشید، زیرا که آن راهی که هنوز فراروی خویش داشت گداری باریک نبود. صدایهای چنان غران و کوبان گوشش را می‌آزرد که اگر چیزهای بزرگ را با مقیاسهایی کوچک توان سنجید، شدتی کمتر از آن دم که «بلونا» با جملهٔ ستكلاهای صاعقه افکنش بیورش بر میخیزد تا شهری بزرگ را از بین وین ویران کند نداشت، و اگر هم که چوب بست آسمان فروریزد یا عناصر بگردنکشی خیزند و زمین بیحرکت را از محورش برکنند، غریبوی افزون ازین برخواهد خاست. عاقبت شیطان بالهای بادبان آسايش را برای پرواز بگشود و زمین را با پا بدور راند و در میان دودی متصاعد روی ببالا برد. تا مسافتی دور، چونانکه بر مسندي از ابر نشسته باشد، جسورانه سواری و بالاروی کرد، اما دیر نپائید که از این مسنده محروم آمد و خویش را با خلائی گران روی برو یافت؛

با بهتی بسیار ، درحالیکه بیفایده بال میزد ، چون تکه‌ای از سرب ده هزار ذراع فرود افتاد و تا بدین ساعت نیز همچنان درسقوط میبود ، اگر که بحسب تصادفی نامیمون انفجار شدید ابری خروشان و آکنده از شوره و آتش او را معادل همان مسافت بیالا پرتاب نکرده بود . این طوفان سهمگین ، در ناحیه‌ای اسفنجین که نه تقریباً در آن غرقه شده بود همچنان پیش رفت و ماده بیشکل را نیمی با راه - پیمائی و نیمی با پرواز درنور دید ، زیرا که درینجا هم پارو و هم بادبانش ضرور بود . همچنانکه گرایفونی گشوده بال در بیابان یا در بالای کوهستان و یا در دره‌ای مردابی سر بدنبال « اریماسپی » مینهد که زر سپرده بدو را چیره دستانه ربوده است ، شیطان نیز با گرمی بسیار از میان مردابها و پرتگاهها و تنگه‌ها و عناصر سخت یا متر اکم و یا رقیق بکمک سرو دست و بالها و پاهای برآه خویش میرفت ، و درین راه گاه شنا میکرد و گاه غوطه میخورد ، گاه نیز از آب میگذشت ، یا میخزید ، یا پروازمیآمد . عاقبت زمزمه‌ای عام و شگرف از ترکیب صداهای گوشخراش و سخنانی مشوش که از جانب ظلمات ژرف میآمد ، گوشش را سخت بیازرد . سرکشانه بال بدان سو بگشود تا مگر آن نیرو یا آن روح ورطه نشین را که درین صدا خانه توانست داشت ببیند و ازاو راه تزدیکترین حد ظلمات را بدنیای روشنائی جویا شود . ناگهان ، اورنگ « پریشانی » و پرچم سیاه پهناور اورا که بر فراز مفاک ویرانی در اهتزاز است فراروی خویش بدید . براین مسند و در کنار وی ، شب سیه‌پوش که ارشد هر بود و نبود و شریک فرمانروائی



از میان مردابها و بر تکاهها برآه خوینش میرفت (صفحه ۱۱۳۰)

اوست جای بگزیده بود؛ و در نزدیک آنان «ارکوس» و «ادس» و «دموگورگون» که حتی نامش هراس میآورد مکان داشتند، و پس از آنها «هممه» و «تصادف» و «غوغما» و «ابهام» و نفاق هزار دهان جای گرفته بودند. شیطان دلیرانه روی بدو کرد و گفت: — «ای سالاران و ای ارواح این اسفل السافلین، ای «پریشانی» و ای شب کهن، من از پی جاسوسی بدینجا نیامده‌ام تا سر اکتشاف قلمرو شما یا اخلاق در رازهای پنهان آنم باشد. با جبارسر گردان این ظلماتم، زیرا که راه من بجانب روشنی راهی است که از دیار پهناور شما میگذرد، و من تنها و بی راهنما و نیمه ره گم کرده، در جستجوی کوتاه ترین مسیه ربدانجنبیم که مرزهای ظلمانی شما بمحاذات آسمان میرسد. اما اگر جای دیگری در قلمرو شما باشد که در این اوآخر پادشاه بدان دست انداخته و اشغالش کرده باشد، درین صورت من برای رسیدن بدانجا درین ژرفنا بسفر بر خاسته‌ام. مرادر این مسیر رهنمائی کنید و آگه باشید که اگر نیکو بدین ره روم شما را پاداشی ناچیز نخواهد بود، زیرا که من دست غاصب این منطقه از دست رفته را از آن کوتاه خواهم کرد و آنرا بظلمات اصلی یعنی بحیطه قدرت شما باز خواهم گرداند (و این هدف اصلی سفر کنونی من است)، و چون چنین کنم باری دگر در آنجا پرچم شب کهن را برخواهم افراشت، تادرین میان جمله امتیازات از آن شما و لذت انتقام از آن من باشد.»

شیطان چنین گفت، و آشوب جوی کهنسال با صدائی مرتعش و چهره‌ای پریشان، پاسخش داد: — «ای

بیگانه ، من ترا نکو میشناسم ، و میدانم که ای – تو همان سالار نیرومند فرشتگانی که اخیراً در برابر پادشاه آسمان بسر کشی برخاستی و از پای درفتادی . این همه را خود دیدم و شنیدم ، زیرا که سپاهی چنان گران را با تباہی از پی تباہی و هزیمت از پی هزیمت و آشفتگی بترا از آشفتگی ، ازین ژرفنای هراسان بیسروصدائی امکان گذر نبود ، علی الخصوص که دروازه های آسمان کرورها افواج پیروزمند خویش را در دنبال آنها برون فرستادند . در آنهنگام من بدینجا آمدم و در مرز های قلمرو خویش سکنی گزیدم ، تا مگر بازمانده قدرت خود را در نگهداری آن اندکی که برایم مانده است (و تازه آن نیز جولانگاه کشاکشها ای داخلی است که بنیاد فرمانروائی شب کهن را متزلزل میکنند) بکار برم . از سوئی دوزخ ، یعنی سیه چال شما ، با طول و عرضی گران قسمت زیرین این قلمرو را فرا گرفته ، و از سوی دگر اخیراً آسمان و زمین که دنیائی است تازه بر بالای قلمرو من فروآ ویخته و با زنجیری زرین بدان جانب آسمان که لژیونهای شما از آن درافتادند بپیوسته است . اگر از این راه روید ، چندان دور نباید تان رفت ، اما خطر نیز بهمین نسبت نزدیکتر است . بروید و بشتابید ، زیرا که در این گیرودار تباہی و تاراج و ویرانی غنیمتی است که بهر حال بهره من است . »

دست از سخن بداشت و شیطان برای پاسخ گفتن
بدو بر جای نماند ، و شاد از اینکه دریابیش را کرانهای پیدا
شد ، با شوقی تازه و نیروئی بازآمده در فضای بیکران
بپرواژ آمد و از خلال تصادم عناصر پیکار جوئی که از هرسو

در میانش داشتند راهی فرار و خویش بگشود ، و درین پیش روی از «آرگو» در آن هنگام که «بسفر» را از میان صخره های درهم رفته در مینوردید ، واز «اولیس» در آن وقت که از «کاریبیدیس» دوری میگزید و بسوی آن گرداب دگر میرفت ، بیشتر آماج خطر بود . بدینسان ، با دشواری و تلاشی جانکاه و بارنج و تعب بسیار پیش برفت؛ اما بس زود پس از آن ، یعنی بهنگامی که «انسان» سقوط کرد ، تغییری بسر شگرف درین وضع پدید آمد ، زیرا که گناه و مرگ که بناباراده آسمان یکراست در دنبال اوروان شدند ، در پس وی بر بالای ورطه ظلمانی جاده ای پهن و هموار بساختند ، و غرغاب جوشان بر دبارانه بنای پلی را با درازائی گران در میان دوزخ و انحنای بروندین این جهان زود شکن گردند نهاد . این پل ارواح اهریمنی را وسیله ای آسان برای رفت و آمد شد تا خاک نشینان را ، بجز آنانکه خدا و اهر و فرشتگان مشمول لطفی خاصشان دارند ، بفریبند یا کیفر دهند . اما عاقبت اثر مقدس نور پدیدار شو و از حصار های آسمان سپیده دمی فروزان هویدا آمد که تا مسافتی بعيد در دل شب ظلمانی تابان بود : در این جاست که دورترین حد نهائی طبیعت آغاز میشود و «پریشانی» چون نشمنی مغلوب از مواضع مقدم خویش با سروصد و غوغای خصمانه ای آرامتر عقب مینشینند . شیطان نخست با فرسودگی کمتر و سرانجام با آسودگی کامل ، در پر تونوری نیمرنگ ، بر روی موجی ملایمتر بلغزید و چون کشتنی طوفان زده ای شکسته دکل و گستته بادبان ، بشادی پا بر بندر نهاد . سپس در فضائی رقیقت رکه به هوا میماند ، بالهای گسترده اش را

همسنگ یکدگر کرد واز دوست بفراغ بال آسمان فلکی را که از فرط بزرگی محیطش در نمیتوان دریافت که چهار گوشه یا گرد است با برجها و کنگره های آراسته بیاقوتو درخشنده که پیش از آن زادگاه او بود بنگریست ، و در نزدیک آنجا بود که دنیای فروآویخته مارا همانند ستاره ای از قدر پائین در کنار ماه با زنجیری زرین با آسمان پیوسته یافت . پس آنگاه این ملعون در ساعتی نحس با دلی آکنده از انتقامجوئی گران ، شتابان دست بکار شد .



کتاب سوم

سلام بر تو ، ای فروغ مینو وای نخست زاده
آسمان ؛ آیا اجازت آنم هست که بی‌شایستگی نکوهشی ،
پرتو جاودانی ذات ابدیت نام دهم ؟ زیرا که خداوند نور
مطلق است واز ازل جز در درون نوری دست نایافتنی خانه
نداشته ، یعنی بنناچار در تو ، ای تابش فروزان جوهر
تابناک ازلی ، خانه داشته است . اگر سر آنت باشد که جو بیار
اثیر مطلق نامند کیست که از سرچشمۀ تو خبر تواند
داد ؟ تو پیش از خورشید و پیش از آسمانها پدید آمدی و
با کلام خداوند همچون بالاپوشی جهان را که بسان غنیمتی
ستانده از خلاء بیکران و بیشکل از دل آبهای ژرف ظلمانی
سر برون میکرد ، در زیر خویش گرفتی . اکنون من از
دریاچه دوزخی گریخته و باری دگر با پرروازی
دلیرانه‌تر بدیدار تو آمدہ‌ام ، هر چند که زمانی بس دراز
در آن ظلمتکده ماندم و در پررواز خویش از ظلمات نهائی و
ظلمات میانین با آهنگهای سوای آنها که چنگ اورفهای

را سزد سخن از پریشانی واز شب جاوید گفتم . پری آسمانی بمن آموخت که چسان سردراین وادی ظلمانی فروبرم و چسان از آن سر برکشم ، واين امری بس دشوار و نادر بود . اکنون که باز رهیدهام ، از نو بدیدار تو آمدهام و پرتو قادر و نیرو بخش ترا احساس میکنم . اما تو خود هر گز بدیدار این دیدگانی نمیآئی که بیهوده در اشتیاق شاعع نافذت در گردشند و سپیده دمی نمیباشد ، زیرا که قطره‌ای صاف حدقه‌ها یشان را سخت تیره کرده و مایعی تاربر رویشان پرده کشیده است^{۱۵۴} . با این همه من از گلگشت در گذرگاه پریان ، یعنی در چشم ساران پرازآب زلال و بیشه‌های سایه خیز و تپه‌های آفتتابی باز نمیایستم ، زیرا که سخت دلبسته این سرودهای مقدس . اما بیش از همه هر شباهنگام ترا ، ای صیهون^{۱۵۵} ، و در دامنه تو جو بیاران پر گلی را که پاهای مقدس را میشویند و زمزمه کنان می – گذرند ، زیارت میکنم . گاه نیز یاد از آن دو آدمیزاده‌ای میکنم که در بد بختی همانند من بودند و کاش که در نام آوری نیز همانند ایشان تو انم بود: از «تامیریس» نایینا^{۱۵۶} واز «مئونیس» نایینا^{۱۵۷} ، و نیز از تیرزیاس^{۱۵۸} و فینئوس^{۱۵۹} ، غیبگویان کهن ، و در این حال خوراک من اندیشه هائی است که از آنها خود بخود اشعار موزون میزاید؛ حال آن پرنده هشیار را دارم که در تاریکی نعمه سرانی میکند واز خلال شاخ و برگهای درهم رفته آوای شبانگاهیش را سرمیدهد . – همراه سال نو فصول نو باز میآیند ، اما برای من دیگر نه روز روشن باز میآید و نه لحظات دلپذیر بامدادی و شامگاهی ، نه منظره گلهای بهاری

و نه سرخ گل تابستانی ، نه رمه ها و نه گوبیپندان ، و نه چهره خدائی آدمیان ، بجای این همد ابری تیره و ظلمتی جاوید در میانم گرفته است . دیگر کتاب معرفت دلانگیز بر من که از راههای دلپذیر آدمیان جدائی گزیده ام جز بصورت بیاضی عرضه نمیشود که در آن مصنوعات طبیعت محو شده و قلم خورده اند ، و راه یک مدخل آن یکسره برویم بسته شده است^{۱۶۰} . — لاجرم ، ای فروغ آسمانی ، بر قابش خویش در درونم بیفزای و مدرکات اندیشه مرا منور کن ، این درون را دیدگانی تیزبین بخش و مه ها را یکسره از آن بپراکن و دور کن ، مگر بتوانم چیزهایی را بینم و وصف کنم که با دیدگان خاکیشان نتوان دید .

باری ، پدر متعال ، از مستند اعلای خویش در عرش تابناکی که در آن وی را براور نگی بلندتر از هر بلندی جای است ، نظر بیانین افکند تا بانگاهی مصنوعات خود و ساخته های این مصنوعات را ببیند^{۱۶۱} . پیرامون ویراجمله قدیسین ملکوت اختروار فرا گرفته و بدیدارش در جذبه ای برتر از حد بیان فرورفته بودند . در جانب راست او ، جلوه تابناک جلال وی یعنی پسر یکتاپش^{۱۶۲} جلوس کرده بود . در روی زمین ، نخست اولین والدین ما را که تا بدانهنگام تنها افراد بشر بودند ، در باغ جنان بدید که میوه های جاوید شادی و عشق میچیدند و در تنهایی سعادت بخش خویش سروری بیوقفه و عشقی بی رقیب داشتند . پس آنگاه دوزخ را بدید و غرقاب میان دوزخ و جهان را وشیطان را که بیرون از قلمرو شب پهلو بپهلوی دیواره آسمان در قسمت علیایی فضای تیره در پرواز بود ، و آماده آن بود که با

بالهائی خسته و پاهائی فرسوده بر سطح سترون این جهانی که در نظرش زمینی استوار در بیرون از دایرۀ افلک مینمود فرود افتاد، اما در تردید بود که آنچه میبیند در بیانی است یا فضائی. خداوند با نگاه والائی که گذشته و حال و آینده را یکجا شامل میشود، آنچه را که باید بشود بدید و بیکتا پرسش چنین گفت:

«ای تنها پسری که از من پدید آمدۀ‌ای، می‌بینی که حریف ما را چه خشمی و چه طغیانی است! مرز های دوزخ و سدها وزنجیر های گرانی که او را در میان داشتند، و حتی خلاء بیحدو کران و رطۀ ژرف، هیچیکوی را بر جای نگه نتوانسته‌اند داشت، زیرا که وی خویش را یکسره وقف انتقام‌جوئی نومیدانه‌ای کرده است که بار گران آن بر سر عصیانکار خودش فرود خواهد آمد. و اکنون که بالمره هر گونه خویشتنداری را از یاد برده است، نه چندان دور از آسمان، در مرزهای دیار روشنائی، روی دررو بجانب آن جهانی که تازه آفریده شده و بجانب انسانی که در آن جای داده شده است در پرواز است تا مگر در صورت امکان این آفریده را با زور نابود کند، و در غیر این صورت در راهی بدتر از آن کوشد، یعنی اورا با حیله‌ای مزورانه اسیر تباھی کند، و چنین نیز خواهد کرد، زیرا که آدمی را در برابر دروغهای خوشایند او گوشی شنوا خواهد بود و باسانی از تنها فرمانی که ضامن فرمانبرداری او است تخطی خواهد جست و لاجرم خود او و تخمۀ ایمان از کف داده اش برآد سقوط خواهند رفت.

ولی در این سقوط گناه از که خواهد بود؟ مگرنه

از خود آمی ، که در عالم ناسپاسی خویش بھر آنچه من
بدو داده بودم پشت کرده است ؟ من او را راست و درست
آفریده و امکان آنش داده بودم که خویش را از کثری
بر کنار دارد ، هر چند که اختیار سقوط را نیز بدهست خودش
سپرده بودم . من نه او ، بلکه تمام عالم اثیری را ، و همه
ارواح آسمان را ، چه آنانکه رستگار ماندند و چه آنها که
براه تباہی رفتند این چنین آفریده بودم : لاجرم ، آنها که
rstگار ماندند آزادانه چنین خواستند ، و آنها نیز که
سقوط کردند با آزادی راه فنا را بر گزیدند . اگر که چنین
نبود ، باری آنان در عالم جبر و نه اختیار ، چه برهانی متقن
بر فرمانبرداری واقعی و برایمان پایدار و بر عشق خویش
اقامه توانستند کرد ؟ و در این صورت ، آنان چه استحقاقی
برای ستایش میتوانستند داشت ، ومن از بابت اطاعتی محظوم ،
در آن حال که اراده و عقل - و خود دانید که عقل اساس
انتخاب است - بصورتی بیحاصل و عبث درآمده و هر دو
ار آزادی محروم مانده باشند و کورکورانه فقط در خدمت
الoram و نه در خدمت من بکار رفته باشند چه خرسندی
احساس توانستم کرد ؟ از این سبب بود که من ، آنچنانکه
میبایست ، جمله آفریدگان را آزاد آفریدم ، تا نتوانند
آفریدگار خویش ، یا طبیعت یا سرنوشت خود را چنانکه
گوئی امری محظوم و برتر از اراده و اختیار آنان از راه
جبری خلل ناپذیر یا وقوفی قبلی بر آنها تحمیل شده است .
مورد اتهام قراردهند . ولاجرم ، آنان خود راه عصیان
برخواهند گزید ، و نه آنکه من چنین خواسته باشم ، و اگر
من پیشاپیش عیان است که چه خواهد شد ، این علم لدنی را

هیچگونه اثری در گناهی که خواهند کرد نتواند بود، زیرا که این گناه، اگر هم که من آنرا پیش از وقوع آن در نیافته باشم بهر حال واقع خواهد شد. بنابراین، آدمی بی کمترین الزامی، بی کوچکترین تحمل سرنوشتی مقدر، بی آنکه اراده من چنین امری را بصورتی محظوم خواسته باشد، روی بد گناه خواهد برد، و با اختیار کامل در امر قضا و درامر انتخاب، چنین خواهد کرد، زیرا که من اورا مختار آفریده ام و میباید که تا آن هنگام که خود خویشتن را اسیر خواسته باشند مختار بمانند^{۱۶۳}. واگر جز این باشد، مرا باید که سرش آنانرا دگرگون کنم و آن مشیت اعلای ازلی و تغییر ناپذیر را که آنانرا آزاد خواسته است تغییر دهم. پس آدمی خود و بطیب خاطر برآه سقوط خواهد رفت. نخستین بزهکاران براثر وسوسه واغوا و خودخواهی خویش سقوط کردند، ولی آدمیان بطور غیر مستقیم و بدست این گهنگاران نخستین برآه گناه خواهند رفت. لاجرم آدمی ره به بخشش خواهد برد، ولی آن کر و بیان عاصی چنین امکانی نخواهند یافت و از این راه، جلال من چه از راه بخشنده‌گی و چه از راه دادگستری، در آسمان و در زمین پیروز خواهد شد، اما در این میان بخشش را که خصیصه اولین و آخرین من است فروغی بیشتر از آن دیگری خواهد بود.

هنگامی که خداوند چنین میگفت، عطری عنبرین سراسر عرش اعلی را آکنده بود، و در جمیع ارواح بر گزیده شادی تازه بیکرانی میپراکند. و درین میان، پسر خداوند، جلالی چنان داشت که با همیج چیزش برابر نتوانستند نهاد.

بر چهره اش آشکارا اثر خرسندیتی ملکوتی و عشقی بی پایان
و لطفی فزون از حد هویدا بود . و در بیان آنها ، وی به
پدر خویش چنین گفت :

«ای پدر ، این سخنی که با آن اعلام رأی قاهر
خویش را بپایان رسانیدی گفتی که آدمی ره به بخشایش
خواهد بر د سخنی پراز رحمت بود . بخاطر این سخن در
سراسر آسمان و زمین بانک تسبیح های فزون از شمار در
تکبیر جاو دانی جلال اور نگ تو طنین انداز خواهد شد .
آیا باید که آدمی ، آن آدمی که آفریده تست و تا با مروز
تصورت جوانترین فرزند تو چنین مورد محبت تو بوده
است ، در برابر حیله دشمن که با سبک مغزی خود او در
آمیخته بالمره از پای درافتند ؟ دور از تو باد ، ای پدر ،
دور از تو باد که چنین خواهی ، تو که تنها داور بی غرضی
هر کس و چیز هستی ! آیا باید که از این راه ، بد خصم غدار
اجازت آن داده شود که به دف خویش دست یابد و در برابر
ترا از دستیابی به هدفت محروم سازد ؟ خبث خویش را
ارضاء کند و رحمت ترا بی حاصل گذارد ؟ مغرور از آن
شود که هر چند بار گناهش باز هم گرانتر شده ، در عوض
آدمیان را که بدست او اسیر فساد شده اند سراسر با خود
بدوزخ کشانیده و از این راه انتقام خویش را باز ستانده
است ؟ یا آنکه تو خود چنین خواهی که آفریده خویش را
از میان برداری و آنچه را که بخاطر جلال خویش ساخته ای
بخاطر ارضاء این دشمن نابود کنی ؟ اما اگر چنین کنی ،
هم بزرگواری و هم بزرگی تو آسان آماج کفر گوئی توانند

شد و دشوار راهی برای دفاع از خویش خواهند جست . »
آفریدگار بزرگ پاسخش داد :

« این پسر من ، که روح مرا بیش از هر چیز دگر
شاد میداری ، این زادهٔ صلبی من ، ای پسری که تنها کلام
من ، مظهر خرد من قدرت قاهرهٔ منی ، هر آنچه گفتی جلوهٔ
اندیشه‌های خود من بود ، همه آن چنان بود که مشیت ازلی
من خواسته است . لاجرم آدمی بالمره فنا نخواهد شد ، و
هر کس از آدمیان که خواهان رستگاری باشد ره به رستگاری
خواهد برد ، اما نهاز راه ارادهٔ خویش ، بلکه چون من
آزادانه اورا مشمول رحمت خویش خواسته‌ام کرد . از این
رو ، باری دگر فضائل از دست رفته آدمی را ، هر چند که
بست‌گناه اسیر تمایلات ناپاک و آلوده شده است بدو باز
خواهم داد . چون از جای بلندش کنم آدمی باری دگر با
حریفی که سر هلاکش را دارد در یک میدان هماورد
خواهد شد . آدمی را از جای بلند خواهم کرد تا دریابد
که وضع پرفلاتکتش بچه‌اندازه بی‌پایه وست است ، و
rstگاری خویش را تنها مدیون من باشد ، و نه کسی بجز
من . کسانی چندرا از آدمیان با لطف خاص خود برگزیده
و بر بالای دیگران جای داده‌ام ^{۱۶۴} ، چنین است ارادهٔ من .
آن دیگران ندای مرا خواهند شنید ، و بکرات بدانان
اخطر خواهد شد که وضع گنهکارانهٔ خویش را در نظر
داشته باشند ، و تارحتمت بیدریغ بسوی خویشیشان می‌خواند ،
ربویست خشمگین را تسکین بخشنند ، زیرا که من حواس

ظلمت زده آنان را بحد کافی روشنی خواهم داد ، و دلهاي سنگشان را نرم خواهم کرد ، تا دعاکنند و روی بتوبه آرند و با من از در آن اطاعتی که بایستید است در آیند : در برابر دعا و توبه و اطاعت فرض ، وقتی که تنها بانیت پاک صورت گرفته باشد، بیگمان گوش من ناشنوا و دیده ام بسته نخواهد ماند . ومن ، حکم خویش را که وجودان نام دارد چون راهنمائی در نهاد ایشان جایگزین خواهم ساخت . اگر برسر شنواری از او باشند ، بفروغی از بی فروغی ره خواهند برد ، و چون این فروع را نیکو دنبال کنند و تا آخر پای بر جا مانند ، بسلامت بمقصد خواهند رسید . اما آنانکه بر دباری ممتد من و بارقه بخشش مرا نادیده انگارند و با سبکسری بر آن نگرنند ، هر گز از آنها بهره ور نخواهند شد ، بعکس ، آنکه سختدل است سختدل تر و آنکه کور باطن است کور باطن تر خواهد شد ، تا وقتی که بلغزند و بهتر فائی گران درافتند . و هیچکس را بجز اینان از رحمت خویش بی نصیب نخواهم گذاشت . با این همه هنوز هر آنچه باید بشود نشده است : آدمی بانافرمانی خود ، ناروايانه رشته ایمان خویش را میگسلد و در عوض نسبت به اولیت والای آسمان گناه میورزد و بساحت الوهیت تخطی میکند ، ولا جرم ، با از دست دادن همه چیز ، دیگر چیزی بر ایش نمیماند تا با آن خیانت خویش را کفاره دهد، و بنناچار او که خود را خالصانه و قفتباهی کرده است باید با کلیه زادگانش فناشود . باید که یا او بمیرد یا عدالت ، مگر آنکه بجای او کسی دگر که هم شایستگی این کفاره و هم آمادگی قبول

آنرا داشته باشد ، با مقرر اتفی سخت تاوان مرگ را بامرگ
بخرد . ای آسمان سالاران ، ما این چنین عشق را در کجا
توانیم یافت ؟ و کدامین کس از شمارا سرآن است که بقالب
خاکیان درآید تا بزم مرگزای آدمی را باز خرد ؟ و
داد گرانه بیداد گر را نجات بخشد ؟ آیا احسانی چنین
کریمانه را در سراسر آسمان جائی هست ؟ »

چنین پرسید اما جمله آسمانیان خاموش ماندند ،
و سکوتی گران سراسر آسمان را فراگرفت . هیچ سالاری
یا شفیعی صدا بجانبداری از آدمی بلند نکرد ، ولا جرم
هیچکس نیز جرئت آن را نیافت که داوطلب چنین نفی
بلدی هلاکت زا شود و چنین تاوانی بپردازد . و چون چنین
بود ، سراسر نوع بشر ، محروم از باز خریدگنه ، در ضلالت
مانده و بحکم قضائی سخت بمرگ و دوزخ سپرده شده بود ،
اگر که در آن هنگام پسر خداوند ، که جلوه گاه کمال
عشق الهی است رشته عزیزترین اندیشه درونی خویش را
با این زبان باز نمیگرفت :

« ای پدر ، کلام تو گفته شد ، ولا جرم انسان ره
به بخشایش خواهد برد . ولی چسان این رحمتی که باد
پیماقین سروشان تست ، و همواره راهی فرا روی خویش
میجویید تا بدیدار جمله آفریدگان تو رود و بی آنکه اینان
از آمدنش باخبر باشند و یا بنزد خویش خوانده و یاسرا غش
را گرفته باشند ، بیاریشان رسد ؟ خوشبخت آدمی ، اگر
یاری این رحمت چنین شامل حالت شود ، زیرا که وی پس
از سرگشتنگی و فنا در وادی گناه ، دیگر یارای آنرا که
بجستجوی چنین رحمتی رود نتواند داشت ، و در عالم

وامداری وورشستگی خویش نه کفارهای ثواند داد و نه
قربانی تواند گذراند. لاجرم، اینک من منم، که آمده‌ام
تا خود را قربانی او کنم و زندگانی ویرا بازندگانی خویش
بخرم: خشم خود را برمن نازل کن و مرآ بجای آدمی گیر.
بخاطر عشق او، من آغوش ترا ترک‌خواهم گفت و داوطلبانه
خویش را از این افتخاری که باتو در آن سهیم بی‌نصیب
خواهم کرد. برای او، بارضایت خواهم مرد. بگذار مرگ
با همه خشم و کین خویش برمن روی آور شود، زیرا که
من دیر باز مغلوب نیروی ظلمانی او نخواهم ماند. تو مرآ
از زندگی جاوید در درون خود برخوردار کرده‌ام، و من،
هر چند که اکنون تسلیم مرگ می‌شوم، از راه تو زنده‌ام،
و فقط آنچه را بمرگ می‌سپارم که در من می‌تواند مرد. اما،
چون این وام را پرداخته باشم، تو مرآ در درون گور
ناپاک، طعمه فنا باقی نخواهی نهاد، و تن بدان در نخواهی
داد که روح بی‌لکه من برای همیشه در آنجا در کنار فساد
خانه گیرد. لاجرم پیروزمندانه سراز گور برخواهم آورد
وفاتح خویش را، محروم از آن غنیمتی که لاف از آن
می‌زد، منقاد خواهم کرد. بدینسان مرگ ضربتی مرگ آور
خواهد خورد و سرافکنده و سلاح از کف داده، بر زمین
خواهد خزید. و من از فضای پهناور، پیروزمندانه، دوزخ
را که با وجود دوزخ اسیر خویش دارم همراه خواهم آورد
و نیروهای بزنجهیر کشیده ظلمت را فرا روی تو خواهم
نهاد. و تو، شیفته چنین منظره‌ای، از فراز آسمان نظر
خواهی کرد و لبخندخواهی زد، و درین میان من که با مشیت
تو بفراز آمده‌ام جمله دشمنان خویش را، واز پی همه آنان

مر گرا ، سرافکنده خواهم کرد ، و خود اورا طعمه گور
گرسنه خواهم ساخت . آنگاه ، درمیان گروه فزون از شمار
آنانکه بست من باز خریده شده‌اند پس از دیری ناییدائی
با آسمان باز خواهم گشت تا چهره ترا ، ای پدر ، ببینم که
دیگر برآن نشانی از ابر خشم نیست ، و در عوض هر چه
هست اثر آشتبختی و صلح بازیافته است . از آن پس دیگر در
حضور تو هر چه خواهد بود شادی محض خواهد بود . »

سخن‌ش بپایان رسید ، اما چهره پرمه ر و خاموشش
همچنانز گویا بود و در آن عشقی فنا ناییدیر با آدمیان فنا ناییدیر
تجلى داشت که آنرا احساس فرمانبری فرزندانه در میان
گرفته بود . اکنون که خودرا با خرسندي داوطلب قربانی
شدن کرده بود ، تنها انتظار وقوف بر تصمیم پدر خویش
را داشت ، و در این میان وحش ستایش سراسر افلاتکیان را
که از مفهوم این سخنان بشکفتگی درآمده بودند و
نمیدانسته که آخر بکجا میرسند فرا گرفته بود . اندکی
بعد قادر بیهمتا چنین پاسخ داد :

« تو که در زمین و آسمان تنها پناهگاه صلح نوع
بشر در برابر خشم و کین هستی ، تو که تنها مایه آرامش
خاطر منی ، تو خود میدانی که آفریده های من مرا بچه
اندازه عزیزند ، و بیگمان آدمی ، هر چند که بعداز همه
پدید آمده ، کمتر از آن دیگرانم عزیز نیست ، زیرا بخاطر
اوست که ترا از آغوش خویش واژ جانب راست خود جدا
میکنم تا در برابر از دستدادنت ، هر چند که جاودانه نیست ،
بعوض آنکه ترا برای مدتی از دست میدهم ، همه نوع از
دست نرفته بشر را نجات بخشیده باشم . لاجرم تو که تنها

باز خرنده او توانی بود ، طبیعت انسانی را باطیعت خویش درآمیز و خود در میان آدمیان روی زمین بصورت آدمی درآی . چون هنگام ظهورت فرار رسید ، جامده گوشت و پوست برتن کن و با زایشی اعجا آمیز ، از بطن باکرهای بدرآی^{۱۶۵} . هر چند که ، بسر آدمی ، درخانه آدمی^{۱۶۶} پیشوای قوم بشر باش . چون جمله آدمیان فنا میشوند ، آنان که باید زندگی خویش را بازیابند ، این زندگی را در تو بازخواهند یافت ، همچنانکه از درختی ریشه‌ای دومین سربر زند . اگر تو نباشی ، هیچکس نخواهد ماند و گناه آدم جمله زادگان اورا تبه خواهد کرد . لاجرم شایستگی تو که شایستگی ایشان بشمار خواهد آمد . آن کسان را که چشم امید از کارهای درست یا نادرست خودشان برخواهند دوخت و تنها در تو خواهند زیست و حیاتی تازه از تو خواهند ستاند ، از آلایش خطای پاک خواهد کرد ، واژین ره انسان ، چنانکه عدالت را سزاست ، سپر بلای انسان خواهد شد : بقضا خواهد رفت و خواهد مرد ، و با مرگ خود برخواهد خاست ، و با این برخاستن جمله برادرانش را که با خون گرانبهای خود بازشان خریده است بر پای خواهد خیزاند ، واژین راه عشق آسمانی باتسلیم خویش به مرگ برکینه دوزخی غلبه خواهد جست ، زیرا خواهد مرد تا با بهائی چنین گران آنچه را که کینه دوزخی بدین آسانی از میان برده است (و در تزد آنان که تا امکانشان هست برکت را نمیپیدیرند همچنان از میان خواهد برد) باز خزد . تو با تنزل خویش بمقام انسانی ، از بزرگی طبیعت خود نخواهی کاست و ارزش آنرا پائین نخواهی آورد . واز آن رو که

تو، با آنکه اکنون در بالاترین حد جلال بر اورنگی همطر از خداوند نشسته‌ای و چون او از سعادت خدائی بهره‌مندی، دست از این همه برداشتی تا دنیائی را از فنای کامل برهانی، از آن رو که شایستگی تو، بیش از حق فرزندی خداوند، شایسته مستحق این مقامت کرده است واز آن رو که عشق بیش از جلال و افتخار ترا سرشار از خود دارد، این تنزل داوطلبانه تو بشریت را همراه تو تا بدین اورنگ بالا خواهد آورد. درینجا تو با صورت خویش خواهی نشست و در عین حال خدا و انسان، پسر خدا و پسر انسان خواهی بود، و با مقام مسیح بپادشاهی جهان برقرار خواهی شد^{۱۶۷} من اختیار را یکسره بتومیسپارم: برای ابد حکم‌فرما باش، و فضائل خویش را اعمال کن. من ترا فرمانروای اعلی می‌کنم و جمله اورنگها و پادشاهان و اقتدارات و حکومت‌هارا به فرمان تو می‌سپارم: همه زانوان در برابر تو خم خواهند شد، چه زانوای آسمان نشینان، و چه زانوای خاکیان و دوز خیان. چون با جلال فراوان در حلقة ملازمان آسمانیت بر روی ابرها هویدا شوی و ملائک مقرب را که سروشان تو خواهند بود برای اعلام قضاوت قاهرت روانه کنی، زندگانی که از چهار جانب فراخوانده شده‌اند، و مردگان قرون و اعصار گذشته که در انتظار بوده‌اند، شتابان روی به دادگاه عدل جهانی خواهند کرد، زیرا که آن نفخه‌ای که باید از خوشان برانگیرد بس‌گران خواهد بود. و چون چنین شود، تو در جمع پاکان، تباہکاران را، چه آدمیان باشند و چه فرشتگان، دادرسی خواهی کرد، و جمله آنان، با ایمان به بی‌غرضی تو، حکم محکومیتی

را که تو برایشان صادر کرده‌ای گردن خواهند نهاد و درهای دوزخ ، چون از جمع کثیر دوزخیان آکنده آید ، برای همیشه بسته خواهد شد . و درین میان عالم منhem خواهد شد و از خاکستر آن آسمانی دگر و عالمی دگر سر برخواهد زد که سراسر از آن دادگستران خواهد بود، و پس از دوران دراز رنج و مرارت گواه روزهائی زرین و بارور خواهند شد که با شادی و عشق و حقیقت درآمیخته خواهد بود . و آنوقت تو عصای پادشاهی خویش را از کف خواهی نهاد ، زیرا که دیگر بعضی‌پادشاهی نیازی نخواهی داشت ، و خدار همه چیز خواهد بود . اماشما ، ای فرشتگان ، آنکس را که برای انجام همه این چیزها آماده فنا شده‌است بستائید واورا همچون من بستائید » .

هنوز قادر مطلق سخن بپایان نبرده بود که جمع فرشتگان باطنینی بقوت غریبو جمعی برون از شمار و بدان شیرینی که صدای قدیسین را سزاست بانک شادی برداشتند: آسمان از تکبیر آکنده شد ، و بانک پر طنین « هوشیانه »^{۱۶۸} عرش جاودانی را فراگرفت . فرشتگان از روی ادب در برابر هردو اورنگ سر تعظیم فرود آوردند و با تقدیسی پرشکوه ، تاجهای زرین و تاج گل^{۱۶۹} خوش را بر زمین افکنندند . گلی که پیش ازین در بهشت زمینی در کنار درخت زندگی^{۱۷۰} بروئیدن پرداخت ، اما اندکی پس از گناه آدم با آسمان که در آغاز رستنگاه آن بود بازگردانده شد ، و هنوز در آنجا می‌روید و با گلهای خویش سایه‌افکن چشم‌های زندگی و کناره‌های رودنیک‌بختی است که امواج عنبرینش در میانه آسمان بربستی از گلهای بهشتی^{۱۷۱} غلطانند ،



آسمان از تکییر آنده شد و گروپیان بانک « هوشیمانه » برداشتند. (صفحه ۱۱۲۵۶)

و ارواح بر گزیده ، گیسوان فروزان خویش را ، با این گلهای همیشه بهار بر میبینند . دیری این حلقه‌های گل بصورت تاجهایی بزمین درخشنan که از رنگ آنها ارغوان فام شده بود پراکنده ماندند . سپس فرشتگان از نو تاج بر سر نهادند و چنگ‌های زرین خویش را که چون ترکشهاei فروزان بر پهلوانشان فرو آویخته و پیوسته آماده ن福德 پردازی است بر دست میگیرند و بانوای شیرین نغمه‌ای آسمانی سرود مقدس خویش را آغاز میکنند . هیچ صدائی نیست که در این جمع خاموش بماند ، وهیچ بانکی نیست که باسانی به آهنگ دسته‌جمعی تواند پیوست ، زیرا که در آسمان هماهنگی کامل برقرار است .

ای پدر ، ای قادر کل که تغییر ناپذیر و جاودانی و بی‌پایانی ، ای پادشاه ابدی ، اینان نخست سرو در جلال ترا خواندند ، ترا که آفریدگار جمله موجودات و سرچشمۀ هرنور و فروغی ، ترا که با حشمت بسیار بر اورنگی دست نایافتنی نشسته‌ای در عین پیدائی نایدائی ، و حتی در آنوقت که سایه‌ای بر درخشندگی خیره کننده فروع خویش میگسترانی واژ و رای ابری مدور که اورنگ فروزان ترا در میان گرفته ، کناره‌های ردای پادشاهیت را که از فرط درخشش تاریک شده است مینمایانی ، باز آسمان را از فروع خویش خیره داری و فروزنده ترین سرافین را یارای تردیکی بتورا نیست مگر آنکه دیدگان خویش را بادو بال خود پوشانیده باشند . سپس کرویان آوازه جلال ترا ای سرگل عالم آفرینش خواندند ، ترا ای زاده صلبی خداوند ، ای همانند کامل خدا ، که در چهره تابناکت پدر

قادر متجلی است و در آن ، بی ابری و پرده‌ای ویراکه هیچ و آفریده در جائی دگر قادر بدیدارش نیست عیان توان دید ! شکوه جلال و افتخار او در تو نقش بسته ، واندیشه بیکرانش در وجودت خانه گرفته است . زیرا که وی از راه تو ، آسمان و افلاک و جمله نیروهائی را که در آن‌ها خانه دارند بیافرید و بست تو آنهایرا که بلند پروازانه سر سروری داشتند از پای درافکند . در آن روز تو تندر خروشان پدر خویش را آنچنانکه باید بکار گرفتی و چرخ های گردونه آتشین خود را که پهن دشت آسمان از غریبوشان بлерزه افتاده بود بگردش درآوردی و آنها را از روی گرده فرشتگان طاقی گذراندی ، و چون از پیگری آنها بازگشتی ، پاکان آسمان مشتاقانه زبان بستایشت گشودند که زاده یکتای قدرت پدر خویش و مجری انتقام‌جوئی سرفرازانه وی از دشمنان او ، و نه از آدمیانی ! و تو ، ای پدر که سر چشم بخشایش و رحمتی ، انسان را که با تبهکاری ارواح عاصی بورطه سقوط در افتاده ، با چنین سختگیری محکوم نکردی ؟ بعکس بسیار بیشتر جانب بخش را گرفتی ، و پسر گرامی و یکتای تو ، بمحض آنکه دریافت که انسان ضعیف را با چنین سختی محکوم نمیخواهی کرد ، برای فرونشاندن خشم تو و برای آنکه به کشاکش رحم وعدالت که اثر آن در ناصیهات هویدا بود پایان داده باشد ، بی‌توجه بدان سعادتی که بانشستن در کنار تواش نصیب بود ، خویش را داوطلب مرگ کرد تا از این راه گناه گستاخی آدم را خریده باشد . چه عشق بی‌بدیلی ! چه عشقی که جز نر آسمانش نمیتوان یافت ! درود بر تو ، ای پسر خداوند ،

ای رهائی بخش آدمیان ! ازین پس نام تو سراسر سرود مرا
شامل خواهد بود ، و هر گز چنگ من از ستایش تو باز
نخواهد ایستاد ، و ستایندگی ترا از ستایندگی پدرت جدا
نخواهد نهاد !

بدینسان ، فرشتگان در آسمان ، در بالای فلك پر
ستاره ساعات مسعود خویش را باشادمانی بخواندن سرود
های مقدس میگذرانیدند ، ولی در همان هنگام ، شیطان که
به ژرفنای سخت و ظلمانی این دنیای کروی فرود افتداده
بود ، بسوی نخستین تحدبی که دیار سفلی را از قلمرو
کابوس واژ هجوم شب کهن جدا میکند روان بود . از دور
این تحدب کرهای مینمود ، واژ نزدیک سرزمینی بی کران
و تیره و ترسروی و وحشی بود که شبی بی ستاره و طوفانی
سهمناک بر آن دامن گسترده بود . آسمان آن ، بجز در آن
جانب که روی بهباروری بسیار دور است آسمان داشت^{۱۷۲} .

تار و ترسروی بود ، و تنها در آن سو تابشی ناچیز از فروغی
بیرنگ که کمتر سیلی خور طوفان خروشان بود بچشم دیده
میشد . در اینجا خصم ملعون خداوند ، در میدانی پهناور
با آسانی راه میرفت همچو کر کسی که بر بالای کوه
«ایماموس»^{۱۷۳} ، که سلسله برف پوشیده اش حدود سرزمین
تاتاران چادرنشین را در میان دارد پرواز کنان سرزمینی
بی طعمه را ترک میگوید تا مگر بر سراغ برها و گوسفندان
یکساله بر روی تپه های چراگاه رمه ها بال گشاید و با این
توهم ، بسوی سرچشمه های «گنگ»^{۱۷۴} یا «هایداسپس»^{۱۷۵}
پرواز میکند ، اما بر جلگه های بی حاصل «سریکانا»^{۱۷۶} فرود
میافتد که هر آن چینیان ، بكمک با دو بادبان ، گردونه های

سبک و نئین خویش را بسوی مقصد میرانند ، آن ملعون ابد نیز در دریای طوفانی زمین ، یکه و تنها بهرسو روان بود تنها بود ، زیرا که درین مکان هنوز هیچ آفریدهای زنده یا بیجان خانه نداشت و فقط بعداز گناه آدم بودکه همه چیزهای عبث وزودگذر ، چون بخاری از زمین برون آمدند ودر آن جای گرفتند . کسانیکه امید به افتخار نام آوری پایدار یا سعادت این جهان یا آن جهان بسته‌اند ، و آنها که پاداش قلاشی مرارت بار و کور کورانهرا در روی زمین میطلبند و چیزی بجز ستایش مردمان نمیجویند در این دیار ، مزدی‌شایسته خود یعنی متناسب با پوچی اعمالشان دریافت میدارند . همه زاده‌های ناقص و تبه شده و درهم . آمیخته طبیعت پس از آنکه در روی زمین از میان روند . بدینجا روی میآورند و بیهوده در آن سرگردان میمانند تا نوبت نابودی نهائی آنان فرا رسد . بخلاف آنچه برخی پنداشته‌اند اینان بهما همسایه نمیروند ، زیرا که ساکنان این دیار سیمین باحتمال قوى پارسا یانی هستند که در آنجا خانه میگزینند ، یا ارواحی که در نیمه راه فرشته و انسان هستند . نخست از جانب جهان کهن ، زادگان پسران و دختران ناهنجار ، یعنی آن غولانی بدینجا روی آوردنده که کارهای پرسرو صدا ، اما عبث و پوج کرده بودند^{۱۷۷} . سپس سازندگان بابل در ارض شنوار آمدند ، که اگر وسیله‌ای در اختیار داشتند هنوز هم دراجرای طرح عبث خود سرگرم ساختمان بابل هائی تازه بودند^{۱۷۸} . پس از آن ، کسانی دگر یک‌بیک آمدند ، از قبیل «امیدوکلس»^{۱۷۹} کسیکه‌خود را باطیب خاطر بدرون شعلمه‌های «اتنا» درافکند



همه زادگان ناقص و تبروزگار طبیعت روی بدینجا می‌اورند و در آن سرگردان میمانند . (صفحه ۱۱۲۵۸)

تا اورا بچشم خدائی بنگرد ، یا «کلثومبر و توس»^{۱۸۰} ، کسیکه برای درک لذات بهشت افلاطون خویش را در دریا غرقه کرد . نقل اسامی نحیفان و ابلهان دگر ، و راهیان و کشیشان ریاکار سپید پوش و سیه پوش و خاکستری پوش فرون از حد بدرازا خواهد کشید . در اینجا آن زائرانی پرسه میزند که راهی بس دور رفتند تا در «جلجتا»^{۱۸۱} سراغ از مرده آن کس گیرند که در آسمان زنده است ؟ آن مردمانی که برای اطمینان خاطر از بهشتی بودن خویش ، در دم مرگ جامه «دومینکن» یا «فرانسیسکن» بر تن میکنند و گمان میبرند که از این راه با صورتی دگر پای به بهشت توانند نهاد^{۱۸۲} . اینان از هفت سیاره واژ ثوابت میگذرند و فلك بلورین را در مینور دند^{۱۸۳} ، و آن آسمانی را که پیش از همه کائنات بگردش درآمد در پشت سر میگذراند ، و چنین میبیندارند که پطرس رسول ، در کنار دروازه آسمان با کلیدهای خویش در انتظار مسافران است^{۱۸۴} ؛ در پائین پلهای آسمان پای بلند میکنند تا بالا روند ، اما بنگرید که ناگهان بادی شدید از هرسو وزیدن میگیرد تا آنانرا در فضای بیکران هزاران فرسنگ بقهقرا پرتاب کند ، چندانکه طیلسانها و مقنعهای ورداهارا بهمراه رداپوشان در پیچ و تاب توان دید . آثار تقدیس‌ها ، اغماض‌ها ، گنخت‌ها ، بخشش‌ها ، همه بصورت حبابهای صابون و بازیچه‌های بادها درمی‌آیند . همه آنها در بالا بدور خود پیچ و تاب میخورند بسوی آن اعراف^{۱۸۵} پهناوری میروند که بعدها بهشت نحیفان شد و در طول روزگاران ، کم کسانی بوجود آمدند که از احوال آن بیخبر مانده باشند ،

اما در آن هنگام نه مسکون بود و کسی را برآن گذار میافتد.

شیطان، در حال عبور این کره ظلمانی را بدید، و دیری در آن طی طریق کرد تا عاقبت تابش نوری نوزاده قدمهای سرگردان او را بشتاب بدان جانب کشانید. از دور بنائی عظیم را دید که بصورتی آراسته طبقه به طبقه تا بدیواره آسمان بالا رفته بود. در بالای این طبقات دری همانند دروازه کاخی پادشاهی، اما بسیار مجللتر از آن بدید که روکشی یکسره از الماس و طلا و سردری از مرواریدهای غلطان مشرق زمینی داشت که با هیچ نمونه‌ای یا با قلم هیچ نقاشی در روی زمین نظریش را نتوان ساخت. درجات آن همانند پله‌هایی بود که یعقوب دسته فرشتگان نگهبان آسمانی را بدید که از آنها بالا و پائین می‌رند، در آن هنگام که برای فرار از «عیسو» به «فدان ارام» میرفت و شب هنگام در دهکده «لوز» در زیر آسمان خوابی دید، و چون بیدار شد فریاد برداشت که: «اینست دروازه آسمان!»^{۱۶۶}.

هر پله رازی در خود نهفته داشت: ولی مجموع آن پله‌ها نرdbانی کامل پدید نمی‌ورد، زیرا قسمتهایی از آن بصورتی نامرئی در آسمان پنهان بود؛ در پائین آن دریایی فروزانی با مرواریدهای مذاب در تموج بود، که بر روی امواج آن آنانکه بعدها از زمین آمدند برآهنمائی فرشتگان بادبان برافراشته بودند یا سوار بر گردونهای که با اسبانی آتشین رانده می‌شد، بر بالای دریاچه در پرواز بودند. درین جا پله‌ها بسوی پائین فرود می‌آمدند تا یا از

این راه نشمن را بهوای بالارفتن آسان افکنند، و یا رنج او را از بابت طرد وی از دروازه‌های سعادت ازلی افرون کنند. درست در برابر این دریاها، و کاملاً بر بالای جایگاه دلپذیر بهشت، گذرگاهی بسوی زمین گشوده می‌شد. گذرگاهی بود بسیار عریضتر از آن که بسوی کوه مهیون وارض موعود محسوب خداوند فرود می‌آمد، و خود عرضی فراوان داشت. در این راه، فرشتگان حامل فرامین اعلی، برای دیدار قبایل مسعود بتواتر در رفت و آمد بودند و خداوند اعلی نیز خود بانگاهی ملاطفت آمیز بدین قبایل، از پانئاس سرچشمہ آبهای اردن^{۱۸۷} تابث شیع^{۱۸۸} که در آنجا ارض مقدس^{۱۸۹} مجاور با مصر و کرانه عربستان می‌شود مینگریست چنین بود منظرة این فراخنای بیکرانی که حدود آن از دو جانب همچون کرانه‌هائی که امواج اقیانوس را متوقف می‌کنند در تاریکی فرورفته بود. شیطان از آنجا بروی پله سفلای پلکانی که با پله‌های زرین بسوی دروازه آسمان می‌رود پای نهاد و پیائین نگریست، و دیدار ناگهانی عالم آفرینش اورا سخت بشکفت افکند. همچنانکه جاسوسی که تمام شب را با تحمل خطر در کوره راههای تاریک و بی‌رفت و آمد راه رفته و در سر برزدن سپیده دم فرخ بخش سرانجام ببالای تپه‌ای بلند و ناهموار ره یافته باشد، با شگفتی دلپذیری سرزمهینی بیگانه را با پایتختی نام آور و آراسته با اهرام و برجهای فروزان که خورشید طالع با انوار خویش زرینشان می‌کند در برابر خویش عیان می‌بیند، این روح خبیث نیز هر چند که پیش از آن آسمان را دیده بود، از این دیدار اسیر شگفتی شد اما آنچه

بیش از شکفتی بدو روی آورد غبظه‌ای بود که دیدار این جهانی که چنین زیبا مینمود در وی پدید آورد. همه‌جا را در پیرامون خویش بنگریست، و این برای او که در چنین بلندی بر بالای غرفه‌مار پیچی ظلمت بیکران شب قرار گرفته بود کاری آسان از حذرش قی میزان تا آن ستاره‌ای که «آندرومدا» را دور از دریای اطلس بدان سوی افق میرد^{۱۹۰} از مد نظر گذرانید؛ سپس از قطبی تا قطب دگر نظر افکند و بی‌درنگی فروتنتر، یکسره بسوی نخستین منطقه‌ای که در زیر پای خویش دید بال بگشود، و براحتی راه مورب خویش را از خلال فضای تابناک مرمرین در میان اختران بیشماری که از دور چون ستارگانی در تابش بودند، ولی از تردیک دنیاهایی دگر مینمودند در پیش گرفت^{۱۹۱}. اینها دنیاهایی دیگرند، یا جزائری مسعود، چون باعهای نام‌آور هسپری دوران کهن جزائری نیکبختند که هرچه در آنهاست کشتزاران بارور و جنگلهای پر گل است. اما کدامیں کسان ساکن آنها بیند؟ شیطان برای درک این نکته بر جای نایستاد و همچنان بر اه خویش رفت. بر بالای جمله اختران، خورشید زرین که از جلال همپایه آسمان است نگاه اورا بخویش خواند و او راه خودرا در فلك آرام بسوی این ستاره بگردانید. اما درین راه از جانب بالا رفت یا از پائین، از مرکز یا از محیط ویا از طول، این چیزی است که بدشواری روشن توان کرد بجانبی رفت که از آن جا خورشید فروزان به جمع بیشمار اخترانی که بشیوه کهتران از دیده خدایگان خود فاصله گرفته‌اند نور فشانی می‌کند. اینان که پایکوبان با مقیاس روزها و ماهها و سالها در

گردشند پیوسته روی بجانب شعلهٔ حیات بخش او دارند که آرام آرام جهان آفرینش را حرارت میبخشد و چنان نیکو در جایگاه خود مستقر شده است که با نفوذی پربرکت ولی ناپیدا، نیروی نامرئی خویش را تا باعماق ورطه ژرف میفرستد. نشمن بدانجانب روانه شد، وشاید هیچ اختر شناسی هر گز چنین لکهای را با دوربین خود در دائره فروزان خورشید ندید. شیطان این مکان را در مقایسه با هر فلز یا هر سنگی در روی زمین، از حد وصف و بیان فروزنده‌تر یافت. همه اجزاء آن را صورتی یکسان نبود، اما، همچون آتشی در دل گدازان، فروغی تابان بر سراسر این اجزاء رخنه کرده بود. اگر فلزی بود، نیمی از آن سیم سوده مینمود و اگر سنگی، نیمی از یاقوت و لعل، بسان آن دوازده گوهری که در سینه هارون میدرخشیدند^{۱۹۲}، و نیز آن سنگی که تاکنون بسیار کسانش در عالم خیال مجسم کرده و بچشمش ندیده‌اند همان سنگی که فیلسوفان این جهان زمانی بس دراز بیهوده در طلبش بوده‌اند و برای بدست آوردنش، هنرمندانه هرمس طیار^{۱۹۳} را از حرکت بازداشته و «پروتئوس»^{۱۹۴} کهنسال را در قالبهای مختلف از دل دریا بیرون کشیده و در درون قرع و انبیقی بصورت نخستینش باز گردانده‌اند لاجرم چه جای شکفتی است اگر از این مناطق اکسیری خالص برخیزد و اگر در جویبارانش طلای مذاب روان باشد، زیرا که زمین ما را، باهمه دوریش از خورشید تنها یک تماس این کیمیاگر بزرگ کافی است تا از آمیزش آن بالخلاط خاکی، در این ظلمت سرا اینهمه آثار رنگارنگ گرانبها

پدید آید؟ .. ابلیس ، بی آنکه خیره شود ، برای نخستین بار با چیزهایی تازه روبرو میشود؛ نگاهش بر کران تا کران دامن میگسترد ، زیرا که درینجا نگه را نهانعی بر سر راه است و نه سایه‌ای؛ هرچه هست آفتاب است ، چنان است که نور خورشید استوانی بهنگام نیمروز در حد اعلای فروزنده‌گی خویش بتا بد و در این حال اشعه عمودی آن در هیچ‌جا سایه‌ای از جسمی سایه‌افکن پدید نیاورند . نگاه شیطان را دیدار اشیاء دور دست نافذتر کرد: اندکی بعد در میدان نظر خود فرشته‌ای پر جلال را دید که بر سر پای ایستاده بود ، واين همان فرشته‌ای بود که یوحنا رسول نیز در دل خورشیدش بديند^{۱۹۵}. وی پشت بدان سو داشت ، اما جلالش را ازین راه فتوری عارض نمیآمد . تاجی از فروع زرین بر سر داشت ، و گیسوان وی که فروغی کمتر از آنسان نبود موج زنان بر روی شانه‌های او تا بدانجا که بالهای وی رسته بود فرو ریخته بود ، و چنین مینمود که سخت در تأمل است . روح خبیث این بدید و شادمان شد ، زیرا امید آن یافت که راهنمائی یافته باشد تا اورا در پرواز سرگردانه‌اش به بهشت زمینی راهبر آید ، بدانجایی رهنما شود که اقامته مسعود آدم و آخرین منزلگه سفر شیطان است ، واز همانجا بود که جمله رنجهای ما آغاز شد . اما نخست دشمن در پی تغییر شکل خویش برآمد ، چه درغیر این صورت برای او خطری یا امکان تأخیری میتوانست بود . دردمی ، بقالب کروبی نوجوانی برآمد که هر چند از کروبیان قدر اول نبود ، در چهره‌اش شکوه جوانی آسمانی لبخند میزد ، و چندان در آراسته

ظاهری چیره دست بود که جمله اعضايش با لطف و جاذبهای شایسته درآمیخته بود . گیسوان حلقه حلقه اش در زیر تاجی کوچک در روی هردو گونه اش در تمحق بود، وبالهائی داشت که گوئی بر آن ها گرد زرین افشار نداشت. جامه ای کوتاه که بدو اجازت تند رفتن میداد و عصائی سیمین بر دست داشت چون تزدیک شد ، فرشته تابان که صدای قدمهاش را شنیده بود فروزان خویش را بگردانید ، و بیدرنگ شیطان دریافت که وی « اورائیل »^{۱۹۶} یکی از هفت ملک مقریبی است که ملازمان خاص خداوند و تزدیکترین ملائک گوش بفرمان اورنگ اویند، این هفت ملک دیدگان خداوندند و لاجرم جمله آسمانها را در میانور دند ، و نیز گاه بدین دنیای سفلی فرود می آیند تا پیامهای پروردگار را به خشک و تر و به بر و بحر برسانند . شیطان در کنار « اورائیل » بایستاد و بدو گفت :

« ای اورائیل ، تو که در میان هفت ملک پر جلال فروزانی که پیوسته در برابر اورنگ اعلای خداوند ایستاده اند ، آنی که پیامبر اراده والا او و نخستین مبلغ آن بدان آسمان اعلائی که در آن جمله پسران وی انتظار دریافت پیامهای ترا میبرند ، بیگمان در اینجا نیز با مشیت سرمهدی بعنوان یکی از دیدگان خداوند بدبیدار این مصنوع تازه آمدہ ای . اشتیاقی ناگفتنی به دیدن و شناختن مصنوعات شگفت انگیز خداوند ، خاصه دیدار آدم که بصورتی خاص مورد لطف اوست و بخاراط او وی با آفریدن این همه چیزهای بدیع اراده فرموده ،

باعث شده است که من از جمیع کرویان دوری گزینم و بتنها در اینجا سرگردان آیم . ای فروزنده ترین سرافین ، مرا بگوی که آدم در کدامین این دو بلندای فروزان خانه دارد ، واگر که مکانی ثابت ندارد و بمیل خویش در هریک از آنها خانه میتواند کرد ، مرا ازین نیز آگهی ده ، و بگوی که آن کس را که آفریدگار جهان را بدو بخشیده و جمله برکات خویش را شامل او کرده است در کجا میتوانم یافت و کجا با شکفتی پنهان یا با ستایشی آشکار ناظر احوال او میتوانم شد ؟ چون چنین شود ، ما هر دو خواهیم توانست آنچنانکه باید خداوند جهان را ، که بحق دشمنان سرکش خویش را بزرگای دوزخ فروافکنده و بجبران این ضایعه ، آدمی را بیافریده است تاویرا خدمتگزاری فرمانبردارتر باشد ، در قالبی نو بستائیم ، زیرا که همه راههای خداوند ، راه صوابند » .

روی نهفته دروغزن ، بی آنکه شناخته شده باشد چنین گفت ، زیرا که آدمی و فرشته را امکان تشخیص ریا و فریب نیست . این تنها تباہی است که در آسمان و در زمین جز از دیده خداوند پنمان میماند و آزادانه برآه خویش میروند . لاجرم غالباً با آنکه حزم و خرد بیدار است ، سواعظن در آستانه خرد بخواب میروند و وظیفه خویش را بعهده زودباوری میگذارند : و در آنجا که بظاهر اثری از تبهکاری نیست خوبی به بدی نمیاندیشد . این بود آنچه درین مورد « اورائیل » را ، با آنکه نایب مناب فروع ممحض بود ، واورا آن آسمان نشینی

میشمردند که قدرت دیدارش از همه افزوون است، بفریفت، و بر آن داشت که در عالم صفاتی خویش به غاصب ناپاک و مکار چنین پاسخ گوید:

«ای فرشته زیبا، شوق تو که سر شناسائی
مصنوعات خداوند را دارد تا ازین راه جلال آفریدگار
بزرگ را بیشتر بستاید، از آن بلند پروازی‌ها نیست که
شایسته نکوهش باشد، بالعکس هر اندازه این اشتیاق
افزوونتر جلوه کند، در خور ستایشی افزوون است، زیرا
که همین شوق درون است که ترا یکه و تنها از زادگاهت
در آسمان اعلی بدينجا کشانده است تا با دو چشم خویش
آنچه را که شاید تنی چند بشنیدن وصف آن در آسمان
اکتفا جسته‌اند معاينه بنگری. بحقیقت هر آنچه قادر
اعلی آفریده، شایسته اعجاب و شناسائیش دلپذیر است،
و همه را استحقاق آنست که پاشان تا باید آنان را شادی
بخش خاطر باشد. کدام آفریده‌ایست که این مواهب را
شمارش تواند کرد، یا بکنه آن حکمت سرمدی که
زاینده آنها است، ولی علت غائی وجودشان را پنهان
داشته است ره تواند برد؟ من اورا در آن هنگام دیدم
که با کلامش توده بیشکلی که قالب مادی این جهان بود
بر رویهم انباشته شد صدایش را شنیده و با تلاطم بر جوش
و خروش سربفرمانش نهاد و همچنان بیکران ماند. با کلام
دومین او، ظلمت بگریخت و نور به درخشش درآمد، و
از دل پریشانی، نظم سر برآورد^{۱۹۷}، عناصر چهارگانه
خاک و آب و باد و آتش بستاب سر رسیدند، و نیمه اثیری
آسمان روی بجانب بالا برد، و در آنجا بگردش درآمد

و هارپیچ و آر بدور خویش بپیچید و چنانکه توانی دید بصورت ستارگان فزون از شما درآمد، که هر کدامشان را باقتضای نوع حرکتش مکانی خاص و مسیری خاص نصیب آمده است. و بازمانده اثیر نیز حلقهوار کائنات را در میان بگرفت^{۱۹۸}. در پائین، بدینکرهای نظرافکن که با انعکاس فروغی که ازین جا میتابد در درخشندگی است: آن جا زمین، و منزلگه آدم است. این فروغ کد بینی، روز زمین است که اگر نباشد شب این نیمه از کره خاک را همچو آن نیمکره دیگرش فراخواهد گرفت. اما ماه مجاور (این نام آن سیاره زیبائی است که در جانب دیگر قرار دارد) درین میان بکمک میشتابد و در مسیر یکماهه دائرهوارش در آسمان، که همیشه پایان مییابد و همیشه باز از سر گرفته میشود در سمهجهه مختلف با فروغی عاریتی نورپاشی میکند. گاه ازین نور پر و گاه از آن تهی میشود تا زمین را روشن کند، و فروغ نیمرنگ آن شب را بر جای نگه دارد.

لکهائی که بدان اشارت میکنم بهشت است که آدم در آنجا خانه دارد، و آن سایه بزرگی که از شاخ و برگهای درختان پدید آمده، گاهواره اوست^{۱۹۹}. با این نشانیها، بیقین راه خویش را کم نخواهی کرد، و مرانیز فرصت آن خواهی داد که بدنبال کار خویش روم. «

این بگفت و باز گشت، و شیطان چنانکه سنت آسمان است که در آن ادای احترام برهمه فرض است، در برابر این روح ارشد با فروتنی سرفروند آورد و

رخصت طلبید. آنگاه خویش را از بالای پلکان مارپیچی
بپائین افکند، و در حالیکه اندیشه پیروزی سبکبالش
کرده بود دورزنان پرواز عمودی خویش را بجانب
پائین تندتر کرد و از پای نایستاد تا آن دم که در قله
«نیفاتس»^{۲۰۰} برزمین نشست.





حوشن را از بالای سلکان ماربیحی بائسر افکند و بر واژ درآمد (صفحة ۱۱۲۷۱)

حوالی و توصیحات

۱ - موزها : « موزها » در میتولوژی یونان پریان نه‌گانه‌ای بودند که در خدمت « آپولون » (فبوس) خدای موسیقی و هنر درکوه « پارناس » یونان میزستند . این نه‌بری، که آنها را گاه مختاران خدای خدایان و گاه زادگان آسمان و زمین یعنی خواهران کوچک خدای خدایان میدانستند ، الهام بخش شما و هنروران و داشتمدان بودند ، واینان وقتی میتوانستند آثار هنری و علمی خویش را بیافرینند که پری مریوط به فشنان بدیدارشان آمد و در کنارشان نشته باشد . هریک از پریان نه‌گانه بریکی از نمرشته هنر : شعر حماسی ، ترازدی ، کمدی ، شعر غنائی ، اشعار هوس‌انگیز ، تاریخ ، موسیقی ، رقص ، اخترشناسی ، نظارت و سریرستی داشت . آن پری که درینجا طرف خطاب « میلتن » است طبیا *Calliope* پری اشعار حماسی است . — غالب شعرا بزرگ حمامسراء ، برای سروین شاهکارهای خود ازین پریان کمک طلبیده‌اند : هومر و پیریل بارها متولی بدبستان شده‌اند و « داتنه » در هرس قسمت « کدی الهمی » خویش نست بدیمان آنها زده است . « لتن » نیز بیپری از آنان برای سروین اثر شاعرانه‌ای بدین اهمیت ، هرچند که اثر مذهبی باشد ، کمک از پری الهام‌بخشی میخواهد که با آئین مسیحی سروکاری ردد .

۲ - شجره متوعله یا « درخت معرفت نیک و بد » که خدا آدم و حوا را دربهشت ازخوردن میوه آن منع کرد ، و برای نافرمانی ایشان ازبهشت بیرون‌نشان راند . نقل از تورات (سفر پیدایش ، باب دوم) : « ... و خداوند خدا آدم را امر فرموده گفت : از همه درختان باغ بی‌ماننت بخور ، اما از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری ، زیرا روزی که از آن خوردی هر آینه خواهی مرد ». در قرآن (سوره بقره - آية ۴۵) درین باره چنین آمده است : « و گفتم :

ای آدم ، تو باجفت خود در بهشت جای گرین و در آنجا از هرنست که بخواهد بی‌هیچ زحمت برخوردار شوید ، ولی باین درخت تردیک نشود که از سنتکاران خواهد شد . »

۳ - **Eden** نام بهشت در تورات (سفرپیدایش ، باب دوم) : « ... خداوند خدا با غی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت . »
۴ - اشاره بعیسی که بعقیده مسیحیان با شهادت خود گناه آدم و نوع پسر را بازخرید ، و باعث شد که خداوند دوباره در های بهشت را که بعد از خطای آدم بسته شده بود بروی نیکوکاران و آمرزیدگان بگشاید .

۵ - حوریب **Oreb** قله شمال شرقی کوه سینا که امروزه «جبل موسى» نام دارد و اعراب این قله را «رأس الصفاقة» مینامند . برداشت تورات ، موسى در آنجا برای نخستین بار خدا را بهشم دید (تورات ، سفر خروج ، باب سیم) : « ... موسى به حوریب که جبل الله باشد آمد ، و فرشته خداوند در شعله آتش از میان بوته بروی ظاهر شد ، و چون او نگریست اینک آن بوته با آتش مشتعلت اما سوخته نمیشود .. و چون خداوند دید که برای دیدن مایل بدانم میشود ، خدا از میان بوته بموی ندا نداد و گفت : ای موسى ، ای موسى .. »

در قرآن (سوره ۶ - آیات ۱۰ و ۱۱) درین باره چنین آمده است : «موسى آتشی دید و بکسان خود گفت اندکی درنگ کنید که از دور آتشی دیدم ، بروم و پارهای از آن برای شما بیاورم یا بکمک آن راه بجهانی یابم - و چون با آتش تردیک شد ندانی شنید که : ای موسى ، من پروردگار توام . »

۶ - سینا **Sinai** کوه و وادی معروف شبه جزیره سینا واقع در میان فلسطین و عربستان و مصر ، در منتها لیه شمالی بحر احمر (دریای قلزم) ، که در تورات غالباً مرانف با حوریب (رجوع شود بشرح پیش) آورده شده ، و برداشت تورات موسی در آنجا با خداوند گفتگو کرده و وحی گرفت (تورات ، سفر خروج ، باب نوزدهم) : « ... و در ماه سیم از بیرون آمدند بنی اسرائیل از زمین مصر در همان روز بمحرابی سینا آمدند ... و در بیابان اردو زدند و اسرائیل در آنجا در مقابل کوه فرود آمدند ، و موسی تزد خدا بالارفت و خداوند از میان کوه او را ندا نداد . »

در قرآن (سوره ۶ - آیه ۸۰) درین باره چنین آمده است : « ای بنی اسرائیل ، ما شما را از نشن نجات دادیم و با شما در وادی این کوه طور وعده گذاشتمیم . » و (سوره قصص ، آیه ۳۹) : « .. و ناگاه آتشی از جانب طور دید . »

۷ - آن شبانی که ... موسی ، که پیش از آنکه بیغمبری میعوت تود شبانی گلمهای پدرزن خود را میکرد (تورات ، سفر خروج ، باب سوم) : « واما موسی گله پدرزن خود یترون کاهن مدیان را شبانی میکرد . »
قوم برگریده : اسرائیل .

« که چنان آسمان و زمین از دل بریشانی سربرآورند ... » نقل از تورات : « ... در ابتداء خدا آسمانها و زمین را آفرید ، و زمین تهی و باائز بود و تاریکس بر روی لجه ، و روح خدا سطح آبها را فروگرفت . »

۸ - صهیون **Sion** کوه معروفی در تردیکی اورشلیم که یهودیان «یهوه»

خدای اسرائیل را ساکن آن میدانستند (تورات ، کتاب یوئیل نبی ، باب سوم) : « ... و خداوند از سهیون نزه میزند .. پس خواهید دانست که من یهوه خدای شما در کوه مقدس خویش سهیون ساکن میباشم . »

۹ - سیلوها Silos استخری در جنوب شرقی اورشلیم که در پای تپه‌ای

بود و آب آن از راه دور از قناتی میآمد . در آنجا که بنا بر وایت‌انجیل ، عیسی کوری مادرزاد را شفا داد (انجیل یوحنا ، باب نهم) : « ... و وقتیکه میرفت کوری مادرزاد دید .. و شاگردانش ازاو سوال کرده گفتند : ای استاد گناه که کرد ، این شخص یا والدین او ، که کور زائیده شد ؟ عیسی جواب داد که گناه نه این شخص کرد نه پدر و مادرش ، بلکه تا اعمال خدا در روی ظاهر شود .. این را گفت و آب دهان برزمین انداده از آب گل ساخت و گل را بچشم کور مالید و بدو گفت برو در حوض سیلوها که معنی مرسل است بشوی ، پس رفته شست و بینا شده بر گشت . »

۱۰ - محراب خداوند : محراب معبد بزرگی که برای پرستش یهوه (خدای اسرائیل) توسط سلیمان پیغمبر در اورشلیم ساخته شد ، و یهوه در آنجا با قوم خود درباره آینده سخن میگفت (تورات ، کتاب اول پادشاهان ، باب ششم) : « ... و در اندرون خانه خداوند محراب را ساخت که قدس‌الاقداس بود ، تا تابوت عهد خداوند را در آن بگذارد ، واما داخل محراب طولش بیست نزاع و عرضش بیست نزاع و بلندیش بیست نزاع بود ، و آنرا بزر خالص پوشانید . »

۱۱ - این جمله معروف از داته گرفته شده Cosa non detta in prosa mai ne in rima گرفته است .

۱۲ - آنیکه Aonian Mount در یونان، Beotia کوهستانی در ناحیه بنوسیا که معبد بزرگی بافتخار « پریان الهام‌بخش نه گانه » در آن برپا بود ؛ بدین جهت « پرواز بر فراز کوه آثونی » مفهوم مجازی الهام‌گرفتن و پدید آوردن اثری هنری را دارد .

۱۳ - آنیکه Spirit : روح که هر راه خداوند آفریده شد . تعبیر از انجیل است (مکافحة یوحنا رسول ، باب اول) : « ... و در روز خداوند در روح شم ، واز عقب خود آوازی بلند چون صدای صور شنیدم که میگفت من الـ ویا و اول و آخر هستم . » و نیز از تورات (سفر پیدایش ، باب اول) : « ... و روح خدا سطح آبها را فروگرفت . »

۱۴ - ور Abyss لقبی که در تورات و انجیل بدنیای عدم داده شده و در ترجمه فارسی تورات مرادف با « لجه » آمده است (سفر پیدایش ، باب اول) : « ... و تاریکی بروی لجه بود . »

۱۵ - نقل از تورات (سفر پیدایش ، باب سوم) : « ... و مار از همه حیوانات صحراء که خداوند ساخته بود هوشیارتر بود ، و بین گفت آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ نخورید ؟ زن بار گفت از میوه درختان باغ میخوریم ، لیکن از میوه درختی که در وسط باغ است خدا گفت از آن نخورید و آنرا لمس مکنید مبادا بعیرید . مار به زن گفت هر آینه نخواهید مرد ، بلکه خدا میداند در روزیکه از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد

خواهید بود ... پس زن از میوه‌اش گرفته بخورد ... پس خداوند خدا بزن گفت این چه کار است که کردی؟ زن گفت مار مرا اغوا نمود که خوردم . » واز انجیل (مکافثه یوحنای رسول ، باب بیست) : «... و دیدم فرشتایرا که از آسمان نازل میشود و کلید هاویه را دارد وزنجهیری بزرگ برست وی است ، و ازدها یعنی مار قدیم را که ابلیس و شیطان میباشد گرفتار کرده .. » در قرآن درین باره از مار سخنی نرفته ، و فقط با غواص حوا توسط شیطان اشاره شده است .

۱۶ - ۹ شانروز .

۱۷ - این تعبیر ، و نیز اصطلاح آتش و گوگرد ، از انجیل گرفته شده (مکافثه یوحنای رسول ، باب بیست) : «... و ابلیس که ایشان را گمراه میکند بدریاچه آتش و کبریت انداخته شد . »

۱۸ - سه برابر فاصله زمین از آخرین حدآسمان .

۱۹ - **Beełzebub** بعد از شیطان اعظم بزرگترین « شخصیت » عالم شیاطین است ، و در « بهشت گشته » نقش بر جسته‌ای دارد . این نام که در تورات « بعلزبول » و « بعلزبوت » نیز آمده ، اصلاً معنی « خدای مگش شکل » را میدهد که « خدای خورشید » بود و یکی از ارباب انواع « فلسطینی‌ها » بشمار میرفت ، و این‌ها قومی بودند که پیش از اسرائیل بر فلسطین حکومت میکردند . برخی این کلمه را ترکیبی از دو کلمه فینیقی بعل (خدا) و زبول (زیر زمین) دانسته‌اند که درین صورت معنی « خدای دوزخ » را دارد . این نام در تورات مرادف با یکی از خدایان کفار آمده (کتاب دوم پادشاهان ، باب اول) : « ... واخزیا از پنجره بالاخانه خود که در سامره بود افتاد بیمار شد - پس رسولانرا روانه نموده بایشان گفت نزد بعل زبوب خدای عقرون رفته بپرسید که آیا از این مرض رهای خواهم یافت ؟ ... ایلیایی تشی گفت آیا از این جهت که خدائی در اسرائیل نیست تو برای سوال نمودن از این بعل زبوب خدای عقرون میفرستی ؟ بنابراین از بترى که بآن برآمدی فرونه خواهی شد ، بلکه البته خواهی مرد . » ولی در انجیل از بعل زبوب بعنوان « رئیس دیوها » ، یاد شده است « انجیل متی ، باب دوازدهم » : « ... لیکن فرمیان شنیده گفتند این شخص (عیسی) دیوها را بپرون نمیکند مگر بیاری بعل زبوب رئیس دیوها ! » و (انجیل مرقس ، باب سوم) : « ... و کاتبانی که از اورشلیم آمده بودند گفتند که بعل زبوب دارد ، و بیاری رئیس دیوها را اخراج میکند . »

۲۰ - **the Arch-Enemy** : این لقب که در « بهشت گشته » بکران

بمشیطان داده شده ، اصلاً از انجیل آمده است (رساله اول پطرس رسول ، باب پنجم) : « ... بیدار باشید ، زیرا که دشمن شما ابلیس مانند شیر غراغ گردش میکند . »

۲۱ - **Tinder** سلاح اصلی است که خداوند برای درهم شکتن

عییان شیطان و پیروان او بکار برده ، و یقیناً اصل این فکر از میتووزی یونان آمده است . که در آن خدای خدایان برای ناپودی دیوان شورشی (تیتان‌ها) که به الیمیوس قلمرو خدایان حمله برده بودند ، ساعقه‌های خویش را بر سر آنان فروبارید .

در هر آن ، ازین تندر و ساعقه بصورت شهابهای سوزان که برای طرد شیاطین بکار می‌رود یاد شده است (سوره حجر - آیه ۱۸) : « لیکن هرشیطانی که نزدیک شد شهاب آسمانی او را نبال کرد » و (سوره صالحات - آیه ۱۰) : «.. و هم اورا

شهاب ثاقب تعقیب کند . .

— ۲۲ — **Throned Powers** ملاٹک مرتد ، که پیش از عصیان شیطان در

طبقه بندی فرشتگان درجه «اورنگ نشینی» داشتند؛ رجوع شود به مقدمه کتاب .
— ۲۳ — **Seraphim** ، بمعبری «سرافین» ، نام بستهای از فرشتگان

در تورات ، که وصف آنها از زبان اشیاء نبی (تورات ، کتاب اشیاء ، باب ششم) چنین آمده است: «... خداوند را دیدم که بر کرسی بلند و عالی نشته بود و هیکل از دامنهای وی پر بود ، و سرافین بالای آن ایستاده بودند که هر یک از آنها شن بال داشت ، وبا دو از آنها روی خود را میپوشانید ، وبا دو پایهای خود را میپوشانید ، وبا دو پرواز مینمود ، ویکی دیگری را صدا زده میگفت قدوس قدوس قدوس یهوه صبایوت ، تمامی زمین از جلال او مملو است .» وظیفه اصلی این بسته از فرشتگان تجلیل و تقدیس خداوند است ، و فقهای آئین کاتولیک آنان را نزدیکترین طبقه از طبقات نه کانه فرشتگان بخداوند شمرده‌اند .

— ۲۴ — دوزخ .

— ۲۵ — **Cherub** کروبی ، نامی که در تورات بستهای از فرشتگان داده

شده که فقهای کاتولیک آنرا دومین طبقه از طبقات نه کانه ملاٹک یعنی بلا فاصله بعد از سرافین (رجوس شود به شرح پیش) دانسته‌اند. اینها فرشتگانی هستند که دائمًا با خدایند و هیچ وقت از او جدا نمی‌شوند (تورات ، همامیر داود نبی ، هزمهور هیجلهم) : «... در تنگی خود خداوند را خواندم . آواز مرا از هیکل خود شنید . زمین متزلزل و مرتش شد و اساس کوهها بزرگ شد . آسانرا خم کرده نزول فرمود . بر کروبی سوار شده پرواز نمود و بر بالهای باد طیران کرد .» و نیز (تورات ، کتاب حرقیال نبی ، باب اول) : «... بالهای آنها زیر فلك بسوی یکدیگر مستقیم بود ، و دو بال هر یک ازین طرف میپوشانید و دو بال هر یک از آنطرف بدنهای آنها را میپوشانید ، و چون میرفتد من صدای بالهای آنها را مانند صدای آبهای بسیار مثل آواز حضرت اعلی ، و صدای هنگامه را مثل صدای قوح شنیدم ، زیرا که چون می‌ایستادند بالهای خویش را فرو می‌هشتند ... این منظر شبات جلال یهوه بود .» و نیز (تورات ، کتاب حرقیال نبی ، باب دهم) : «... و چون کروبیان میرفتد چرخها بپلوی ایشان میرفت ، و چون کروبیان بالهای خود را برآفرانش از زمین مسعود می‌کردند چرخها نیز از پلوی ایشان بر نمی‌گشت . و جلال خداوند از بالای آستانه خانه بیرون آمد و بر زیر کروبیان قرار گرفت .» در سفر خروج (تورات ، سفر خروج ، باب بیست و هشتم) خداوند به موسی نستور میدعده که برای معبد او «حجابی از لاجورد و ارغوان و کتان نازک تابیده شده از صنم ناج ماهر با نقش کروبیان ساخته شود ». در جای دیگر (تورات ، کتاب اول پادشاهان ، باب ششم) تصریح شده که: «... پس سلیمان داخل خانه را به زر خالص پوشانید و مذیع را با چوب سرو آزاد پوشانید ، و تمامی مذیع را که پیش روی محراب بود بطلای پوشانید ، و در محراب دو کروبی از چوب زیتون ساخت که قد هر یک از آنها به زراع بود . بال یک کروبی پنج زراع و بال کروبی دیگر پنج زراع بود .. و کروبیان را بطلای پوشانید .» — حرقیال نبی (کتاب حرقیال ، بابهای اول — سوم — نهم) شکل ظاهری این کروبیان را بصورتی «سیبولیک» چنین نقل می‌کند: «.. روی

انسان داشتند ، و روی شیر بطرف راست داشتند ، و روی گاو بطرف چپ داشتند ، و روی عقاب داشتند » یعنی : از لحاظ خصائص اخلاقی ترکیبی ازین چهار بودند . — در الہیات کاتولیک « کرو بیان » را مظہر عشق سوزان و مطلق نسبت بعضاً وند میشمارند . ۲۶ — نقل از انجیل (مکافنه یوحنا رسول ، باب ششم) : « .. پس آتش از جانب خدا از آسمان فرو ریخته ابلیس ولشکر او را بلعید . »

۲ — road واحد مقیاس انگلیسی .

۲۸ — در میتوالوژی یونان ، بریارثوس Briareos غولی صد بازو و پنجاه سر بود که از هم خوابگی زمین و آسمان پدید آمده بود . وی با برادران خویش بر خدای خدایان عصیان ورزید ولی مغلوب او شد ، وزنوس همه آنان را جاودانه در زیر زمین زندانی کرد ، اما اندکی بعد که « تیتانها » (غولان عظیم الجثه ای که بیش از زنوس فرمانروایان جهان بودند) دست بشورش زدند و شیب بر جاگاه خدایان شبیخون برداشتند ، زنوس « بریارثوس » و یارانش را برای قلع و قمع آنها بیاری طلبید .

۲۹ — خدای خدایان : Jove « بیونانی زوس یا زفس Zeus ، بالاتینی Juppiter ، بنابتله فرانسوی که در ایران مشهور است زوبیتر Jupiter ربا الارباب ، در میتوالوژی یونان وروم .

۳۰ — تایفون Typhon (بیونانی تیفونوس) ، غولی که در میتوالوژی یونان بر را بیانی زاده زمین و دوزخ و بر را بیانی زاده هرا Hera زوجه خدایان بود ، و وی بتلافی آنکه شوهرش دختر خود « آتنا » الهه خردرا بی دخالت « هرا » و مستقیماً از سر خود زاده بود ، با جادوی یکی از غولان این « طوفان » را بی هم خوابگی با شوهرش پدید آورد ، منتها این طفل مقابل « آتنا » یعنی مظہر ناهنجاری و دردمند خویش از آب درآمد . همین « تایفون » بود که « تیتانها » را بشورش علیه خدای خدایان برانگیخت ، ولی درین پیکار مغلوب شد و « زوس » او را با صاعقه خشم خود بازیابی درآورد و در درون آتششان « آتنا » به بند افکند و خشم اوست که گام بگاه بصورت آتش از دهانه این کوه مریماید . — حامل هم خوابگی « تایفون » و « اکیدنا » موجوداتی هستند که موحسن ترین دسته مخلوقات میتوالوژی یونان بشمار می آیند ، و عبارتند از : « هیدرا » ها که نگاهشان بیننده را سنگ میکند ، و « سربروس » سگ پنجاه سر و درنده پاسدار دوزخ ، و ابوالهول ، و « هاربی » ها یا زنان پرنده شومی که دست به رچه زند فاسد میشود و از میان میروند ، و « گردنوس » غفریت دوزخی ، و « اورتروس » سگ دوسری که بدست هر کول کشته شد .

۳۱ — تارموس Tarsus شهر قدیمی آسیای صغیر که بدست آشوریها بنا شد ، واژ مهاجر نشین های معروف یونانی بود . این شهر در دوران شاهنشاهی هخامنشی بدست کورش صغیر تصرف شد .

۳۲ — Leviathan نهنگ افسانه ای ، که در تورات بتفصیل از او سخن رفته است (کتاب ایوب ، باب چهل و پنجم) : « ... آیا لویاتان را با قلاب توانی کنید ، یا زبانش را با ریسمان توانی فشرد ؟ ... سپهای زور آورش چنان چسبیده اند که باد از میان آنها نمیگذرد . از عطه های او نور ساطع میگردد . و چنان او مثل پلکهای فجر است . از دهانش متعلماً بیرون می آید و شعله های آتش بر میجهد .. از

بینهای او دود بر می‌آید ، مثل دیگر جوشنده و باتیل .. هیبت پیش روش رقص مینماید . طبقات گوشت او بهم چسبیده است و بروی مستحکم است که متحرك نمیشود . چون او بر می‌خیزد نیر و مدان هراسان می‌شوند و از خوف بی‌خود می‌گردند — اگر شمشیر باو انداخته شود اثر نمی‌کند و نه نیزه و نه مزراق و نه تیر . آهن را مثل کاه می‌شارد و بر نیزه را مانند چوب پوسیده تیرهای کمان او را فرار نمیدهد و سنگهای فلاخن نزد او بکاه مبدل می‌شود . لجه را مثل دیگر می‌جوشاند و دریا را مانند پاتیلجه عطاران می‌گرداند . بروی خاک نظیر او نیست که بدون خوف آفریده شده باشد . بر هر چیز بلند نظر می‌افکند و بر جمیع حیوانات سرکش پادشاه است . »

۳۳ — Pelorus (پلاتینی) (Pelorum Promontorium) دماغه

منتها لیه شمال شرقی جزیره سیسیل ، که تزدیکترین قسمت سیسیل بایتالیاست .

۳۴ — AEtna آتش‌فشن معروف جزیره سیسیل .

۳۵ — در اینجا بیشتران لقب ملک مقرب Archangel داده شده . این لقب خاص طبقه‌ای از فرشتگان است که در الهیات کاتولیک هشتین طبقه از طبقات نه گانه ملانکند . در تورات قید شده که هفت ملک مقرب هست ولی در آن فقط از سه تن بنام جبرئیل و میکائیل و رفائل نام برده شده است . بنا بمعتقدات اسلامی ، جبرئیل ، اسرافیل ، عزرائیل و میکائیل از ملانک مقربند ، و شیطان نیز پس از عصیان خود یکی از ملانک بوده است .

در قرآن ، درباره ملانک مقرب چنین آمده است (سوره بقره — آیه ۹۸) :

«هر کس که با خدا و فرشتگان و رسولان او و جرانیس و میکائیل نشمن است خدا نیز با او نشمن خواهد بود .» و درباره سرش ملکوتی اصلی شیطان آمده است (سوره اعراف — آیه ۱۲) : «... شیطان دریاسخ خداوند گفت : من از آنم بالاترم ، که مرا از آتش واو را از خاک آفریدی .»

۳۶ — Aether temper : «ائیر» در میتولوزی یونان (Aether)

نام خدائی بود که ظاهر طبقات اعلای جو بشار میرفت و او را زاده شب میدانستد ، و بعدها ویرا با «زئوس» خدای خدایان یکی شمردند . — از نظر شاعرانه ، «ائیری» مفهوم لطافت فوق‌العاده را دارد که از هر گونه آلایش و سنگینی اجرام مادی بر کنار باشد و آنرا لمس نتوان کرد . — از نظر علمی این کلمه به فضای بسیار رقیق که بالای جو است اطلاق می‌شود .

۳۷ — تکانی Tuscany (بایتالیانی Toscana) ایالت معروف

شمال ایتالیا ، که فلورانس مرکز آن است . — فزوله Fesole (بایتالیانی Fiesole) شهر کوچکی بر بالای تپه‌ای بهمین نام در تزدیکی فلورانس . — والدارنو Valdarno در رودخانه «ارنو» در ناحیه «تکانی» که فلورانس در آن واقع است .

۳۸ — والومبروزا Vallombrosa (دره پرسایه) ناحیه سرسیز و زیبائی

در تزدیکی فلورانس .

۳۹ — Etrury ناحیه‌ای در ایتالیای قدیم که در مغرب آن کثور میان

رود تیر و کوههای آهنهای و دریای مدیترانه و «مارکا» واقع بود ، و بفراآنی دریاچه‌ها و نواحی آباد شهرت داشت .

۴۰ - اوریون **Orion** ، نام مجموعه‌ای از ستارگان که در هیئت عرب بدان «جبار» نام داده‌اند و در ترددیک ستاره معروف «شرای یمانی» واقع است . این مجموعه در فصل زمستان و اوائل بهار یعنی در فصل بدی و انقلاب هوا در همه شب در آسمان رویت می‌شود . بدین جهت در اصطلاح ادبی «اوریون» مظهر باد و طوفان است . از این مجموعه در تورات نیز سخن رفته است («کتاب ایوب ، باب سی و هشتم») :

«... آیا عقد ثریا را می‌بیدی ، یا بندهای جبار را می‌گشانی ؟ »

۴۱ - بوزیریس **Busiris** پاشاه داستانی مصر که بنایادعای یونانیان هر بیگانه‌ایرا که پای بکشورش می‌گذاشت قربانی می‌کرد . بعدها افسانه این پاشاه را با افسانه هرکول پهلوان یونانی درآمیختند و از آن ماجراً این قهرمانی ساختند ، ولی معلوم نیست که این نام ، نام آن فرعون مصر باشد که موسی و قومش را تا دریای قلزم دنبال کرد .

Memphis پایتخت معروف مصر قدیم .

جوشن (گشن **Gessen** یا چسن **Goshen**) ناحیه‌ای در مصر علیا در مشرق رودنیل و نزدیک سوئز ، که ظاهراً از طرف فراعنه بمنوان تیول به ایوب شیخ اسرائیل و خاندان او واگذار شده بود ، و یهودیان در آن چندین شهر ساختند . نقل از تورات (سفر پیدایش ، باب چهل و هفتم) : « و اسرائیل در اراضی مصر در زمین جوشن ساکن شده بسیار تکثیر و بارور گردید . »

مجموع این بند ، اشاره است به اجرای خروج قوم اسرائیل از مصر ، که بتعقیب این قوم از طرف سپاهیان فرعون و غرق این سیاه در دریای قلزم منجر شد (تورات - سفر خروج - باب چهاردهم) : « ... پس موسی نست خود را بر دریا دراز کرد و خداوند بیاد شرقی شدید تمامی آن شب را بر گردانیده دریا را خشک ساخت و آب منطق گردید ، و بنی اسرائیل در میان دریا برخشکی میرفتند . و مصریان با تمامی اسبان و عرابها و سواران فرعون از عقب ایشان تاخته بمیان دریا درآمدند . و در پاس سحری واقع شد که خداوند براردوی مصریان از ستون آتش وابر نظر انداخت واردی مصریان را آشته کرد ... و خداوند بموسی گفت نست خود را بر دریا دراز کن تا آبها بر مصریان بر گردد و بر عرابها و سواران ایشان . پس موسی نست خود را بر دریا دراز کرد و بوقت طلوع صبح دریا بحریان خود برگشت .. و خداوند مصریان را در میان دریا بزر انداخت و آبها برگشته عرابها و سواران و تمام لشکر فرعون را که از عقب ایشان بردریا درآمده بودند پوشانید که یکی از ایشان هم باقی نماند . »

در قرآن (سوره شرعا - آیات ۶۳ تا ۶۶) درین باره چنین آمده است :

« پس ما بموسی وحی گردیم که عصای خود را بردریا زن ، چون زد بردریا شکافت و آب از هر طرف مانند کوهی ببروی هم قرار گرفت و قوم فرعون را بردریا آوردیم - در آنجا موسی و کلیه همراهانش را از دریا بیرون آورده با محل سلامت رساندیم - آنگاه قوم دیگر همه را بردریا غرق گردیم . »

۴۲ - **Amram's son** : موسی ، که پدرش «عمران» بود و اصطلاح «موسی بن عمران» معروف است . در قرآن (سوره آل عمران) بدین نسب نامه موسی اشاره شده است (آیه ۳۳) : « ... خداوندان و نوح و خاندان ابراهیم وآل عمران را بر جهانیان بر گردید . »

۴۳ - اشاره به بلاهای متعددی که از طرف یهوه خدای اسرائیل بر میان نازل شد تا اینان مجبور به آزاد کردن اسرائیل از قید بندگی شوند ، و «ابرملخ» یکی ازین بلاها بود . قسمتی از متن تورات درین باره چنین است (سفر خروج ، باب دهم) : « ... و خداوند بموسی گفت نزد فرعون برو ، زیرا که من دل فرعون و دل بندگانش را سخت کردم ... و بگو اگر تو از رهاکردن قوم من اباکنی ، هر آینه من فردا ملخها در حدود تو فروآورم که روی زمین را مستور خواهند ساخت ، بحدیکه زمین را نتوان دید .. پس فرعون موسی را از حضور خود بیرون راند ، و خداوند بموسی گفت دست خود را برای ملخها بر زمین مصر دراز کن تا بر زمین مصر برآیند و همه نباتات زمین را که از تگرگ مانده است بخورند – پس موسی عصای خود را بر زمین مصر دراز کرد و خداوند تمامی آن روز و تمامی آن شب را بادی شرقی بر زمین مصر وزانید ، و چون صبح شد باد شرقی ملخها را آورد و ملخها بر تمامی زمین مصر برآمدند و در همه حدود مصر نشستند بسیار سخت ، که قبل از آن چنین ملخها نبود و بعد از آن نخواهد بود ، و روی تمامی زمین را پوشانیدند که زمین تاریک شد . »

در این باره در قرآن (سوره اعراف – آیه ۱۳۳) چنین آمده است : « .. پس آنگاه برآنها طوفان و ملخ و شیشك و وزع و خون فرستادیم . »

۴۴ - اشاره به حالات متعددی « گوت‌ها » و « ویزیگت‌ها » قبائل زرمنی‌ترادی که از اسکاندیناوی (شمال اروپا) بجنوب حمله برداشتند و امپراتوری روم را متلاشی کردند و اسپانیا و قشتی از شمال افریقا را متصرف شدند ، واژ « دانوب » Danaw و « رن » Rhene بایتالیا وبالکان نیز یورش آورده‌اند .

۴۵ - یهوه Jehovah خدای قوم اسرائیل ، که « خدای نادیدنی یکتا و بی‌شريك » بود ، و در حقیقت همان خدای مسیحیت و اسلام است .

۴۶ - رجوع شود بشرح ۸ .

۴۷ - اشاره به ادواری که بتبرستی بر زمین اسرائیل نیز رخنه می‌کرد و یهودیان برای خدایان ملل اطراف در اورشلیم و در برایر معبد « یهوه » معابدی می‌ساختند . در تورات بکرات درین باره سخن رفته است .

۴۸ - رب‌النوعی که بقول تورات مورد پرستش « موآبی‌ها » و « عمونی‌ها » بود . – بعضی از محققین این خدا را همان « میلکوم » فینیقیان دانسته و برخی نیز او را با « بعل » یکی شمرده‌اند – بعقیده بعض دیگر این همان کلمه « ملک » است که در زبانهای عبرانی و عربی معنی پادشاه را دارد و در فارسی نیز معمول است . « مولوک » را عادتاً بشکل آتش با سرگواله مجسم می‌کردند . و بتی که مظهر آن بود مجسمه مسین و تاجدار میان تھی و بزرگی بود که در درون آتش میافر و ختند و کانیرا که میباشد در پیشگاه این خدا قربانی شوند بیان بازویان سرخ شده آن میافکندند تا با نعمه‌ها و نعمای دلخواش بگدازند و جان دهند ، و درین ضمن طبل و شیبور مینواختند تا فریاد قربانیان بگوش دیگران نرسد و بدین ترتیب این خدای سنگدل بهتر راضی شود . در تورات (سفر لاویان ، باب هجدهم) گفته شده : « .. کسی از ذریت خود را برای مولک از آتش مکندران و نام خدای خود را بیحرمت مساز ». .

۴۹ - «عمونی‌ها» یا «بنی‌عمون» ، قبیله بزرگی که در «حبیون» و اطراف آن ، در فلسطین بسیار میرد و بت پرست بود - عربه ، عرقوب ، وادی ارنون : شهرها و نواحی مختلف فلسطین که در منطقه بنی‌عمون واقع بود .

۵۰ - بنا بر روایت تورات ، سلیمان پیغمبر که پادشاه اسرائیل بود در اوآخر سلطنت خود بخاطر زنان زیبای بت پرست که در حرمش بودند متمایل به آئینهای شرک‌آمیز شد و حتی معابدی برای پرستش خدایان مشرکین باخت (تورات - کتاب اول پادشاهان - باب یازدهم) : « ... و سلیمان پادشاه سوای دختر فرعون زنان غریب بسیاری را از موآبیان و عمونیان و اویعیان و صیدونیان و حتیان دوست میداشت .. و او را هفت‌صد زن بانو و سیصد متنه بود ، وزنانش دل او را برگردانیدند . و در وقت پیری سلیمان واقع شد که زنانش دل او را بپریروی خدایان غریب مایل ساختند ... و سلیمان در نظر خداوند شرارت ورزید ... آنگاه سلیمان در کوهیکه روپریوی اورشلیم است مکانی بلند بجهة «کوش» که رجس موآبیان است و بجهة «مولک» رجس بنی‌عمون بنا کرد » .

در قرآن ، این روایت تقریباً مورد تکذیب قرار گرفته است (سوره بقره - آیه ۱۰۳) « ... و هرگز سلیمان بخدا کافر نگشت ، ولی شیاطین کافر شدند و بضردم سحر وجادو آموختند . »

۵۱ - هنوم (Hinnom) منطقه‌ای در جنوب شرقی اورشلیم که «کعنیان» پیش از استیلای بنی‌اسرائیل ، مراسم قربانی خود را برای «مولک» بت بزرگ خویش در آنجا انجام میدادند و در تورات از آن بنام «وادی هنوم» (وادی هنوم ، باب یازدهم) و «وادی ابن‌هنوم» (صحیفه یوشع بن نون - باب پانزدهم و هجدهم) و «وادی بنی‌هنوم» (کتاب دوم پادشاهان - باب بیست و سوم) یادشده است - جهنم Gehenna اصلاً کلمه‌ای است که از ترکیب سه کلمه عربی «جبل بن هنوم» پدید آمده و بعدها در انجلیل بصورت «جهنا» درآمده که «جهنم» تلفظ تغییرشکل داده آن است . - « توفت » نام قسمت جنوبی شرقی این وادی است که آنرا «وادی قبل» نیز مینامند .

اصل این مطلب از تورات آمده (کتاب ارمیاء نبی - باب هفتم) : « ... خداوند می‌گوید بنی یهودا آنچه را که در نظر من نایستند است بعمل آوردن و روحانیت خویش را در خانه که با اسم من مسمی است بربا نموده آنرا نجس ساختند ، و مکانهای بلند خود را در « توفت » که در وادی ابن‌هنوم است بنا نمودند تا پران و دختران خویش را در آتش بسوزانند که من اینکار را امر فرموده بودم و بخاطر خویش نیاورده ، بنابرین خداوند می‌گوید اینک روزها می‌آید که آن بار دیگر به توفوت و وادی ابن‌هنوم مسمی تغواهد شد ، بلکه بوادی قتل ، و در توفوت دفن خواهد کرد تاجانی باقی نماند ، ولاشهای این قوم خواراک مرغان هوا و جانوران زمین خواهد بود . »

۵۲ - کوش Chemos ، رب‌النوعی که بگفته تورات مورد پرستش «موآبیان» قبیله بزرگی از کعنیان بود (تورات - سفر اعداد - باب بیست و یکم) : « ... و ای برتو ای موآتب ، ای قوم کوش ، هلاک شدید ! »

۵۳ - اسمی مختلفی که درینجا آمده ، نامهای شهرها و قبایلی است که درین‌باره در تورات از آنها یاد شده و در ترجمه فارسی تلفظ اصلی عربی آنها نقل

شده است.

عروپیر (Abarim) : نبوق (Nebo) : عبارم
بنی موآب (Moab's sons) : حشیون (Hesebon) : حورنیم
(Elealè) : سیهون (Seon) : سبه (Horanaïm).

در راهه قیرگون Asphaltic Pool : «بحر الملح» (بحر الميت).

لقب متهر (obscene) از آن جهت بدین خدا داده شده که در آثین او «فحشاء» سورتی متروع داشت و حتی از وظائف زنان و دختران بود.

۵ - **Peor**, لقب یکی از انواع «بل» بود که در نزد فیقیان پرستیده میشد و بعل پنور Beal-Peor نام داشت (در تورات بعل بشیر). «بل» خدای بزرگی بود که شهرها و قبایل مختلف فینیقی و کنعانی هریک او را بصورتی خاص پرستش میکردند. «بلپشور» «شهوانی ترین» سورتهای این خدا بود و درین لباس این بعل مظہر عیاشی و شهوترانی بشار میرفت، بطوطیکه پیغمبران اسرائیل لقب «دختران بعل» را مرا فیض با لقب «فاحشه» بزنان آشوری و فینیقی داده بودند. — «اخاب» پادشاه اسرائیل (۸۷۴ - ۸۵۲ پیش از مسیح) که زنش «ایزابل» ازین طایفه بود، سعی کرد پرستش این بت را جایگزین پرستش یهوه خدای اسرائیل کند. درین باره در تورات چنین آمده است (کتاب اول پادشاهان - باب شانزدهم) : «... و اخاب بن عمری بیست و دو سال بر اسرائیل سلطنت نمود، و اخاب بن عمری از همه آنانکه قبل از او بودند در نظر خداوند بدتر کرد - و ایزابل دختر اتبیل پادشاه صیدونیان را بزنسی گرفت، و رفته بعل را عبادت نمود و اورا سجده کرد و منبعی بجهة بعل در خانه بعل که در سامره ساخته بود بربا نمود.

۵۵ - یعنی : بنی اسرائیل برای دو خدای دروغین «مولوک» و «کوش» که یکی مظہر خونخواری و کینه توژی و دیگری مظہر شهوترانی وی عقانی بود دو معبد در کنارهم ساختند و هردو را پرستش کردند.

۵۶ - **یوشع Josiabi**, پیغمبر بزرگ اسرائیل، که چانشین موس شد و در تورات از وی بنام «بنده خداوند یوشع بن نون» یاد شده است. وی بنی اسرائیل را بر تمام فلسطین مسلط کرد و همه قبایل این سرزمیندا بفرمان خویش درآورد. درباره شکست بت پرستانی که درینجا مورد بختند، در تورات چنین آمده (صحیفة یوشع - باب دهم) : «... و خداوند ایشان را پیش اسرائیل منهزم ساخت، و ایشان را در جسمون بکشtar عظیمی کشت، و چون از پیش اسرائیل فرار میکردند و ایشان در سرازیری بیت حورون میبودند خداوند تا عزیقه برایشان از آسان سنگهای بزرگ بارانید و مردند، و آنانکه از سنگهای تگرگ مردند بیشتر بودند از کسانیکه بی اسرائیل بشیر کشند.

۵۷ - بعلیم Baalim بعل (رجوع شود بشرح ۵۴) و عختاروت Ashtaroth (رجوع شود بشرح ۵۸) : نقل از تورات (سفر داوران - باب دوم) : «... و بنی اسرائیل در نظر خداوند شرات ورزیدند، و بعلها را عبادت نمودند، و خشم خداوند را برانگیختند، و یهوه را ترک کرد و عختاروت را عبادت نمودند.

۵۸ - عختاروت Ashtaroth یا Astoreth نامی که در تورات به استارته آلهه معرفت فینیقی داده شده (سفر داوران - باب دوم) : «... و یهوه.

را ترک کرده بعل و عشتاروت را عبادت نمودند . » «استارتہ» بزرگترین رب‌النوع فینیقی بود ، وعلاوه بر فینیقی‌ها همه اقوام سامي آنرا باسامی مختلف ایشتار ، اشار ، عشتورت وغیره پرستش میکردند . — این الله را همیشه درکنار «بعل» قرار میدادند وآن دو را با هم میپرستیدند ، بطوریکه ویرا تصور بعل (سلم بعل در بان فینیقی ، که مخفف آن Salambō است ، واين همان نام است که فلوبیر نویسنده فرانسوی به رمان معروف خود «سالمبو» داده است) لقب داده بودند . ظاهرآ آفرودیته (زهره یا ونوس) الهی معروف عشق در میتوپولوزی یونان نیز همان استارته است که از راه عقاید فینیقی بیونان رفته است . ویرا در فینیقیه هم الله ماه و هم الله زهره میشودند و او را بدوصورت «باکره» و «مامبر» پرستش میکردند ، و مراسم عبادتش همیشه با افراط در شهوترانی و غالباً با صحنه‌های خونین توأم بود . شهر صیدا (Sidon) که میلتمن در اینجا از «دختران با کره آن» یاد میکند ، مرکز اصلی پرستش این الله بود .

۵۹ — اشاره سلیمان پیغمبر ، که بخاطر زنان زیبای خود پیرانه سرترک خداشناسی کرد ، در حالیکه خود پیغمبر یهوه و پادشاه اسرائیل بود (تورات — کتاب اول پادشاهان — باب یازدهم) : «... وسلیمان پادشاه زنان بسیار را دوست میداشت ، از امتهاییکه خداوند درباره ایشان بنی اسرائیل را فرموده بود که شما بایشان درنیایند وایشان بشما درنیایند ، مبادا دل شما را بپیروی خدایان خود مایل گردانند . و سلیمان با اینها بمحبت ملحق شد ... وزنانش دل او را برگردانیدند . و در وقت پیری سلیمان واقع شد که زنانش دل او را بپیروی خدایان غریب مایل ساختند . پس سلیمان در عقب عشتورت خدای میدونیان و در عقب ملکوم رجس عمونیان رفت . و بجهة همه زنان غریب خود که برای خدایان خوش بخور میوزانیدند و قربانیها میگذرانیدند معابد ساخت . و در کوهی که رویروی اورشلیم است مکانی بلند ساخت . » رجوع شود

به شرح ۵۰

۶۰ — توز Thammuz خدای فینیقی ، که بعداً وارد میتوپولوزی یونان شد و بصورت «آدونیس» درآمد . مراسم خاص عبادت این خدا درماه «تموز» انجام میگرفت ، و افسانه شاعرانه عشق او و زهره از زیباترین فسول افسانه خدایان یونان است . زهره الله عشق که دیگران را عاشق میکرد خود عاشق این جوان زیبای شکارچی شد و بالطایف العیل دل او را بدام مهر خوش کشید ، ولی مرینه که عاشق زهره و بسیار حسود بود بصورت گرازی درآمد و این شکارچی زیبا را بدنبال خود بجنگل کشانید و بکشت ، وزهره که ازین ماجرا آگاه شد او را بصورت ستاره‌ای درآورد درآسان جایش داد . — این داستان میتوپولوزی یونان با اندکی تغییر از میتوپولوزی فینیقی آمده (واین همان داستانی است که شکهیر بنام «ونوس و آدونیس » و ایرج بنام «زهره و منوجهر » بشر آورده‌اند) : بهمین جهت درالبان رسم براین بود که سالی یکبار دختران و زنان جوان به محلی که تصور میرفت «تموز» درآن کشته شده باشد بروند و بیاد او گریه کنند ، زیرا چنین تصور میشد که هرسال در این روز وی زنده میشود و درهایان آن روز دویاره بقتل میرسد . — «آدونیس» در فینیقیه نام رودخانه‌ای بود که بمعیذه فینیقیان سالی یکبار امواج آن از خون «تموز» گلکون میشند ، و در اینجا بدین اعتقاد اشاره شده است .

۶۱ - **حزقیال Ezechiel** یکی از چهار پیغمبر درجه اول بنی اسرائیل ، که «مکاشفه» او از مهمترین کتابهای بیست و چهار کانه تورات است . اشاره میلتن در اینجا بفصیل خاص ازین مکاشفه است (تورات - کتاب حزقیال نبی - باب شانزدهم) : « ... زیرا خداوند یهود میگوید که آن زیبائی از جمال من که بر تو نهاده بودم کامل شد . اما برزیبائی خود توکل نمودی و زناکار گردیدی ، وزنای خویش را بر هر رهگذری ریختی .. وزیورهای زیست خود را از طلا و نقره که من بتو داده بودم گرفته تمثالهای مردان را ساخته با آنها زنانه نمودی .. وای برتو ، وای برتو ، زیرا بعد از تمامی شرارت خود خراباتها برای خود بنا نمودی و عمارت بلند در هر کوچه برای خود ساختی . بر هر راه زیبائی خود را مکروه ساختی و برای هر رهگذری پایهای خویش را گشود زناکارهای خود را افزودی . وبا همایگان خود پس از مصر زنا نمودی و ختم مرا بهیجان آوردی . و چونکه سیر نشدی با بنی اشور نیز زنا نمودی و سیر نگشتی . وزناکارهای خود را از زمین کنمان تا زمین کلدانیان زیاد نمودی و ازین هم سیر نشدی . ای زن زانیه که غریبان را بجای شهر خود میگیری ، بجمیع فاحthemها اجرت میدهدن ، اما تو بتمامی عاشقات اجرت میدهی وایشانرا اجیر میازی که از هر طرف بجهة زناکارهایت بنزد توبیایند . » - یهودای بیوفا : قوم یهود .

۶۲ - **داجون Dagon** بت معبد «فلسطینیان» نخستین ساکنان فلسطین که بعدها بنی اسرائیل سرزمینشان را اشغال کردند (تورات - سفر داوران باب شانزدهم) : « ... و سروران فلسطینیان جمع شدند تا قربانی عظیمی برای خدای خود داجون بکنارانند . » - در جنگ بزرگی که میان ایشان و اسرائیل رخ داد ، بنی اسرائیل شکست خورده و سی هزار کشته دادند . فلسطینیان «تابوت» یهودرا که برای اسرائیل برکت میآورد بقیمت گرفتند و در «اشدود» در معبد «داجون» بت بزرگ خود جای دادند .

۶۳ - **اشدود Azotus** (جت Gath) ، **عقرون Ascalon** ، **عسقلون** (Gath) ، **غزه Gaza** (Accaron) شهرهای مختلف فلسطین .

ماجرائی که درین بند نقل شده اقتباس از تورات است (کتاب اول سموئیل نبی - باب پنجم) : « ... و فلسطینیان تابوت خدا را گرفته آنرا از ابن عزر بادشود آوردند - و فلسطینیان تابوت خدارا گرفته آنرا بخانه داجون در آورده نزدیک داجون گذاشتند - و بامداد این چون اشدو دیان برخاستند اینک داجون بحضور تابوت خداوند روز بزمیں افتاده بود ، و داجون را برداشته باز در جایش برپا داشتند . و بر فردای آن روز چون صبح برخاستند اینک داجون بحضور تابوت خداوند روز بزمیں افتاده و سر داجون دو دستش برآستانه قطع شده وقت داجون فقط از او باقی مانده بود . »

۶۴ - **رمون Rimmon** یکی از ارباب انواع فینیقی ، که در دمثق پرستیده میشد و از خدایان بزرگ مردم سوریه بود .

۶۵ - **ابانه Abbana** و **فرفر Pharrhar** دورودخانه در خاک سوریه (شام) که اسمیشان بترتیب معنی «همیشمروان» و «تندره» میدهد . این دو ، نامهای قدیمی دورودی هستند که اولی از خود دعشق و دومی از نزدیک آن میگذرد . نام این دو رود از تورات گرفته شده (کتاب دوم پادشاهان - باب پنجم) : « ... آیا ابانه و فرفر نهرهای دعشق از جمیع آبهای اسرائیل بهتر نیست ؟ »

۶۶ - اشاره به ماجراهی که در تورات بتفصیل از آن سخن رفته است (کتاب دوم پادشاهان - باب پنجم) : «... و نعمان سردار لشکر پادشاه ارام مردی بزرگ و بلند جاه بود ، زیرا خداوند بوسیله او ارام را نجات داده بود - و آن مرد جبار شجاع ولی ابرص (پیس) بود .. و کنیز کی کوچک از زمین اسرائیل که باسیری آورده بودند گفت کاش که آقایم در حضور بنی اسرائیل که در سامره است میبود که او را از برصش شفا میداد ... پس پادشاه ارام گفت مکتوبی برای پادشاه اسرائیل میفرستم - پس نعمان روانه شد و ده وزنه نقره و شهزادار متعلق طلا و ده دست لباس بست خود گرفت - و مکتوبرا نزد پادشاه اسرائیل آورد و در آن نوشته بود که آن چون مکتوب بحضورت بر سر اینک بنده خود نعمان را نزد تو فرستادم تا او را از برصش شفا دهی . - اما چون پادشاه اسرائیل مکتوب را خواند لباس خود را درینه گفت آیا من خدا هست که بمیرانم وزنده کنم؟.. اما چون الیشع مرد خدا شنید که پادشاه اسرائیل لباس خود را درینه گفت لباس خود را چرا درینه؟ او تزد من بباید تا بداند که در اسرائیل نبی هست - پس نعمان با اسبان و عرابهای خود آمده نزد درخانه الیشع ایستاد - والیشع رسولی نزد وی فرستاده گفت برو و در اردن هفت مرتبه شت وشو نما و گوشت بتور گشته ظاهر خواهی شد ... پس فروشنده هفت مرتبه در اردن بمحب کلام مرد خدا غوطه خورد و گوشت او مثل گوشت طفل کوچک بر گشته ظاهر شد . پس او با تمامی جمعیت خود نزد مرد خدا مراجعت کرده داخل شد و بحضور وی ایستاده گفت اینک آن دانستام که در تمامی زمین جز در اسرائیل خدائی نیست .. و بعدازین بندهات قربانی سوختنی و ذبیحه نزد خدایان غیر نخواهد گذراند الا نزد یهوه . »

۶۷ - احاز پسر «یونام» یازدهمین پادشاه یهودا بود و از ۷۴۱ تا ۷۲۵ پیش از مسیح سلطنت کرد . وی نست از آئین یهوه برداشت و خدایان سریانی منجمله «رمون» را پرستید ، حتی فرزندان خویش را در راه این بت قربانی کرد و «هیکل یهوه» را در اورشلیم بصورت پرستشگاه ریمون درآورد . در دوران سلطنت او «ادومیان» و «فلسطینیان» برکنورش هجوم آوردهند ، ولی وی از پادشاه آشور استمداد جست و درنتیجه خراجگزار «تغلک فلاسر» شاه آشور شد . در تورات چندین بار از وی سخن رفته است (کتاب دوم پادشاهان ، بابهای شانزدهم و بیست و سوم - کتاب اثیاء نبی) بابهای هفتم و هشتم - کتاب دوم تواریخ ایام ، باب بیست و هشتم) - در کتاب دوم پادشاهان که سخن میلتوں از آن نقل شده بدو چنین اشاره شده است : « و آحاز بیست ساله بود که پادشاه شد ، و شانزده سال در اورشلیم سلطنت نمود ، و آنچه در نظر یهوه خدایش شایسته بود عمل ننمود - بلکه پسر خود را نیز از آتش گذراند موافق رجاسات امتهای که خداوند ایشان را از حضور بنی اسرائیل اخراج نموده بود - و در مکانهای بلند و تلها وزیر مرد رخت سبز قربانی میگذرانید و بخور میسوزانید . »

۶۸ - اوزیریس Osiris : بزرگترین خدای مصر کهن؛ نام مصری این خدا «اویزی» بود و «اویزیس» یونانی شده آن است . بعقیده مصریان وی از ازدواج زمین و آسمان زاده شد و اولین خدائی بود که برآدمیان حکومت کرد ، وهم او بود که بصریان فن زراعت گندم و کشت تاک را آموخت و آنان را بشهرسازی وا داشت ، ولی بعد برادر وی «تیغون» (رجوع نود بشرح ۳۰) بروی حسد برد او را بکشت

و جدش را تکه کرد و بروند نیل درانداخت و خودبجاش نشد. ایزیش **Isis** خواهر آنها این قطعات را جمع کرد و با کمک برادر و خواهر دیگر خود با مراسم وادعیه‌ای خاص «اویزیریس» را از زندگی تازه‌ای در دنیا دیگر برخوردار ساخت، و اعتقاد مصریان جهیات بدمازمرگ ازینجا سرچشمه گرفت. این مقام «خدای اموات» باعث پرستش «اویزیریس» در سراسر مصر شد، و او را بصورت خدای اول مصریان درآورد.

۶۹ - ایزیس **Isis** : بزرگترین ریالت نوع مصر کهن، که نام مصریش «سانیت» و «دایزی» بود و «اویزیریس» یونانی شده آن است. این اله خواهر «اویزیریس» بود و در سلطنت وخدائی هم‌جا با او شرکت داشت، و با وی در زراعت و تاک‌کاری و شهرسازی در مصر کمک کرد و شخصاً فن طب و ازدواج زنان و مردان وفن آسیاکردن گندم را بجهانیان آموخت، وبعد از مرگ او «اویزیریس» چنانکه گفته شد جسد وی را مومیاٹی کرد و ازین راه مومیاٹی کردن اجداد را در مصر سنت نهاد. بعدها آنین پرستش «ایزیس» از مصر به یونان و ایتالیا و گالیا (فرانسه) و انگلستان و تمام اروپای غربی توسعه یافت، و آخرین معبد او تا قرن ششم بعد از مسیح نیز در جزیره «فیله» یونان دائز بود.

۷۰ - هورووس **Orus** (بیونانی **Hóros**) خدای مصری، که نام او معنی «خدای بلند پرواز» یا «خدای شاهین‌شکل» را میدهد، واو خود نیز همیشه بصورت شاهینی تجسم داده می‌شد. وی که شخصیت‌های مختلف و متعدد داشت، در یکی ازین شخصیت‌های خود شرکت جست و علیه «تیفون» دامی خود که «اویزیریس» را گشته بود بشورید.

۷۱ - اشاره به **گوسماله زرین** که در عالم ادب غالباً از آن یاد می‌شود. نقل از تورات (سفرخروج، باب سی و دوم) : «... و چون قوم دیدند که موسی در فرود آمدن از کوه سینا تأخیر نمود قوم نزد هارون جمع شده ویرا گفتند برخیز و برای مأخذ ایان باز که پیش روی ما بخراهمند، زیرا این مرد که ما را از زمین مصر بیرون آورد نمیدانیم اورا چه شده است. هارون بایشان گفت گوشواره‌های طلا را که در گوش زنان و پسران و دختران شماست بیرون کرده نزد من بیاورید. پس تمامی قوم گوشواره‌های زرین را که در گوش‌های ایشان بود بیرون کرده نزد هارون آوردند و آنها را از دست ایشان گرفته آنرا با قلم نقش کرد واز آن **گوسماله** ریخته شده ساخت، وایشان گفتند اس ائیل این خدایان تو می‌باشند که ترا از زمین مصر بیرون آوردند. در قرآن نیز بدین نکته اشاره شده است (سوره بقره، آیه ۵۳) : «... و باد کنید موقعی را که موسی بقوم خود گفت ای قوم شما از جهالت **گوسماله** پرست شدید و بنفس خود ستم کردید.»

۷۲ - شاه عاصی : «برباعم» پادشاه اسرائیل، که بر «یهوه» عصیان ورزید و خدایان بتیرستان را پرستش کرد.

بیت‌ئیل **Bethel** و دان **Oan** دو محل مقدس در شمال اورشلیم. نقل از تورات (کتاب اول پادشاهان، باب دوازدهم) : «... پس بر بعام پادشاه مشورت نموده و **گوسماله** طلا ساخت و بایشان گفت برای شما رفقن تا باورشلیم زحمت است، هان ای اسرائیل، اینک خدایان تو که ترا از زمین مصر برآوردند -

ویکیر ادریستیل گذاشت و دیگر را دردان قرار داد . »

۷۳ - اشاره به فصلی از تورات ، که در آن ماجراهای بلاهائی که «یهوه» بهواخواهی از قوم اسرائیل بر مصر و فرعون آن نازل کرد شرح داده شده است . یکی از این بلایا باران ملخ بود که قبل از ذکرش رفت (رجوع شود بشرح ۴۳) و یکی دیگر این بود که «یهوه» تمام فرزندان ارشد خانواده‌ها را نابود کرد (تورات ، سفرخروج ، باب دوازدهم) : « ... و خداوند موس و هارون را در زمین مصر مخاطب ساخت گفت در شب فصح خداوند از زمین مصر عور خواهم کرد و همه نخت زادگان زمین مصر را از انسان و بیهیم خواهم زد ، و بر تماشی خدایان مصر داوری خواهم کرد . من یهوه هست ... و واقع شد که در نصف شب خداوند همه نخت زادگان زمین مصر را از نخت زاده‌های بیهیم را زد . و همه نخت زاده‌های بیهیم را زد . »

«گاو چراگر» : گویا زرین .

۷۴ - بیعال Belial نامی که فقط یکبار در انجیل آمده است (رسالة

دوم پولس رسول به قرنیتیال ، باب ششم) . « ... زیرا عدالت را با گناه چه رفاقت نور را با ظلمت چه شرکت است ، و مسیح را با بیعال چه مناسب و مؤمن را با کافر چه نصیب است ؟ » ظاهرآ این لقب در مورد شیطان بکار رفته ، و بهر حال مسیحیان اولیه غالباً شیطان را بدین اسم نامیده‌اند . احتمال می‌رود که این کلمه تقلیلی از «بل» باشد که قبل از ذکرش رفت (رجوع شود به معرفهای ۷۲ و ۷۸)

۷۵ - عیلی لله Elia کاهن بنی اسرائیل ، که پس از اش خدمت یهوه بر تافتند و مرتكب انواع فسق‌ها و فجورها شدند (تورات ، کتاب اول سعویل ، باب دوم) : « ... و عیلی کاهن خداوند بود . و پیسان عیلی خداوند را نشناختند ... پس گناه آن جوانان بحضور خداوند بسیار عظیم بود ... و عیلی بسیار سالم‌گویده شده بود و هرچه پس از اش باتمامی اسرائیل عمل می‌نمودند می‌شنید ، و اینکه چگونه با زنانی که نزد درخیمه اجتماع خدمت می‌کردند می‌خواهیدند ... پس بایشان گفت چرا چنین کارها می‌کنید .. چنین مکنیده‌ای پیسان .. اما ایشان سخن پدر خود را نشیدند .. و مرد خدائی نزد عیلی آمده بودی گفت الان خداوند می‌گویید حاشا از من .. و جمیع ذریت‌خانه تو در جوانی خواهد مرد ، و این برای تو علامت باشد که بردو پسرت حنی و فینحاس واقع می‌شود که هر دوی ایشان در یک روز خواهد مرد . »

۷۶ - اشاره به کسانی که این رب‌النوع را پرستش می‌کنند .

۷۷ - سodom شهر معروف باستانی فلسطین ، که مردم آن همه اهل لواط

بودند ، و خداوند بدین جرم باران آتش بر سر شان فرو بارید .

۷۸ - این اشاره مربوط بفصلی از تورات است که در آن داستان رفتار شنبیه اهالی شهر جمعه (Gibeah) که مانند اهالی شهر سدوم اهل لواط بودند ، با مرد غریبی که شب را در شهر آنان برده بود ، و با زن او (کنیزاو) نقل شده است (تورات ، سفر داوران ، باب نوزدهم) : « ... پس از آنجا گذشته برفتند و تردید که جمعه آفتاب برایشان غروب کرد . پس با نظر برگشتن تا به جمعه داخل شده شب را در آن برپرند ... و اینک مردی بپرس در شب از کار خود از مزرعه می‌آمد . و اونظر انداده شخص سافری را در کوچه شهر دید ، و آن مرد پیر گفت کجا می‌روی و از

کجا می‌آمی؟ او ویرا گفت ما از بیتلحم یهودا با نظر کوہستان افرایم میرویم و در اینجا هیچکس مرا بخانه خود نمی‌بیند .. آن مرد پیر گفت سلامتی بر تو باد ، اما شب را در کوچه بسر مبر . پس او را بخانه خود برد خوراک داد ، و چون دلهای خود را شاد میکردند اینک مردمان شهر یعنی بعضی اشخاص بنی‌بیلیعال خانه را احاطه کردهند و در را زده بآن مرد پیر صاحبخانه گفتند آن مرد را که بخانه تو داخل شده است بیرون بیاور ... و آن مرد صاحبخانه نزد ایشان بیرون آمده بایشان گفت نی ای برادرانم شرارت مورزید ، چونکه این مرد بخانه من داخل شده است این عمل زشت را متناید : اینک دختر باکره من واینک کنیز این مرد . ایشان را نزد شما بیرون می‌آورم و آنچه از نظر شما پسند آید بایشان بکنید ، لیکن با این مرد این کار را نمیکنید... پس آن شخص کنیز خود را گرفته نزد ایشان بیرون آورد و او را شناختند ، و تمامی شب تا صبح او را بی‌عصم میکردند و در طلوع فجر او را رها کردند .

۷۹ — خدایان یونی **Ionian gods** : خدایانی که در ناحیه «یونی» (کرانه غربی آسیا) صغير که بین رکونی از میر و اطراف آنرا شامل میشند) مورث پرستش یونانیان بودند .

۸۰ — «یاوان» **Iavan** نام یکی از پسران «یافت» (پرنوح پیغمبر) که بعدها او را همان «یون» Ion رب‌النوع قوم «یونی» دانستند ، واژاین راه میلتمن در فهرست خدایان یونان اشاره به «یاوان» و زادگان او میکند . نام «یاوان» از تورات گرفته شده (سفر بیدایش ، باب دهم) : «ایشت پیدایش پسران نوح : سام و حام ویافت ، واژایشان و ماشک و تیراس». ظاهرآ این همان «پرس نوح» است که بقول سعدی «بابدان بنشت» و «خاندان نبوش گم شد» .

۸۱ — **Titan** خدای جهان بود . اورانوس غیر از او پسری بنام زحل (Kronos یا **Saturn**) داشت ، و «هیتا» ، مادر تیتان ، برای آنکه زحل نیز از حکمرانی بی‌نصیب نماند از «تیتان» خواهش کرد که بینفع برادرش دست از مقام خویش بردارد . «تیتان» این تقاضا را پذیرفت ، بدین شرط که «کرونوس» (زحل) تمام فرزندان شکور خود را بمحض تولد نابود کند تا بعد از او مقام خدائی دوباره به فرزندان «تیتان» تعلق گیرد . «کرونوس» بقول خود وفا کرد ، ولی از میان پسران بیشمار او ، سه پسر برادر تدبیر و حیله مادرشان رئا (زن کرونوس) از مرگ نجات یافتند ، که عبارت بودند از «زئوس» و «پوزئیدون» و «هادس» — تیتان ازین ماجرا آگاه شد و «کرونوس» را با زن و هرسه پرش زندانی کرد ، ولی زئوس ، بعداز آنکه بسن بلوغ رسید ، از زندان گریخت و قوائی عظیم گردآورد و نیروی تیتان را درهم شکست و او و فرزندانش را بظلمات آخر دنیا تبعید کرد ، و پدر و مادر و دو برادر خویش را از زنجیر بدرآورد ، ولی این بار مقام «خدائی کل» را بپدرش بر نگرداند و خود مستقل «خدای خدایان» شد ، و دو برادرش پوزئیدون و هادس نیز خدای دریا و خدای دوزخ شدند . — «زئوس» همان «مشتری» خدای خدایان یونان است که نام وی در شهر میلتمن بصورت انگلیسی آن Jove آمده است .

۸۲ — **کرت Crete** جزیره معروف مدیترانه شرقی ، در جنوب یونان ،

که مردم پیش از یونانیان متعدد شدند و تمدن در خشان آن هنوز مایه اعجاب محققین است . بسیاری از خدایان یونان همان خدایانی بودند که در گرت مورده بودند.

۸۳ - ایدا Ida کوه معروف جزیره کرت ، که در قسمت مرکزی این جزیره واقع است و قله اش ۲۴۵۶ متر ارتفاع دارد . یونانیان قدیم عقیده داشتند که « خدای خدایان » در دامنه این کوه بست پریان بزرگ شده بود .

۸۴ - اولیمپوس Olympus (بیونانی Olumpos) کوه معروفی در شمال شرقی یونان ، که بعقیده یونانیان قله آن جایگاه خدایان و دربار « زنوس » بود .

۸۵ - صخره دلفی Delphian Cliff : صخره دلف دلخواه در دامنه جنوب غربی کوه معروف پارناس ، که معبد بزرگی بافتخار آپولون (فبوس) خدای هنر و موسیقی و غیبگویی در آن برپاشده بود ، و ازین جهت آنرا معبد دلف مینامیدند . « کاهن دلف » در هر دوره بزرگترین غیبگوی یونان بود ، و از اطراف واکناف برای تفال و تطییر بنزدش میآمدند ، وهم او بود که بروایت هرودوت در لفافه به « کرزوس » پادشاه لیدی خبر داد که از « کورش » هخامنشی شکست خواهد خورد .

۸۶ - دودونا Dodona شهر قدیمی ناحیه « اپیروس » یونان ، که شهرت آن مرهون معبد بزرگ « خدای خدایان » بود که از آزمته بسیار قدیم در آن ساخته شده بود ، بطوريکه « همر » نیز از آن نام برده است .

۸۷ - سرزمین دوری Doris ، ناحیه دوریس در یونان ؛ ناحیه‌ای ساحلی از آسیای صغیر نیز همین نام را داشت ، که آنرا Hexapulos (شهر) مینامیدند ، زیرا شش شهر بزرگ در آن بود که یکی از آنها شهر معروف Cnides بود ، در نزدیک این شهر معبد مجھل و معروف « آپولون » قرار داشت ، و بهمین جهت احتمال می‌رود که اشاره میلتون دراینجا بدین « دوری » آسیای صغیر باشد .

۸۸ - آدریا Adria دریای آدریاتیک (Adriatic Sea) در مشرق ایتالیا .
۸۹ - سرزمینهای هیبری Hesperian fields : سرزمینهای غربی ، که در اینجا مراد از آن ایتالیاست . هیبریدس Hesperides نامی بود که یونانیان بجزایر افسانه‌ای در آخرین حد غربی جهان داده بودند ، و معتقد بودند که هر کول از این جزایر یا از نزدیک آنها ، « سیب طلائی » معروف را بست آورده بود . امروزه تصور می‌رود که این نام را دریانوردان یونانی بجزائر « کاناری » داده بودند . — دراینجا مفهوم کلی این کلمه که « غربی » باشد مورد نظر است ، و اشاره میلتون به خدایان یونانی است که پرستش آنها بعدها در امپراتوری روم مصوب شد ، ویس از آن بعد این آئین از راه روم به سرزمین سلت‌ها (فرانه) واز آنجا به جزایر بسیار دور (انگلستان) رفت .

۹۰ - عزاریل Azazel : این کلمه که دراینجا بصورت نام یکی از شیاطین آمده ، در اصل مربوط به یکی از سنن مذهبی یهود است که عبارتست از قربانی یک بز و « بلاگردان » کردن بزدیگری ، که میباشد تمام گناهان سالانه قوم اسرائیل را بگرین بگیرد . این بز دومین را در بیابانی رها میگردند تا روح بد (عزاریل) همراه او دور شود . نام « عزاریل » دو جا در تورات آمده است (سفر لاویان ، باب شانزدهم) : « ... و هارون بر آن دو بزرگره اندازد ، یک قرمه برای خداوند

ویک قرعه برای عزاریل و : «آنکه بزرا برای عزاریل رها کرد رفت خود را بشوید». ۹۱ – the universal Host : سپاه ملایک عامی که از حیث عظمت از ارکان عالم آفرینش بود .

۹۲ – اشاره بوضع دور دوزخ و قلمرو آشفتگی و ظلت که فاصله دوزخ و آسمان است (رجوع شود به نقشه مقدمه)

۹۳ – فالاتر Phalanx (در اصل یونانی Φαλαγγας) نیزه‌داران سنگین اسلحه در سپاه مقدونی ولاسمنوی . بعدها این نام تعمیم یافت و بطور کلی اطلاق بدمتهای مسلح سنگین اسلحه و بطور مجازی اطلاق به کلیه دسته‌های مشتمل شد .

۹۴ – اشاره به «پیگمه» (رجوع شود به شرح ۱۲۲) که باحتمال قوى دراینجا مراداز آنها حبسی هاست، و در این صورت این اشاره به حمله معروف «ابایل» بقوای حبس و هزیمت این قوا مربوط است که در قرآن بدان اشاره شده است :

(قرآن ، سوره فیل ، آیات ۱ تا ۵) : « .. ای رسول ، آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل چه کرد ؟ آیا کید و تدبیرشان را تباہ نکرد ؟ ویره لار آنها مرغان ابایل را فرستاد تا آن سپاه را بسگنهای سجیل سنگباران کردند ، و تنشان را چون علی علی در پر دندان حیوان خردگر دانیدند . »

۹۵ – فلگرا Phlegra میدان جنگ خدایان و غولان شورشی در میتوژی یونان، که در آن خدای خدایان و سپاه آسمانی اواین دیوان و غولان عاصی را مغلوب کردند وزنگیر یا بنزیزمین فرستادند تا برای همیشه در آنجا زندانی باشند.

۹۶ – تبس Thebes شهر بزرگ و معروف یونان کهن ، که بعد از مرگ «اوڈیپوس» پهلوان و پادشاه نامی آن ، بین دوپر او پرس پادشاهی آن جنگ در گرفت . و در این جنگ گذشته هفت پادشاهی که شهر را در محاصره گرفتند خدایان مختلف نیز جمعی بطرفداری این دسته و جمیع بهداخواهی آن دسته دیگر شرکت جستند، و شرح این نبرد بتفصیل در تبائیس Thebais اثر حمامی معروف استاسیوس Statius شاعر لاتین آمده است .

۹۷ – ایلیوم Ilium نام تپه‌ای که شهر معروف و نیمه افسانه‌ای ترویا (Troy) بر فراز آن ساخته شده بود، و بدین جهت خود این شهر را نیز غالباً «ایلیوم» نامیده‌اند. «ترویا» چنانکه همه میدانند ، بخاطر «هلنا» ملکه زیبای اسپارت که بدست پسر پادشاه این شهر دزدیده شده بود صحنه جنگی طولانی و خونین میان ترویانیها و یونانیها شد که «ایلیاد» حماسه جاودانی هم تمامآ بوصفت آن اختصاص یافته است . در این جنگ ، گذشته از نیروهای دوطرف ، خدایان نیز نیمی به پشتیبانی ترویانیها و نیم دیگر بجانبداری از یونانیان شرکت جستند .

۹۸ – اشاره به «ارتر» King Arthur پادشاه انسانهای انگلستان ، که عادتاً دوران شاهی او را در حدود قرن ششم میسیحی می‌شمارند . وی رسمآ پسر دود «گورلوز» ولی در واقع زاده عشق بازی مادرش با اوثر Uther ملقب به «اژدها سر» فرمانده «بروتون‌ها» بود . این پادشاه قوای ساکسون‌ها و اسکات‌ها را در هم شکست و کیش میسیحی را در انگلستان حکم‌فرما کرد و اسکاتلند و ایرلند و گلند و نروژ و دانمارک و ایسلند وغیره را متصرف شد و نیمه معروف شوالیه‌ای (Knights) میز گرد را از دلیران برگزیند بروتونی (British) و آرموریکی (Armoric) پدید

۱۰۷ - افسانه‌ای قرون وسطائی ساخته شد که بنا بدان ، ارث تحت نگاهبانی نفرشته در جزیره مقدس « اوالون » زنده بسیار میبرد تا آنکه روزی بازگردید و از نو پادشاهی کند .

۹۹ - اسپرامونت **Aspramont** ، شهری در هلند . ممکن است این اشاره به افسانه شاعرانه معروفی بدين نام باشد که در قرون وسطی بصورت قصه‌های نقالان رایج بود ، و در آن گفتگو از حمله بر ق آسای شارلمانی به « اگولانت » پادشاه کافر « کالابریا » در جنوب ایتالیا میشد که در آن پهلوانان شارلمانی دلیرها کردند .

۱۰۰ - مونتالبان **Montalban** نام انگلیسی شده مونتوبان

شهر معروف جنوب فرانسه است که مدت‌ها مرکز اصلی پروستان‌های این کشور بود ، و بهمین جهت سالیان متعددی با حکومت فرانسه که کاتولیک بود در حال جنگ بسیار می‌برد ، و اندکی پیش از سروده‌شن « بهشت گشته » ، یعنی در سال ۱۶۲۱ ، این شیر محنده پیکاری خونین میان اهالی محصور آن وقوای اعزامی لوفن سیزدهم وربیلیو شده بود که منجر بشکست قوای مرکزی شد ، ولی چندی بعد خود مردم این شهر با دولت مرکزی از درصلح درآمدند .

۱۱ - دعشق ، مراکش ، طرابوزان : اشاره به محاربات عیوبیان و مسلمانان در دوره جنگ‌های صابیس . اصل فکر از کتاب معروف « اورشلیم آزاد شده » گرفته شده است .

۱۰۲ - بیزرتا **Biserta** شهر و بندر معروف تونس ، که در دوران بسیار قدیم بدمت فینیقی‌های کارتاژ ساخته شد ، و در زمان شروع استیلای اسلام برشمال افريقا و اسپانيا ، از مرکز اصلی مسلمانان بود .

۱۰۳ - فونتارابیا **Fontarabbia** شهر قدیمی اسپانيا در کنار اقیانوس اطلس ، که شارلمانی و سپاه معروف او در آنجا از مسلمانان اندلس شکست سخت خوردند . این سربازان مسلمان همانها بودند که از « بیزرت » آمده و اسپانيا را متصرف شده بودند . داستان این شکست که تنها شکست بزرگ شارلمانی بود اساس رزمانه معروف قرون وسطائی **Chanson de Roland** است .

۱۰۴ - اشاره به عقیده رایج قدیمی ، که چون کوف روی بعد در زمین خونریزی و شورش خواهد شد ، واژ این سبب همیشه پادشاهان از گرفتن خورشید بیناک بودند .

۱۰۵ - رجوع شود به شرح ۲۱

۱۰۶ - ساعقه .

۱۰۷ - ممون **Mammon** در میتولوزی فینیقی رب النوع ثروت بود ، و نام او از ریشه آرامی « ممونه » **Mamuna** (ثروت) می‌آمد . در انجیل متی این نام به خود ثروت که بصورت شیطانی از آن یاد می‌شود ، اطلاق شده است : « ... زیرا که شما نمیتوانید در آن واحد هم خداوند وهم مמון را اطاعت کنید ». در عالم ادب نام « ممون » مرافع با حرس و آز نقل میشود .

۱۰۸ - بابل **Babylon** پایتخت معروف کلده که جلال و ثروت و در عین حال فاسد صورت خرب‌المثل یافته است ، و « بخت النصر » بنی اسرائیل را که با سارت درآمده بودند از فلسطین بدانجا کوچ داد .

۱۰۹ - مفیس **Memphis** پایتخت معروف مصر قدیم ، که در نزدیکی محل قاهره کنونی بود ، و از حیث شکوه و جلال تنها شهری در جهان بود که با بابل برابر میگرد .

۱۱۰ - رجوع شود به شرح ۶۷ .

۱۱۱ - القاهرۃ التکبیر **great Alcairo** - میلتمن درینجا این کلمه را مراد ف با «مفیس» آورده است (رجوع شود به شرح ۱۰۹)

۱۱۲ - بلوس **Belus** پادشاه افانهای آشور ، که ظاهراً در حدود چهار هزار سال پیش سلطنت میگرد ، و امپراتوری عظیم آشور را بنیاد نهاد ، و بعد از مرگ او را بمقام خدائی ترقی دادند - این نام ، چنانکه «سیرون» مینویسد ، نام یکی از خدایان هندوستان نیز بوده که عملیات پهلوانی او به «هرکول» دلاور افانهای یونان شبیه است ، و آئین پرستش این خدا به بابل هم سرایت کرده بود . شاید هم که این کلمه ، شکل مقلوبی از بعل باشد .

۱۱۳ - سرابیس **Serapis** خدای معرف ، که در سلسله های متاخر فراعنه مصر از ترکیب دو خدای «اوژیریس» و «ایزیس» که او را بعد از مرگ بصورت گاو معروف آپیس **Apis** تجم میدادند پدید آمد ، و نام او ترکیبی از این دو کلمه «اوژیری» و «آپیس» است . این گاو مقدس است که کبوچه ، بنابر وايتمورخان یونانی ، در سفرخود بصر آفر زخم زد و درنتیجه مصریان علیه ایران شوریدند . - در اواخر دوران امپراتوری روم پرستش «سرابیس» از مصر بر اسر امپراتوری راه یافته و معابد وی در بسیاری جاها برپا شده بود .

۱۱۴ - این کلمه در متن بهمین صورت **naphta** بکار رفته است .

۱۱۵ - سزمین اوزونی **Ausonian land** : این نامی بود که غالباً شرای لاتین به ایتالیا میدادند ، و وجه تسمیه اش این بود که پیش از رومیان قسمت عمدای از شبه جزیره ایتالیا در تصرف قبائل بدوین نام بود .

۱۱۶ - مولسیر **Mulciber** (کلمه لاتینی ، یعنی آهنگر) ، لقب و وولکانوس **Vulcanus** خدای آتش و صنعت در میتولوزی روم ، که همان هفائیتون **Hephaistos** یونانیان بود . این خدا پر خدای خدایان از زن قانونی او یونون (هرای یونانیها) ، و شوهر زهره (ونوس رومیها و آفرودیته یونانیان) الهه عشق بود ، ولی از زندگی در «اولیمپوس» خوش نیامد ، و مرکز کار خود را در داخل کوه آتشدان «اتنا» قرار داد ، درنتیجه زهره زن زیبا و هوسباز او از غیبت های متادی شوهرش سواعستفاده کرد و با چندین خدا از جمله مریخ خدای جنگ ، و با بسیاری از زیبا پران زمینی نزد عشق باخت . - این «هفائیتون» یکبار با مادرش در توطهای که وی علیه خدای خدایان یعنی شوهرش طرح ریخته بود شرکت جست ، زیرا که «یونون» از هوسبازیها و عاشق پیشگیهای شوهرش بتنگ آمده بود و میخواست بنحوی از او انتقام بگیرد . بدین جهت یک شب که «خدای خدایان» در خواب بود «یونون» (هرا) و هفائیتون (وولکانوس) و آرس (مارس - مریخ) دست بهم دادند و دست و پای او را با زنجیری زرین بستند ، و در تیجه وقتی که زنوس بیدار شد بر اثر دست و پابستگی او تمام کارهای عالم متوقف ماند ، تا وقتیکه وی زنجیر ها را بگست . درین موقع بود که خدای خدایان ، در عالم

خشم خود ، پای هفائیستون را بگرفت و او را بدور خود چرخانید و پیانین پرتابش کرد ، بطوریکه وی از صبح تا غروب در فضای دروغانه و وقت مغرب ، بجزیره Lemnos در دریای اژه فرود افتاد . — این آن ماجرانی است که میلن در اینجا بدان اشاره میکند .

١١٧ - Jove : رجوع شود به شرح ۲۹ .

١١٨ - رجوع شود بقسط آخر شرح ٩٤ .

١١٩ - Pandoemonium (مرکب از دو کلمه یونانی **pantos** «همه» و **daimon** «شیطان») ، کلمه‌ای که توسط خود میلن ساخته شده ، و بعد از «بهشت گمشده» در ادبیات غربی رواج یافته است . بطوریکه غالباً در صفحه «قلمرو شیطان» و بطور کلی مرکز اجتماع مردم فاسد و تبهکار ، به «پانهونیوم میلن» اشاره میکند . این کلمه بسیاق پاتشون Pantheon کلمه معروف یونانی ساخته شده است .

١٢٠ - Soldan لقب سلطان‌های مصر در اروپای قرون وسطی .

١٢١ - اشاره به دومین ماه بهار (اردیبهشت) که در آن خورشید در برج نور (گاو) است .

١٢٢ - پیکمها : **pugmaios** Pygmean race (از ریشه یونانی **Pygmean**) از ریشه یونانی **pugmaios** (میتوالوزی یونان به کوتاه قدانی داده شده بود که بنایقیده یونانیان در کناره رود «اقیانوسی» که زمین را در میان خود دارد ، یا در جبهه ، یا در جزیره افغانی «توله» در میان یخهای جاودانی شمال ، و یا «در آنسوی کوههای هندوستان » مکن داشتند ، و این آن «روایتی» است که در این شعر مورد قبول میلن قرار گرفته است .

١٢٣ - Elves - Elf جمع **Elves** و **Elf** (از ریشه ژرمی و اسکاندیناوی **Alfr** وریثه آنگوساکونی **Aelf**) خدایان فرعی میتوالوزی ژرمی ، که ظاهرآ مظاهر عناصر چهار گانه آب و آتش و هوا و خاک بودند . این‌ها از حیث اندام بسیار کوچک بودند ، ولی قدرت بسیار داشتند ، و عادتاً بدو طبقه خیرخواه و بدخواه آنها تقدیم میشدند — «الف» مذکور غالباً اشکالی ناخوشایند داشتند ، ولی «الفهانی» که از جنس زن بودند بسیار زیبا و عیاش بودند ، و بنا بمعتقدات زرمن‌ها در شباهی مهتابی مجالس بزم میاراستند و تا صبح بعیش و نوش میگذرانند .

١٢٤ - هرمز Ormuz جزیره ایرانی خلیج فارس ، که در زمان میلن بسیار آباد و پر ثروت بود ، و وی از روی سیاحت‌نامه‌های سیاحان اروپائی ، بخصوص از نوشته‌های پرتقالیان که بیش از یک قرن این جزیره را در تصرف داشتند با احوال آن آشنایی یافته بود . «کاموئنس» بزرگترین شاعر پرتقال در اثر حماسی خود «لوسیانس» با ستایش و تجلیل فراوان ازین جزیره و آبادانی آن سخن گفته بود ، و این ضرب المثل پرتقالی در آن هنگام در اروپا مشهور بود که : «اگر دنیا انگشتی باشد ، هرمز نگین آن است ». — جزیره هرمز که بیش از پرتقالیان پادشاهان آن اسماً خراج‌گذار امرای کرمان و عمال مستقل بودند ، جزیره کوچکی است در ۸ کیلومتری ساحل فارس ، که ۲۰ کیلومتر محیط و ۲۰۰ متر ارتفاع دارد ، و پادشاهان آن یک چند فرمان روای تمام جزایر خایج و سواحل آن بودند . این جزیره در سال ۱۵۰۶ میلادی بیست «البکرک» دریاسالار پرتقالی گشود شد ، و در سال ۱۶۲۲ شاه عباس با کملانگلیها

پرتفالیها را از آن بیرون راند و آنرا بایران بازگردانید.

۱۲۵ - رجوع شود به شرح ۴۸

۱۲۶ - **Tartarean Sulhpr**

۱۲۷ - رجوع شود به شرح ۷

۱۲۸ - **لژیون Legion** (از اصل لاتینی *Legio*) : اصطلاح لاتین،

که در ابتدا بدسته های سمهزارنفری سواره نظام و پیاده نظام رومی اطلاق میشد ، و بعداً تعمیم یافت و امروزه بطور کلی بدسته های منظم گفته میشود . در «بهشت گمشده» غالباً این کلمه (که در نزد ما تلفظ فرانه آن معمول است) درمورد سپاهیان آسمان و سپاهیان شیطان بکار رفته است .

۱۲۹ - اشاره به قلمرو پریشانی و ظلت ، که در بیرون از آسمان قرار دارد و دوزخ جزئی از آن است .

۱۳۰ - آتش دوزخ

۱۳۱ - شعله های دوزخی ، که تابشی ندارد . رجوع شود به صفحه ۵ سطر ۱۱

۱۳۲ - رجوع شود به شرح ۱۰۵

۱۳۳ - **Halloliyah** کلام تورات در تجلیل خداوند ، که ترکیبی

از دو کلمه عبری هللو (ستائید) و یاه (مخفف یهوه : خداوند) است . در مرامیر مذوبنجه گانه داود نبی ، در تورات ، شش مزمور با این کلمه آغاز میشود :

« ... هللویاه . خداوند را تسبیح بخوانید . »

۱۳۴ - **Ambrosia** خوراک خدایان که بعقیده یونانیان خوردن آن زیبائی و جوانی جاودان میآورد . این اکسیر را که « نه بار از عمل شیرین تربود » و عطری مست کننده داشت ، کبوتران از آسمان بقله « او لیمپوس » برای خدای خدایان میبردند ، و گاو وی مقدار کمی از آنرا برای آسمیانی که مورد لطف خاص او بودند میفرستاد .

۱۳۵ - **nether Empire** : قلمرو دوزخ .

۱۳۶ - رجوع شود به شرح ۱۹

۱۳۷ - شانه های اطلس آسا **Atlantean Shoulders** : اطلس

در میتولوژی یونان خدائی بود که چون در عصیان «تیتانها» برخای خدایان شرکت جست ، بفرمان او مأمور شد که تا دنیا دنیاست آسمان را بر شانه های خویش نگاه دارد . بروایتی دیگر ، وی پسرخای خدایان بود که بر مریتیانیا (مراکش و الجزیره کنونی) سلطنت میکرد ، و چون از پذیرائی (پرسنوس) سر باز زد ، وی بی از کشتن «مدوزا» که نگاهش بیننده را سنگ می کرد نظر او را به اطلس انداخت و وی را بدل به ستونی از سنگ کرد .

۱۳۸ - در آسمان و در دوزخ

۱۳۹ - اشاره به نه طبقه دوزخ

۱۴۰ - اشاره به قلمرو ظلت . رجوع شود به نقشه مقدسه .

۱۴۱ - **The Stygian Council** : رجوع شود به شرح ۱۴۸

— ۱۴۲ — The sounding Alchymie : شیپور .

۱۴۳ — بازیهای اولمپیک Olympian Games مسابقه‌ای ورزشی معروف المپیک یونان کهن .

۱۴۴ — میدانهای پیتی Pythian Field : اشاره به معبد معروف آبولن در «دلف»، که چون «پیتی» لقب آبولون بود «معبد پیتی» لقب گرفته بود. این معبد مرکز غیبکوئی یونان بود، واژه جاها در موقع انجام کارهای بزرگ برای تفال بدانجا می‌آمدند. کاهن‌های که بر بالای شکافی در دامنه کوه نشته بود، از روی عالم و قرائض جواب سوالات را میداد و درین ضمن آفانکه درانتظار بودند. با جواب خود را گرفته بودند. درین باره بحث و گفتگو می‌گردند .

۱۴۵ — مضمون این بند طبقاً رعد و برق آسمان است .

۱۴۶ — السیلس Alcides : یکی از القاب «هرکول» پهلوان و نیم‌خدای انسانهای یونان، که دوازده خوان معروف او، هفت خوان رستم ما را بیاد می‌آورد. اشاره این بند مربوط به اجرای جالبی است که بمرگ هرکول انجامید، و خلاصه آن جنین است :

هرکول زن زیبائی بنام «دیانیرا» Dejanirae داشت که سخت مورد داشتنگی او بود. زهره (الهمشق) بخاره «خورده حابی» که با هرکول داشت سر دسته ستورها (اسبان آدمی روزی را که نیمی از تنان آدم و نیمی دیگرش اس بود) که Nessos نام داشت عاشق این زن کرد. یک روز که هرکول پیروزمندانه از جنگ با Acheloos یکی از خدایان رودخانه بر می‌گشت (که در آنجا از قلمرو او بنام Oechalia یادشده است) بکار رود «اوونوس» رسید، و جون توانست از آن بگذرد با «نسوس» قرار گذاشت که وی اول «دیانیرا» زن او. و بعد خود او را برپشت خویش بشاید واز آب بگذراند. «نسوس» دیانیرای زیبا را برپشت گرفت واز نیمی از رود گذرانید. ولی در جزیره میان رودخانه بایستاد تا در آنجا، دور از دسترس هرکول، از وی کام بگیرد. هرکول که از دور ناظر نست درازی این ستور بناموس زنش بود و قدرت مستیابی بود را نیز نداشت. تیری در چله کنان گذاشت و بجانب او افکند و ویرا جایجا بکشت. اما نوس، پیش از مرگ خود، برای اینکه انتقام از هرکول ستانده باشد جامه خویش را که با خون بدنش زهرآگین شده بود به «دیانیرا» داد و بدوقبت که برای اطمینان از وفاداری شوهرش این جامه را بردن او کند. — اندکی بعد یک روز هرکول که عازم سفری جنگی بود کسی را بخانه فرستاد و از زنش جامه سفرخواست، وزن بدین خیال که از وفاداری شوهرش در این سفر مطمئن شود، جامه آلوهه بخون «نسوس» را برای او فرستاد. هرکول این جامه را برتن کرد و فوراً حس کرد که درونش آتش گرفته است. اندک اندک این سوزش چنان شدید شد که پهلوان، از فرط درد ورنیج، جربه جویان کاچهای کهن جنگل «تسالیا» Thessalia را از ریشه برکند و لیکاس Lichas را که حامل این جامد بود بیالای کوه «اتا» Euboeic sea برتاب کرد، و بعد هم خویش را آتش زد. تا از تعامل این درد طاقت فرس خلاص یابد. این هاجرای مرگ هرکول

حواله

و « جامه نوس » و زیانی « دیانیرا » از دیرباز منبع الهام بسیاری از هنرمندان غربی بوده است.

۱۴۷— آوازشان بالاف و گراف آمیخته بود **their song was partial**: برخی از مفسرین این جمله را د آوازشان بالاف و گراف آمیخته بود معنی کردند.

۱۴۸— استیکس **Styx** یکی از رودخانهای چهارگانه دوزخ، که میتولوزی یونان روداصل قلمرومگ بشمارمیرفت و نه بار برگردانگرد دوزخ میگشت، ارواح کسانیکه پس از مرگ با تشریفات منعی بخاک سپرده شده بودند میباشد مد سال در ساحل این رود سرگران بمانند تا اجازه عبور از آن یابند و بدنبای خاص ارواح بروند. — استیکس دراصل رودخانهای بود در شمال یونان، که امروزه آنرا «ماورونزو» (آب سیاه) مینامند، و جلوه سیاه رنگ آبهای سرمه آن یونانیان را همیشه از آن میترسانید. — بعقیده یونانیان خدایان در موقع سوگند دست برقدحی از آب این رود مینهادند، و درین صورت تخلص از سوگند برایشان بقیمت لعنت جاوید تمام میشد.

۱۴۹— اکرون **Acheron** یکی دیگر از چهار رود دوزخ، عشق از دو کلمه یونانی **Akhos** (رنج) و **roos** (رود) — این رود نیز دراصل یکی از رودهای یونان بود، که از مرداب «اکروز» سرچشمه میگرفت، و چون در قسم زیادی از مسیر خود از زیرزمین میگذشت آنرا رودی دوزخی بنام میآوردند «اکروس» اصلاً یکی از پران آفتاب و زمین بود که در عصیان «تیتانها» سیونی از آب بیکی از ایشان داد، ولاجرم مورد خشم خدای خدایان قرار گرفت و بدل یکی از رودخانه های دوزخ شد.

۱۵۰— کوستیوس **Cocytus**، سومین رود دوزخ، که نام آن بیونانی (**Cucytos**) است و معنی ناله و ندبه میدهد. دراصل این رود یکی از شباهای «اکرون» در ناحیه «اپیروس» یونان است، و در دوزخ نیز آنرا غالباً شباهی از آکرون یا از استیکس میشمردند، و فقط «ویرزیل» است که در «انثیس» معروف خود این رود را رود اصلی دوزخ قرار داده است که سراسر جهنم را درمیان خود دارد.

۱۵۱— فلجهتون **Phlegeton** چهارمین رودخانه دوزخ در میتولوزی یونان، که نام آن از کلمه یونانی **Phlegein** (سوختن) آمده است و معنی «رودجوشان» را دارد. این رود بدور دوزخ میگشت و از آبهای آن آتش شعله میکشید، وبالاخره بدآکرون میریخت.

این چهار رودخانه، با همین اسمی و با همین مشخصات، رودهای «دوزخ» دانته را تشکیل میدهند که در درون هریک از آنها طبقه معینی از گناهکاران عذاب میبینند.

۱۵۲— لته **Lethe** (از کلمه یونانی **Letos** : فراموشی) رودخانه دیگری در دوزخ، که از سایر رودها جدا بود، و نوشیدن آب آن فراموشی کامل میآورد. ارواح، در دوزخ کفی از این آب مینوشیدند و همه رنجها و لذات زندگی زمینی خویش را ازیاد میبردند. دانته در « کمدی الهی » خود این رود را، « منتها لیه بزرخ یعنی در « بهشت زمینی » قرار داده است.

۱۵۳ - مرداب سربونی **Serbonian bog** دریاچه‌ای در مصر که میریان آن را (سباق البردویل) مینامند، و نزدیک پرت سعید، در فاصله بدر دمیاط **Casius Damiata** (در مصب نیل) و کوه قسی در صحرای فاصل مصر و عربستان، قرار دارد. بنا بافانه‌های منتهی، نعش «تیغون» برادر «او زیریس» خدای بزرگ مصری را در این رود افکندند.

۱۵۴ - اشاره شاعر به نایپیشی خود. این بند و چند بند بعد از زیباترین و غم‌انگیزترین منحات «بشت گشته» واز عالی‌ترین آثار نظم زبان انگلیس است.

۱۵۵ - **Sion**: تپه مقدس اورشليم.

۱۵۶ - تامیریس **Thamyras** یا تامیراس شاعر و موسیقیدان افسانه‌ای یونان کهن، که بنا بر روایات میتوузی یونان پسر یکی از پریان جنگل بود. و چون با پریان الهام‌بخش لاف برایری زد، آنان او را در میدان شعر و موسیقی بزور آزمائی خواندند. و وی که درین میدان مظلوب شده بود نیروی بینائی خویش را بفرامن خدایان ازدست بداد. یونانیان یک منظومه ۳۰۰ بیتی، و نیز ابداع سیم چهارمی را در ستار بدو نسبت میدادند.

۱۵۷ - منویندس **Maeonides**، لقب هم **Homeros** بزرگترین شاعر دنیای کهن. «هم»، شاعر «ایلیاد» و «ایلیس»، چنانکه همه میدانند کور بود و اثری که شاید بزرگترین شاهکار نظم مغرب زمین است در کوری سرود. بعدها هفت شهر یونان امها کردند که زادگاه هم بوده‌اند، و چون ادعای یکی ازین شهرها **Moeonis** ظاهراً برخلاف محکمتری استوار بود، شاعر را «منویندی» (اهل منوین) لقب دادند.

۱۵۸ - تیرزیاس **Tiresias**، کسی که در میتوузی یونان غیبگوی بزرگ شهر «تب» بود و نقش بزرگی در حوادث افسانه‌ای این شهر دارد. بعقیده یونانیان، وی از نسل «اودنوس» جنگجویی بود که از دندان ازدها زاده شده بود، و چون از قدرت آینده بینی شگفتی برخوردار بود، خدایان قله «اولیمپوس» را که بزمگاه ایشان بود ناشیش دادند، ولی او بعدها رازخانه خدایان را بمردم گفت، و درنتیجه کورشد تا دیگر جان را نبیند. روایت شاعرانه دیگری نیز حاکی بود که وی یک روز «آتنا» دختر زیبای خدایان را بر هنر در چشم «هیپوکرن» (چشم سار خدایان، که شتنو در آب آن جوانی جاودان میداد) سرگرم شنا دیده؛ و بدین جرم کور شده است.

۱۵۹ - فینتوس **Phineus** پادشاه افسانه‌ای «تراکید» یونان. که بنا بافانه‌های یونانی، از اپولون خدای غیبگویی، قدرت کامل پیش‌گوئی و آینده‌بینی بار مفغان گرفته بود، ولی چون فرزندان خویش را آزار داد، خدایان او را از بیانی محروم کردند و در عواض بد و عمر جاودان دادند تا همیشه رنج ببرد، ولی دیری نگذشت که دریک مجلس عروسی، پرسووس **Perseus** او را بوسیله نگاه «مدوزا» سنگ کرد (رجوع شود به صفحه شرح).

۱۶۰ - یعنی دیگر آنچه را که با چشم ظاهر باید دید، نمی‌بینیم، و فقط راه بصیرت باطنی برویم باز مانده است.

۱۶۱ - یعنی هم فرنگستان و آلمان را که مستقیماً آفریده بود بینند، و هم

آنچه را که بست ایشان ساخته شده و «مع الواسطه» ساخته خود او بود . بدینه است که دراین هنگام هنوز نوع بشر اثربنیت ، ولی اندکی بعد توضیع داده میشود که خداوند در آن واحد هم گفته وحال را میبیند وهم آینده را ، وبرای او آیندهای معنی خاص وجود ندارد .

His only son - ۱۶۲ - عیسی .

۱۶۳ - میلتان دراینجا میکوشد تا مثله غامض جبر واختیار را حل کند . و راهی برای توجیه « گناه محظوظ » بیابد ، ولی مثل همیشه ، این گوش به تیجه رضایت بخشی نمیرسد . دراینجا از زبان خداوند گفته میشود که آدم آزادانه خطای خواهد کرد ، و با اختیار روی بجانب گناه خواهد برد ، و ناجار بار مسئولیت این گناه را بدوش بکشد ، ولی معلوم نیست چطور وی در ارتکاب گناهی اختیار دارد که خداوند ، بیش از انجام آن به وقوع حتمی آن وقوف داشته و عاقبت آنرا هم بچشم میدیده است ، واگر آدم میتوانسته است باختیار خود از آن سرباز زند . درین صورت عام آن کی که « واقف السروالخفیات » است باطل میشده است . این همان سخن خیام است که : « می خوردن من حق زازل میدانست گر می نخورم عام خدا جهل بود » ونیز ، همان مثله غامضی که قطعاً موردنظر حافظ بوده وبا تراکت تمام از طرف او مورد تخطیه قرار گرفته است :

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش و گوگنامعن است!

در تورات ، چندین بار بصراحت آمده که خداوند درباره سرنوشت هر کس هر نوع دلش خواسته باشد تعمیم میگیرد ، و درین تقدير خود آن شخص را دخالتی نیست (تورات ، کتاب ملاکی نبی ، باب اول) : « ... وحی کلام خداوند درباره اسرائیل بواسطه ملاکی ، خداوند میگوید که یعقوب پراساحق را دوست داشتم و از برادرش عیسو نفرت نموم ، وکوههای او را ویران و میراث ویرا نصیب شفالهای بیابان گردانیدم . » و از دنباله این گفته ، انجیل چنین حاکی است (رساله پولس رسول به رومیان ، باب نهم) : « ... زیرا هنگامیکه این دورادر هنوز تولد نیافنه بودند وعلمی نیک یا بد نکرده تا اراده خدا برحسب اختیار ثابت شود نه از اعمال ، بد و گفت شد که برادر بزرگتر کوچکتر را بندگی خواهد نمود ، چنانکه مكتوبست : یعقوب را دوست داشتم اما عیسو را نشمن - تو چه گوئی که نزد خدا بیانعافی است ؟ ... تو کیستی ای انسان که با خدا معارفه میکنی ؟ »

در قرآن ، بکرات ازین موضوع با صراحة بیشتری سخن رفته است (سوره آل عمران ، آیه ۱۵۴) : « ... ای پیغمبر بدانان بگو که اگر درخانههای خود هم بودید باز آنانکه سرنوشتان کشته شدن در قنای الهی است با پای خود از خانه بقتلگاه میآمدند » و (سوره حديد ، آیه ۲۲) : « ... هر مصیبی که در زمین یا از نفس خودتان بتمام رسید هم در لوح محفوظ بیش از آنکه دنیا را آفریده باشیم نست بوده است . »

۱۶۴ - اشاره به پیغمبران .

۱۶۵ - اشاره بدانکه مریم ، مادر عیسی او را از روح القدس حامله شد ،

نه از شوهرش ، و تا وقتی که عیسی زاده شد وی باکره بود (انجیل متی ، باب اول) : « ... اما ولادت عیسی مسیح چنین بود که جون مادرش مریم بیوسف نامزد شده بود ، قبل از آنکه با هم آیند او را از روح القدس حامله یافتند ... واین همه برای آن واقع شد تا کلامیکه خداوند بربان نبی گفته بود تمام گردد که اینک باکره آستن شده پسری خواهد زانید . »

در قرآن نیز چندین جا بدین نکته اشاره شده است (سوره انبیاء ، آیه ۹۱) : « ... و رحم مریم را پاگیزه گردانیدیم ، و در آن از روح خود بدمیدیم . » و (سوره آل عمران ، آیه ۷) : « ... مریم گفت خداوند گارا ، مرا جگونه فرزندی تواند بود ، و حال آنکه مردی با من تزدیک نشده است ؟ ». .

۱۶۶ - در روی زمین .

۱۶۷ - نقل از انجیل (انجیل یوحنا ، باب نوزدهم) : « ... پیلاطی باو گفت مگر تو پادشاه هستی ؟ عیسی جواب داد که پادشاهی من از این جهان نیست .. »

۱۶۸ - **Hosanna** ، در اصل عبری « هوشیمانه » که بهمین صورت در تورات و انجیل آمده است ، وکلامی است که در مورد تقسیم از خداوند و عیسی بکار رفته است . این کلمه برای اولین بار در زبور داود بکار رفته ، و بعد در سه انجیل از انجیل اولیه نقل شده است . (انجیل متی ، باب بیست و یکم) : « ... و جمی از پیش وس او رفته فریاد کنان میگفتند هوشیمانا مبارک باد کیکه باسم خداوند میآید ، سوشیمانه در اعلی عیسی » و (انجیل مرقس ، باب یازدهم) : « ... و آنایکه پیش وس میرفتند فریاد کنان میگفتند هوشیمانا ، مبارک باد کیکه بنام خداوند میآید » و (انجیل یوحنا ، باب دوازدهم) : « ... و ندا میگردند هوشیمانا مبارک باد پادشاه اسرائیل که باسم خداوند میآمد .. »

۱۶۹ - **amarant** ، از ریشه یونانی ، معنی گلی که پژمرده نمیشود . در یونان و روم قدیم این گل مظہر ابدیت روح بود ، و بهمین جهت آنرا برگور مردگان مینهادند .

۱۷۰ - **the Tree of Life** . یکی از دو درخت اصلی باغ بهشت . نقل از تورات (سفر پیدایش ، باب دویم) : « ... و خداوند در آنجا (بهشت) هر درخت خوشنما و خوشخوارک را از زمین رویانید ، و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را .. »

در قرآن (سوره ط - آیه ۱۲۰) بهمین نکته چنین اشاره شده است : «... بس شیطان و سوسم کرد و گفت ای آدم ، آیا مایلی ترا بر درخت حیات ابدی و ملک جاودانی دلالت کنم ؟ »

۱۷۱ - **Elyseum** : « لیزئوم » در میتوپوزی یونان مقر ارواح مسعود در دنیای دیگر بشمار میرفت ، یعنی قسمی از دوزخ بود که بخلاف سایر قسمتهای آن آراسته و زیبا واقامت در آن مطبوع بود ، و ارواح دلیران و نکوکاران بدانجا میرفتند . علت اینکه این «الیزئوم» قسمی از دوزخ محظوظ بود ، این بود که در میتوپوزی یونان ، دنیای دیگر فقط نام دوزخ بود و در آن برزخ و بهشتی وجود نداشت . بعدها این «الیزئوم» را با بهشت تطبیق کردند و به باغهای آن لقب « میدانهای الیزه‌ای » دادند که کلمه مثابر لیزه

اصطلاح فرانسوی آن است.

۱۷۲ - آسمانی که در اول این جمله آمده ، ترجمه **sky** است که

مفهوم عادی فضاوآسمان را دارد، و آسمانی که در بیان جمله آمده، ترجمه **Heaven** است که مفهوم آن جنبه‌منوی آسمان، یعنی بهشت و ملکوت است، و در فارسی نمیتوان این اختلاف را بطور مشخص نشان داد.

۱۷۳ - ایماوس **Imaus** نامی که در یونان قدیم بدکوه هیمالیا

داده بودند.

۱۷۴ - کنگ **Gange** رود معروف هندوستان.

۱۷۵ - هایداسپس **Hydaspes** (به لاتین) نام

قدیمی رود « جلم » در هندوستان ، که « پوروس » پادشاه معروف هندوستان در کنار آن از اسکندر شکست خورد . « جلوم » از شبههای رود « سند » است.

۶ - سریکان **Sericana** ناحیه‌ای میان چین و بت.

۱۷۶ - اشاره به تیتان‌ها.

۱۷۸ - نقل از تورات (سفر پیدایش ، بابهای نعم و بازدهم) : « ... و کوش

نمرود را درآورد - واو بجبارشدن درجهان شروع کرد . وابتدای مملکت وی بابل بود . واز آن زمین آشور بیرون رفت ... و واقع شد که چون از مشرق کوچ میکردند همواری در زمین شمار یافتند و در آنجا سکنی گرفتند ... و گفتد بیانید شهری برای خود بنا نهیم ویرجی را که سرش باسمان برسد تا نامی برای خویشن پیدا کنیم ... و خداوند نزول نمود تا شهر ویرجی را که بنی آدم بنا میکردند ملاحظه نماید ... پس خداوند ایشان را از آنجا ببروی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر بازماندند . از آن سبب آنجا را بابل نامیدند ، زیرا که در آنجا خداوند لعنت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت و خداوند ایشان را از آنجا ببروی تمام زمین پراکنده نمود . »

۱۷۹ - امپدوکلس **Empedocles** فیلسوف یونانی ، در قرن پنجم

پیش از میلاد مسیح ، که مردی بسیار متبحر بود و در رشته‌های مختلف فلسفه ، طب ، موسیقی ، شعر و تئاتر صاحب نظری بزرگ بود . مکتب فلسفی وی مکتب خاصی بود که توانسته‌اند آنرا هیچیک از مکتبهای مشخص فلسفی عهدقدیم مربوط کنند ، ولی چون براساس دوگانگی « جاذبه » و « جدایی » وستیز دائم آنها متکی بود ، میتوان آنرا با آنین فلسفی و منعی ایران کهنه نزدیک دانست . - معروف است که وی روزی تصمیم گرفت که خود را در آتشدان « اتنا » افکند تا از وی نشانی در روی زمین باقی نماند ، و مردمان گمان برند که او باسان رفته و بخدايان بیوسته است . ولی یک لنگه کفش او که بر جای مانده بود راز مرگش را از هرده بروان افکند.

۱۸۰ - کلثومبرتوس **Cleombrotus** فیلسوف یونانی که از شاگردان

سقراط بود ، و بعد از خواندن فدون **Phedon** افلاطون ، چنان شیفته حیات دیگری که او وصف کرده بود شد ، که خود را در دریا افکند تا هرچه زودتر بدیدار آن جهان و درک لذات آن نائل شود .

۱۸۱ - جلجتا **Golgotha** نام عبری تپه‌ای در نزدیک اورشلیم ، که عیسی را بر فراز آن بصلیب کشیدند و نام لاتینی آن «کالواریوم» معنی جمجم بود . کلمه «جلجتا» در سه انجیل از انجیل‌های چهارگانه آمده : (انجیل متی ، باب بیست و هفتم) : « ... وجودن بوضعی که جلجتا یعنی کاسه سرمه‌ی بود رسیدند ، سرکه ممزوج ، سر بجهه نوشیدن بدو دادند . پس او را مصلوب نمودند . » و (انجیل مرقس ، باب پانزدهم) : « ... پس او را بوضعی که جلجتا نام داشت یعنی محل کاسه سر برداشت وجودن او را مصلوب کردند لباس او را تقسیم نموده قرعه بر آن افکنندند . » و (انجیل یوحنا ، باب نوزدهم) : « ... و صلیب خود را برداشته بیرون رفت بوضعی که به جمجمه مسمی بود . و بعیرانی آنرا حاجتا می‌گفتند . او را در آنجا صلیب نمودند . »

۱۸۲ - دومینیکن **Dominican** فرقه منعی معروف کاتولیک که در سال ۱۲۱۵ توسط «سن دومینیک» تأسیس شد و بعدها کلیساًی کاتولیک آنرا بر سریت شاخت . اساس کار این فرقه ریاضت و روزهداری ممتد احتراز از کلید لذات دنیوی است ، و افراد آن جامدای سپید و کلاهی سیاه دارند و وجه مشخص آنها کمر بندی است که باید حتی به کمر داشته باشند .

۱۸۳ - فرانسیسکن **Franciscan** فرقه مذهبی معروف دیگر کاتولیک ، که در سال ۱۲۰۹ توسط «سن فرانسوا داینر» تأسیس شد و بعدها مورد قبول رسمی کلیساًی کاتولیک قرار گرفت . اساس کار این فرقه خضوع و خشوع کامل و قبول حقارت و فروتنی در هر مورد از طرف افراد آن است . اعضای این فرقه لباس خاکتری نیزه به تن و کنسی چویین بربا دارند و کمر بندی بلند و پرگره از طناب به کمر می‌بینندند .

۱۸۴ - اشاره به هفت فلکی که بعقیده قدماً اطراف زمین را فراگرفند ، و سوی فلک زحل ، فلکی است که کلید نوابت در آن قرار دارند ، و ماقوی این فلک ، کرمای است که از فرط شفاقت «بلورین» است و همه تحولات جهان بدان مربوط است و آنرا **Empyrea** مینامند ، عرش الهی **Primum Mobil**

در مذواری این فلک واقع است . رجوع شود به نقش اول این کتاب .

۱۸۵ - بطرس رسول . حواری بزرگ عیسی ، که چنانکه در انجیل آمده ، عیسی و برا کلیددار بهشت کرده است (انجیل متی ، باب شانزدهم) : «... و من ترا می‌گویم که توفی پتروس ، و به این صخره کلیساًی خود را بنا می‌کنم . و ابوب جهنم بر آن استیلا نخواهد یافت . و کاید های ملکوت آسمان را بنو می‌سازم و آنجد بر زمین بندی در آسمان بسته گردد . آنجد در زمین گشائی در آسمان گشاده شود » .

۱۸۶ - اعراف **Limbo** ، مکانی در دوزخ که بعقیده کاتولیکها از واح بزرگان روحانی و پارسایان پیش از مسیح در آن بر می‌برندند تا آنکه عیسی بشاهادت رسد و دوباره با سماون صمود کند ، و پیش از صعود آنها نجات بخشد و با خود ببرد ، زیرا که تا عیسی وارد بهشت نشده باشد ، هیچکس را حق دخول بدانجا نیست . «دانته» در «دوزخ» خود فصل مسوطی بدین «اعراف» اختصاص داده است .

۱۸۷ - بروایت تورات ، «عیو» **Esau** و «یعقوب» **Jacob**

پسران دو قلوی اسحق شیخ اسرائیل بودند ، که «عیسو» حق ارشدیت خود را در مقابل یک خوراک علیم به یعقوب بفروخت ، ولی بعد بخاطر حیلهای که برادرش مرتکب شده و خود را به پدر کورش عیسو معرفی کرده و «برکت» او را برای خود گرفته بود ، خشمگین شد ، در صدد قتل یعقوب برآمد . یعقوب بتوصیه مادرش رقد (Padan-Aram) فرار کرد و به «فدان ارام» (Rebecca)

بخانه پدر مادرش رفت و ماجراهی که درینجا نقل شده ، درشب فرار او روی داد (تورات ، سفر پیدایش ، باب بیست و هشت) : «... واما یعقوب از برشیع روانه شده بسوی حران رفت ، ویموضی نزول کرده در آنجا شب را بر برده درهمانجا بخشید . و خواهی دید که ناگاه فربانی بزرگین برپا شده که سرش باسمان میرسد ، و اینک فرشتگان خدا برآن صعود و نزول میکنند . درحال خداوند برسان آن ایستاده میگوید من هستم یهوه ، خدای پدرت ابراهیم ... پس یعقوب از خواب بیدار شد و گفت البته یهوه دراین مکانت و من ندانستم . پس ترسان شده گفت این چه مکان ترسناکی است ، این نیست جز خانه خدا واینت دروازه آسمان — و آنوضع بیتثیل نامید ، لکن نام آن شهر اولاً لوز بود ..

۱۸۷ - قبائل معمود : قبیله های مختلف اسرائیل که در کنعان میزیستند .

Jordan اردن رودخانه معروف فلسطین که از کوههای لبنان سرچشمه میگیرد به «بحرالمیت» فرومیریزد ، واعراب آنرا غالباً «نهرالشیریعه» مینامند . از این رود در تورات وانجیل بکرات یاد شده است و درحقیقت صحنه اصلی این دو کتاب بشما رمیورد .

۱۸۸ - برشیع **Beersaba** ناحیه‌ای درمیان فلسطین و مصر ، که نام آن از چاهی درین بیابان آمده است . این ناحیه نخستین مکانی در فلسطین است که شیوخ بنی اسرائیل با ابعاع خود در آن چادر زدند . برداشت تورات ، وقتی که ساده زن ابراهیم به کنیز خود هاجر که از ابراهیم فرزندی آورده بود خشم گرفت ، ابراهیم هاجر را بانان و مشکی از آب همراه پرش روانه بیابان برشیع کرد و در آنجا پسر هاجر و مادرش از تشنگی و گرسنگی تزدیک بموت شدند . اندکی بعد ابراهیم درین بیابان بالای ملک پیمانی بست (تورات ، سفر پیدایش ، باب بیست و یکم) : «... وازین سب آن مکان را برشیع نامید ، زیرا که در آنجا بایکدیگر قسم خورده بودند . »

۱۸۹ - **Holy Land** : کنعان (فلسطین) .

۱۹۰ - آندرومدا **Andromeda** مجموعه‌ای در آسمان ، در تزدیک قطب شمال ، مرکب از سه ستاره قدر اول و پنجاه و شصت ستاره متوسط و کوچک ، که نام آن از «آندرومدا» دختر پادشاه حبه که قهرمان یکی از ماجراهای عاشقانه میتولوزی یونان است آمده است .

۱۹۱ - **Hesperian Gardens**

۱۹۲ - هارون **Aaron** برادر موسی ، که خدای اسرائیل او را برای جانشینی موسی مین کرده بود ، ولی هارون قبل وفات یافت . — دوازده گوهر ، نقل از تورات (سفر خروج ، باب بیست و هشت) : «... و خداوند گفت

رختهای مقدس را برای برادرت هارون بجهت عزت وزینت باز و سینه بند عدالت را از صفت ناج ماهر باز و آنرا از طلا و لاجورد وارغوان و قرمز و کتان نازک تابیده شده باز . و مریع و دولا باشد طولش یک وجہ و عرضش یک وجہ . و آنرا بترصیع سنگها یعنی بهجوار رسته از سنگها مرصن کن که رسته اول عقیق احمر و یاقوت اصفر وزمرد باشد . و رسته دوم بهرمان و یاقوت کبود و عقیق سفید . و رسته سیم عین الهر و یشم و چمشت . و رسته چهارم زبرجد و جزع و بش . و آنها در ستهای خود با طلا نشانده شود . و سنگها موافق نامهای بنی اسرائیل مطابق اسمی ایشان دوازده باشد . *

۱۹۳ - هرمس Hermes در میتولوزی یونان نام یکی از خدایان دوازده گانه اصلی است که در میتولوزی روم ویرا مرکوروم (علارد) نامیدند . هرمس پسر زنوس خدای خدایان . و «مایا» یکی از پریان بود . برخلاف غالب خدایان دیگر که هریک وظیفه معینی داشتند ، هرمس وظائف متعدد داشت . وبطورکلی هر کاری را که خدائی دیگر برای تصدی آن پیدا نمیشد ، بعهده وی میگذشتند . مهمترین مناغل وی چنین بود : خدای دوستی و صلح ، خدای بازرگانی ، خدای سفر ، خدای فصاحت و بلاغت ، خدای ورزش ، خدای مسابقه های زیبائی اندام ، خدای زدن . مامور رساندن ارواح مردگان به دوزخ . از همه اینها گذشت ، وی قائد خدایان بود ، و این مهمترین وظیفه بود که بعهده او گذاشته شده بود . جنانک ویرا غالبا «هرمس قاصد» مینامیدند و چون برای انجام این ماموریت احتیاج به نقل و انتقال سریع داشت ، خدای خدایان بدلو بالهانی تنده پرواز داده بود . ازین جهت است که در اینجا از آن بصورت «هرمس طیار» نام برده شده است .

۱۹۴ - پروتنوس Proteus ، در میتولوزی یونان پسر «پوزئیدون» (خدای دریا) و سیرخ بود و خود از خدایان دریا بشمار میرفت . پدرش بوی قدرت آینده بینی داده بود ، ولی پروتنوس همیشه خاموش بود و هر آنچه را که میدانست نمیگفت ، مگر آنکه در خواب غافلگیرش کنند و دست ویايش را محکم بینندند ، واو در بیداری ناگزیر به سخن گفتن شود ، واژین راه بود که «منلاس» ، در بازگشت از «ترویا» ، بر اهتمائی «ایدوثا» دختر این خدا ، که عاشق پادشاه اسپارت شده بود ، «پروتنوس» را غافلگیر کرد و اسرار آینده را ازاو دریافت . «پروتنوس» این خاصیت را داشت که میتوانست بهر شکلی که بخواهد درآید ، وجود و گران قرون و سطی باعث ایم و ظنهای خود همیشه سعی میکردند این روح را در «قرع و انبیق» داخل کنند تا در اختیار آنها بنشد و اسرار آینده را برایشان فاش کنند . نظری همین کار را زمانان ما درباره شاد پریان و دخترش میگذند .

۱۹۵ - اشاره به فعلی از مکاففات یوحنا (John) در انجیل (انجیل) مکافته بیوختی رسول ، باب نوزدهم) : «... و دیدم فرشته را در آفتاب ایستاده ، که باواز بلند تمامی مرغانی را که در آسمان پرواز میکنند نداشته باشند . بیانید و بجهت ضیافت عظیم خدا فرام شوید ، تا بخورید گوشت پادشاهان و گوشت سهالاران و گوشت جباران و گوشت اسپها و سواران آنها را .

۱۹۶ - Uriel ، «اورائیل» که ناشی به عبری معنی «نور خدا» را

میبدهد ، و روحانی معروف مییعنی ، «ست امبرواز» او را از ملاتک مغرب سمعه میشمارد ، ولی نامی از وی در تورات و انجیل برده نشده است . در آثار مذهبی و مخصوصاً ادبی بکرات ازین ملک نام برده‌اند .

۱۹۷ - اصل فکر ، در تمام این بند ، از چند آیه‌ای گرفته شده که تورات با آنها آغاز میشود (تورات ، سفر پیدایش ، باب اول) : «... در ابتداء خدا آسمانها و زمین را آفرید . وزمین تهی و باث بود ، و تاریکی بروی لجه ، و روح خدا سطح آبهای را فروگرفت . و خدا گفت روشناشی بشود ، و روشناشی شد . و خدا روشناشی را دید که نیکوست - ، و خدا روشناشی را از تاریکی جدا ساخت ، و خدا روشناشی را روز نامید و تاریکی را شب نامید ، و شام بود و صبح بود ، روزی اول .»

۱۹۸ - از تورات (سفر پیدایش ، باب اول) : «... و خدا گفت فلکی باشد ، و خدا فلک را بساخت ، و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد و چنین شد ، و خدا فلک را آسمان نامید و شام بود و صبح بود روزی دوم .»

۱۹۹ - از «تورات» (سفر پیدایش ، باب دوم) : «... و خداوند خدا باغی در عدن بطرف شرق غرس نمود ، و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت . و خداوند خدا در آنجا هر درخت خوشنار خوشخوارک را از زمین رو بانید .

۲۰۰ - **Niphates** کوهی در ارمنستان .



نہست

مقالات ادبی

- گوته و ایران
 حافظ اروپا
 مرید حافظ شیراز
 هفت مهستاره آسمان شعر ایران
 (ترجمه از : گوته)
 نظامی ، جادو گردنیای شعر (ترجمه از : یان ریپکا)
 هفت پیکر نظامی (ترجمه از : یان ریپکا)
 بزرگترین شاعر روی زمین جلال الدین مولوی
 (ترجمه از : موریس بارز)
 گلزار همیشه بهار سعدی (ترجمه از : کنتس دونوآی)
 ترانه های خیام در اروپا و امریکا
 بسوی اصفهان . نظری به زندگانی و آثار پیر لوتی
 پیر لوتی ، دوست بزرگ ایران
 رسکی کرساکف و آهنگ جاودانی « شهرزاد »
 بیلی تیس و ترانه های او
 شاتو بریان ، استاد رماتیسم
 لامارتین ، « شاعر » فرانسه
 الکساندر دوما (پسر) ولادام او کاملیا
 نظری به زندگی و آثار کنتس دونوآی
 بیاد صدمین سال تولد پیر لوتی
 هایده ، شاهزاده خانم ایرانی
 نوعیغ کوتاه عمر دنیای شعر
 سفری بدنبایی هنرمندان ناکام
 بمناسبت پنجاهمین سال تأسیس فرهنگستان گنکور

بیشتر مکشده

(از میلتون)

- ترجمه کتاب اول ، دوم ، سوم
 شرح ها و حواشی

